



آبی تر از آسمان

شهلا کلانتری

الحیث از آسمان

نویسنده: شهلا کلانتری
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

به نام مهربان هستی

با یک دنیا عشق و احترام تقدیم به
خانواده ام که در تمام مدت به ثمر
رسیدن این اثر مرا یاری نمودند.

« شهلا کلانتری »

روزگاریست اینکه گه عزت دهد گه خار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد
محتشم کاشانی

فصل اول

تهران سال ۱۳۵۰

فرهاد نگاهی به صورت لیلا انداخت. دستهایش در هم گره خورده بود. سعی می کرد جلوی عصبانیت خود را بگیرد، گفت:

– آخه تو که دختر خوبی هستی چرا لج می کنی؟ مگر چه می شد که به این بابا و ام بدهی و ما را از دست این مردک خلاص کنی!

اینها حرفهایی بود که مدام در این چند روز داشت به لیلا خواهرزاده کوچکش می گفت. لیلا در جواب گفت:

– آخه بابا به من چه ربطی دارد؟ مگر من قرض بالا آوردم؟ مگر من صبح تا شب توی این کافه ها... دارم با این و آن خوش و بش می کنم؟ بریز و بپاش می کنم؟ مگر من پول حیف و میل می کنم؟ به خدا دایی خسته ام! اگه بخواهی سر به سرم بگذاری اینجا نمی مانم راهم را می گیرم و از اینجا می روم آن وقت تو می مانی و قول هایی که به مادرم قبل از دفنش دادی.

لیلا غرق فکر و خیال شد. فکر چند سال پیش که چه فاجعه ای رخ داده بود. او به آن سال برگشته بود. به آن دوران خوش. چه خانواده خوشبختی بودند اگر پدرش، مادرش و برادرش زنده می ماندند. آن وقت او هم مانند بقیه خوش بود و زجر نمی کشید. با خود گفت: کاش به شمال نمی رفتیم. ما که هر سال می رفتیم

کاش آن سال نمی رفتیم. هر سال تابستان چند روزی را با خانواده به شمال می رفتند. کنار هم اقامت در کنار دریا و ویلاهای زیبا، تفریح و شنا، قایق سواری و دیدن موج های کوتاه و بلند و لذت بردن از این صحنه ها و بازی های دیگر با پدرام برادرش که چهار سال از لیلا بزرگتر بود و به خاطر بزرگی همیشه هوای لیلا را داشت. لیلا هر وقت که ناراحت می شد سرش را بر روی سینه برادر می گذاشت و می گریست ولی حالا برادری در کار نبود که حامی او در مشکلات باشد. پدری مهربان داشت که از هیچ چیز برای آنها دریغ نمی کرد. همیشه تکیه گاه خانواده بود. قبل از مسافرت آنها را به کله پزی برد و گفت:

– بچه ها سیر بخورید که باید تا شمال غرغر نکنید.

پدر خندید و چشمش به سهیلا زن مهربانش افتاد که بسیار زیبا بود. ادامه داد:

– البته سرورم هر چه که بخواهد می تواند غر بزند چون بنده دربست در اختیار ایشان هستم ولی کو گوش شنوا.

و با این حرف با خنده صورت حساب را پرداخت و به طرف ماشین رفتند. توی ماشین لیلا گفت:

– بابا! یعنی حرف نزیم؟

پدر از توی آینه به لیلا نگاه کرد و گفت:

– اون چشمای زیبایت قراره کی را بدبخت خودش بکند؟... نه عزیزم حرف بزنی. می خواهم که صدای قشنگت را بشنوم. راستی بچه ها! مایو آوردین یا نه؟ پدرام گفت:

– ای وای! من گذاشته بودم کنار که بگذارم توی ساکم ولی یادم رفتو حالا چه کار کنم بابا جان؟ پدر گفت:

– هیچی یا باید شمال مایو بخریم یا اینکه شنا نکنی. شوخی کردم نگران

نباش می خریم.

سهیلا سیب پوست می کند و یک قاچ از سیب را در دهان شوهرش گذاشت و گفت:

– بیا اینقدر لی لی به لالای این بچه هات نگذار.

محست گفت:

– یعنی اینکه با بچه هام شوخی نکنم؟ ای بی انصاف!

لیلا و پدرام از این حرف به خنده افتادند و لذت بردند. کمی بعد دوباره محسن سکوت را شکست و گفت:

– خدا به داد برسد چقدر امروز جاده شلوغ است!

لیلا و پدرام با هم شوخی می کردند و مادر مدام به آنها چشم غره می رفت که حواس پدر را پرت نکنید. گفت:

– محسن جان بهتر است در اولین خروجی کنار جاده نگه داری تا هم خودت استراحت کنی و هم این بچه ها آرام بگیرند. از بس سروصدا کردند سرم رفت.

محسن گفت:

– ای به چشم خانم خانم ها!

محسن به جای اینکه حواسش را به جاده بدهد به دنبال جایی برای پارک می گشت که یک دفعه داد زد:

– خدایا!

ماشین از جاده منحرف شد. در یک چشم به هم زدن ماشین چند غلت خورد. صدای جیغ کشیدن سرنشین ها و تکانهای مداوم وحشتناک بود. در یکی از این غلتیدن ها لیلا از شیشه ماشین به بیرون پرت شد و چند ثانیه بعد ماشین منفجر شد. تکه های ماشین و اجساد عزیزان لیلا به هوا پرتاب می شدند و لیلا هیچ کاری نمی توانست بکند. مات و حیران و گیج و منگ شده بود و مغزش خالی از هر چیزی.

تا لحظاتی بعد همان طور در اثر جراحات خون از سر و رویش می چکید و بعد افتاد و بیهوش شد. و قی که چشم باز کرد خود را در بیمارستان دید در حالی که با وضعی اسف بار روی تخت بیمارستان بود. دایی را دید. تنها یادگار مادرش. خواست لب بگشاید اما نمی توانست حرف بزند.

فرهاد وقتی که دید لیلا چشمانش باز است به سوی او آمد. گریه می کرد و موهای مشکی هم چون ذغالش را نوازش می کرد. اما او فقط حیران به دایی نگاه می کرد. باورش نمی شد. خیال می کرد که دارد خواب می بیند و همه را کابوس می پنداشت. فکر و خیالهای احمقانه ای که شاید در سرش پروانده بود. دوباره بر اثر داروی مسکن بیهوش شد. وقتی به هوش آمد شب شده بود. فرهاد همراه عمو علی عموی بزرگ لیلا و پسر عمه ها و پسرعمو ها در کنار تختش بودند. او خیال می کرد که همه چیز دور سرش می چرخد. خواست بلند شود که دردی شدید در همه جای بدنش قوت گرفت و دوباره و ارفت.

فرزاد و سپهر پسر عمه هایش نگران بودند. رامین و فرزین پسران عمو علی با چشمانی پر اشک نگاهش می کردند. فرهاد کنار تخت لیلا ایستاد و گفت:
- دایی جان! من باید همراه عمو علی بروم به کارها سرو سامان بدهیم. تو استراحت کن فردا خودم به دنبالت می آیم.
رامین گفت:

- آقا فرهاد! من مواظب لیلا هستم شما بروید.
با این حرف همه رفتند و فقط رامین در اتاق لیلا ماند. رامین آرام گریه می کرد و بی قرار پدرام و عمویش محسن بود. لیلا تا نیمه های شب همان طور به سقف اتاق زل شده بود تا آنکه یک دفعه گفت:

- رامین! ماشین سنگینی که پیچید سمت ماشین پدر و باعث شد که ما از جاده منحرف شویم در اثر انحراف شدید من از ماشین پرت شدم بیرون. چرا من توی ماشین نماندم که من هم متلاشی می شدم؟ من هم تکه تکه می شدم و می

سوختم.

رامین گریه اش به حق حق تبدیل شد. دیگر نمی توانست تحمل کند. از اتاق خارج شد.

لیلا صحنه های تصادف را برای خود مجسم می کرد. خوب به یاد داشت که پدرام چطور در آتش می سوخت. تقلاهای آنها را دیده بود. ولی پاهایش به زمین چسبیده و مسخ شده بود. با چشمانی از حلقه در آمده از وحشت صحنه را نگاه می کرد. همه اینها را قبل از اینکه بیهوش شود دیده بود. فقط نمی دانست که فرهاد و بقیه چطور آنها را یافته بودند.

با یادآوری این صحنه ها آنچنان جیغی کشید که رامین و پرستارها سراسیمه وارد اتاق شدند و او را مجدداً با آمپول های مسکن خواباندند.

رامین تا صبح بالای سرش بود. حتی لحظه ای چشم بر هم نگذاشت. صبح گیج و منگ چشم گشود. تا چشمش به رامین افتاد گفت:

– پدر و مادرم و پدرام کجا هستند؟

رامین با بغض جواب داد:

– آنها در سردخانه بیمارستان هستند.

– می خواهم آنها را ببینم.

رامین سماجت کرد و لیلا لجاجت. تا اینکه رامین راضی شد که او را به سردخانه ببرد.

او با دیدن جسد ها نابود شد و از حال رفت.

سه ساعت بعد همه در بهشت زهرا دور لیلا را گرفته و گریه می کردند به جز خود لیلا. انگار با خاک کویر چشمه اشک او را پر کرده بودند. فقط مات و متحیر بر تابوت ها زل زده بود.

فرهاد کنار جسد خواهرش نشسته بود و گریه می کرد. نگاهی به لیلا انداخت و گفت:

– سهیلا قول می دهم که از دخترت به خوبی مراقبت کنم تا او احساس تنهایی نکند.



بعد از مراسم خاکسپاری همه در خانه عمو علی به مراسم عزاداری پرداختند. تا شب هفتم خانه مملو از عزادارن و سیاه پوشان بود. بعد از مراسم شب هفت لیلا که توی این مدت مانند یک روح سرگردان در خانه می گشت دلش برای پدر و مادر و سینه گرم پدرام تنگ شده بود. در گوشه ای از حیاط ایستاد و چشم گرداند که شاید آنها را ببیند. بخندد و بگوید که همه یک شوخی بود. احساس کرد کسی در کنارش است. با خود گفت: حتماً پدرام است. اما رامین بود که گفت:

– لیلا! با خودت این کار را نکن این طوری دیوانه می شوی. از دست می روی.
– ای کاش من هم می مردم رامین! چرا؟ چرا من باید بمانم و جای خالی عزیزانم را نگاه کنم و ببینم؟ حیف از آن نگاه گرم پدر! حیف از آن قلب مهربان مادر! و حیف از آن زبان شیرین و دل رئوف پدرام! چه کار کنم رامین؟ دارم دیوانه می شوم. به خدا هر جا که نگاه می کنم آنها را می بینم. کاش آنقدر خوب نبودند. کاش آن همه مهربان نبودند. کاش پدرام با من دعوا می کرد تا آنقدر مهرش در دلم نبود.

لیلا انگار که یک دفعه بغضش منفجر شد. صورتش را در دستهایش پنهان کرد و زد زیر گریه. به جای آن چند روز عمر گریست و به اندازه یک دریا اشک ریخت. آنقدر که نفهمید چطور از حال رفت. بعد از مدتی که چشمانش را باز کرد در اتاق خود بود و بر روی تخت دراز کشیده و همه را نگران خود دید که چشم به او دوخته بودند. همه دلوایس او بودند. به تک تک آنها نگاه کرد. چشمان سپهر چقدر شبیه چشمان پدرش بود. بغض کرد ولی خودش را کنترل کرد.

نگاهش با نگاه رامین یکی شد. رامین دلواپس او بود. غم سنگینی در چشمان او موج می زد. عمه رعنا وارد شد. دل نگران برادر زاده عزیزش بود. لیوانی آب قند و گلاب در دستش بود. مقداری از آن را به او خوراند. بر خود مسلط شد و گفت: - همه بلند شوید شام حاضر است.

همه از اتاق گریختند تا لیلا چشمان اشک آلود آنها را نبیند. بعد از دقایقی رامین با یک سینی غذا وارد شد و گفت: - نیامدی من شام را برایت آوردم. بلند شو بخور که گرسنه نیستم و سیرم و از این جور حرفها نداریم.

لیلا اطاعت کرد و چند قاشقی خورد. در حین خوردن آرام گفت: - رامین! آنها الان چه کار می کنند، کجا هستند؟ - در بهشت و اگر این طور ادامه بدهی نگران تو.



- آهای دختر! کجا هستی؟ به چه فکر می کنی؟
فرهاد لیلا را از خیال چند سال پیش بیرون آورد. حالا لیلا یک دختر هجده ساله بود که تازه دیپلم گرفته بود. قد بلند با چشمانی سیاه و ابروانی پیوسته با موهایی بلند مشکی که همیشه آنها را از پشت سر به اصطلاح دم اسبی می بست. شلوار جین روشن می پوشید با بلوزهای روشن معمولاً صورتی یا آبی با کفشهای کتانی که همیشه همه جا می خرامید درست مانند یک آهو.
رامین او را غزال و حشی خطاب می کرد.

لیلا که از فکر و خیال بیرون آمده بود، گفت: - دایی اگر می خواهی شروع کنی من از اینجا می روم.
فرهاد که دید حریف او نیست کوتاه آمد و رفت بیرون. دقایقی بعد دوباره زنگ در حیاط به صدا در آمد. او غرغر کنان گفت:

– ا... بازم کلید نبرده.

در را که باز کرد رامین پشت در بود. سلامی گفت و داخل شد. لیلا روی تخت کنار حوض نشست و رامین در حیاط قدم می زد گفت:

– لیلا! گریه می کنی؟

او سرش پایین بود، گفت:

– دایی فرهاد دوباره گند زده.

رامین عصبانی شد و گفت:

– چطور می تواند این کار را بکند؟! باید فکری کرد.

با خداحافظی کوتاهی از آنجا رفت.

شب شده بود. لیلا در تاریکی اتاق نشسته بود و فکر می کرد که یک دفعه احساس کرد کسی بالای سر اوست. اول خیال کرد که فرهاد است ولی با کمی دقت فهمید که کسی دیگر است. از جا جهید و به طرف در رفت ولی بهرام دوست فرهاد با یک حرکت تند سد راه او شد و گفت:

– سلام لیلا خانم، افتخار نمی دهید؟ ما همیشه شیفته و کشته مرده شما هستیم.

لیلا منتظر لحظه ای بود که از دست او بگریزد ولی میسر نشد. بهرام برق را روشن کرد و دید او مانند جوجه ای بر خود می ارزد. همیشه لیلا را از دور می دید و دوستش داشت. آنقدر که فکر می کرد بدون او نمی تواند نفس بکشد. کنار در نشست. لیلا عقب رفت و لبه طاقچه نشست. رنگش به و ضوح پریده بود. بهرام بلند شد لیوانی آب به دستش داد و گفت:

– چرا از من بدت می آید؟ من همیشه دورادور هوایت را دارم... من... من خیلی دوستت دارم.

بهرام خواست دست او را بگیرد که او مانند یک ماده ببر تیزدندان چنگ به رخس کشید و گفت:

– لازم نکرده گورت را گم کن و دور مرا خط بکش.
با این حرف او گرفته و پریشان از اتاق بیرون رفت. به حیاط که رسید فرهاد را دید که از بیرون کباب گرفته و برگشته بود. گفت:
– از بهرام خوب پذیرایی کن که فردا قرار است با او به باغ آنها برویم.
اما لیلا رفت توی اتاق خودش و در را بر روی خود بست و تا صبح همانجا ماند و گریه کرد.

صبح فرهاد شنگول به اتاق آمد و با سروصدا او را از خواب بیدار کرد و همراه با ساک لباسش که خود برای او گرفته بود از در خارج و سوار ماشین شدند و رفتند. لیلا آنقدر عصبی شده بود که چند دفعه به کله اش زد توی جاده خود را از ماشین بیرون بیندازد ولی جرات نکرد. در طول راه اصلاً یک کلمه با آن دو هم کلام نشد. بعد از دو سه ساعت بالاخره به باغ رسیدند. خانواده بهرام مادرش و دو خواهرش به نام سمیرا و سمانه و تنها برادرش به نام سعید همه به استقبال آنها آمدند و خوشامد گفتند. ولی لیلا لجوج تر از آن بود که با آنها بجوشد.
برای ناهار سمانه و سمیرا به اتاق لیلا آمدند و با اصرار او را با خود به سالن پذیرایی بردند. سعید برادر بهرام حای خود را به لیلا داد تا او کنار بهرام بنشیند. فرهاد چشم غره ای به لیلا رفت و او به اجبار نشست. بهرام طوری زمینه را چیده بود که همه خیال می کردند که لیلا یک دل نه صد دل عاشق اوست.
در حین خوردن ناهار بهرام از خاطرات خود در شمال و اصفهان و شیراز تعریف می کرد همه خوشحال بودند به جز لیلا. بعد از ناهار هر کدام به اتاقی لغزیدند و لیلا هم به همان اتاقی رفت که لحظه ورود در اختیارش گذاشتند. اما چند لحظه ای نبود که وارد اتاق شده بود که سعید در اتاق را زد و داخل شد. لیلا خود را جمع و جور کرد و لبه تخت نشست. سعید کنارش نشست و گفت:
– خوشحالم که اولین کسی هستم به شما زن داداش عزیز تبریک می گویم.
امیدوارم من هم بتوانم هم چون بهرام کسی مانند شما را بیابم.

لیلا با بغض گفت:

– ولی من بهرام را دوست ندارم. من از فرهاد و بهرام متنفرم آنها من را به اجبار به اینجا آوردند. من... من...

و به گریه افتاد. سعید ناراحت شد و گفت:

– معذرت می خواهم، واقعاً گیج شدم. آیا کاری از دست من برمی آید تا کمکت کنم؟

لیلا گفت:

– لطفاً تنهام بگذار فقط همین.

سعید با گفتن «چشم» از اتاق خارج شد. لیلا مدتی در اتاق ماند. از پنجره بیرون را نگاه می کرد که چشمش به یک اصطبل افتاد. او سوارکاری را خیلی دوست داشت. عمو علی چهار راس اسب خوب داشت که همیشه سوارکار یکی از آنها لیلا بود. او سریع موهایش را بست و از ویلا خارج شد و به طرف اصطبل رفت. در آن را با کرد و داخل آنجا شد. اسبها یکی از یکی زیباتر و اصیلتر بودند. یکی را انتخاب کرد و سوار بر آن شد و چهار نعل تاخت. کاملاً از محوطه باغ و ویلا خارج شد. آنقدر تاخت تا خود و اسب خسته شدند و از نفس افتادند. آن وقت دهانه اسب را کشید و ایستاد. به اطراف نگاه کرد. خدایا! چقدر زیبا! چقدر لطیف! دشتی پر از گل های رنگی و دشتی سرسبز. آنقدر محو آن محیط زیبا شده بود که خود و غمهایش را از یاد برد. محیطی پر از قدرت خدا، شاد و سبز پر از گیاهان و گلهای و حشی. گل لاله و حشی، گل بابونه سفید و گلهای دیگر. با خود گفت: ای کاش می شد همین جا ماند و مرد!

از آن طرف فرهاد به طرف اتاق لیلا رفت که با او در مورد بهرام صحبت کند. در زد کسی جواب نداد. در را باز کرد و با اتاق خالی مواجه شد. در را بست و با شتاب پیش بهرام رفت و گفت:

– لیلا نیست!

بهرام با دهانی باز او را نگریست. بعد تازه متوجه این شد که فرهاد چه می گوید. با سعید سریع همه جای ویلا را گشتند ولی آثاری از لیلا ندیدند. سعید گفت:

– من دو ساعت قبل او را دیدم ولی چیزی نگفت، فقط ناراحت بود.
بهرام متوجه شد که در اصطبل باز است. خوشحال شد و به داخل رفت با خود گفت: حتماً همین جاست. اما در آنجا نبود و تازه متوجه شد که یک اسب هم کم شده. فرهاد گفت:

– لیلا سوارکاری بلد است.
بهرام سوارکار قابلی بود سریع یک اسب را زین کرد. دهانه آن را گرفت و بیرون آورد و گفت:

– به مادرم چیزی نگوئید.
و به سرعت از آنجا دور شد. آنقدر تاخت تا لیلا را پیدا کرد. از دست او خیلی عصبانی بود. هوا کم کم داشت تاریک می شد. نگران لیلا شده بود که بلایی سرش نیامده باشد ولی وقتی که به او رسید از شدت عصبانیت متوجه نبود که چه کار می کند. از اسب پیاده شد و او در دامان طبیعت فارغ از هر چیزی داشت با گلها بازی می کرد، گل می چید. حلقه ای از گل درست کرده بود و بر روی سرش گذاشته بود. داشت حلقه دیگر درست می کرد که یک دفعه با صدای نعره ماندی بلند وحشت زده برگشت و برجای میخکوب شد. چنان مسخ شده بود که حتی پلک هم نمی زد و احساس می کرد که هوایی برای نفس کشیدن وجود ندارد. یک دفعه با سیلی محکم بهرام به خود آمد. صورتش می سوخت که متوجه سیلی دیگری شد. گوشش درد می کرد. بهرام سرش داد زد:

– دختره دیوانه! گردنت را می شکم. تو چرا اینقدر لجباز هستی؟ مثلاً می خواهی به من بفهمانی که مرا دوست نداری و از من متنفر هستی؟
دستش را بالا برد که متوجه خون کنار لب لیلا شد. دستش سست شد و

افتاد. زانو زد با دست کنار لب لیلا را پاک کرد. اشک در چشمان میشی رنگش جمع شد. داد زد:

– خدا! این چه کاری بود که من کردم؟ تو خودت شاهی دو ساله من حیران این دخترم. نه خواب دارم نه خوراک، حالا با دست خودم عزیزم را زدم. وای بر من!

لیلا با اینکه جای سیلی های بهرام بر روی صورتش می سوخت اما گریه نکرد. فقط بغض کرد و گفت:

– از تو متنفرم!

سوار بر اسب شد. گلها را از سرش جدا کرد و بر زمین ریخت. خواست اسب را بتازاند که بهرام دهانه اسب را گرفت و گفت:

– لیلا به خدا دست خودم نبود. به حساب دوست داشتن زیاد بگذار. خیال کردم که رفتی و مرا ترک کردی. مرا ببخش. من دو ساله که درگیر عشق تو هستم. تا امروز که توانستم با هزار بدبختی تو را به اینجا بیاورم تا شاید بتوانم با تو دو کلمه حرف بزنم و دلت را به دست بیاورم، بلکه رحمی بر من کنی و صاحب قلب آواره ام شوی و مرا از بلا تکلیفی نجات بدهی. به خدا آن طور که فرهاد مرا به تو معرفی کرده نیستم. من آدمی بدخبتم که قلبم آواره توست.

بهرام زانو زد و شروع به گریه کردن کرد. او عصبی گفت:

– هرگز نمی گذارم که دست تو به من برسد از تو متنفرم. تو نمی توانی من را خوشبخت کنی. از تو و فرهاد متنفرم.

او به سرعت از آنجا دور شد. هوا تاریک شده بود. بهرام دلهره داشت که نکند راه را پیدا نکند. او هم به سرعت سوار شد و اسب را هی کرد و تاخت. لیلا را صدا زد. لیلا دور شده بود و بیراهه رفته بود. این را فهمید چون اثری از ویلا نبود. احساس می کرد که سایه هایی بر سر راه او ظاهر می شوند و ناپدید. به هر حال مقاومت کرد. بعد از مدتی ترسیده بود. به فرهاد بد و بیراه می گفت و از

دستش خیلی عصبانی بود. سعی می کرد با آرامش جلو برود تا شاید چیزی یا کسی را ببیند. ولی بعد از گذشت ساعتی کاملاً هوا تاریک شده بود و او و هم و خیال برش داشت. چند بار با صدای بلند داد زد:

— کمک! کمک! کمک...

ولی صدایی نشنید. دهانه اسب را کشید و همانجا ماند. گریه کرد و خدا را صدا زد. با صدای بلند با خدا حرف می زد:

— خدایا! مگر من چه گناهی کرده ام که باید این طور تاوان پس بدهم؟ خدایا! مرا خلاص کن از این همه بدبختی و بلا تکلیفی.

در همین لحظه صدایی شنید. کسی او را صدا می زد. لیلا به خاطر اینکه او بیراهه نرود با صدایی بلند و لرزان داد زد:

— من اینجا هستم کمک! من اینجا هستم.

بعد از دقایقی لیلا احساس کرد کسی نزدیک اوست ولی او را نمی دید. فقط گفت:

— اگر فرهاد یا بهرام هستید بروید که با شما نمی آیم.

ولی صدایی نشنید ترسید گفت:

— کی اینجا است؟ خواهش می کنم حرفی بزنید، خواهش می کنم.

باز صدایی نیامد. خیال کرد شاید فکر و خیال بوده باز راه افتاد که صدا گفت:

— لیلا! کجا می روی؟ صبر کن.

صدا به نظرش آشنا می آمد. کمی فکر کرد ولی چیزی به ذهنش نرسید. بعد گفت:

— تو کی هستی؟

— سعیدم.

لیلا های های گریست. آنقدر گریست تا سبک شد. بعد سعید گفت:

— لیلا دستت را به من بده و دهانه اسب را محکم بگیر.

در سکوت کامل راه افتادند. هر کس در فکر خود به سر می برد. بعد از مدتی سعید گفت:

— رسیدیم.

لیلا یک آن به خود آمد که همه را نگران خود کرده و خجالت کشید. همه پایین آمده و به دور آنها حلقه زدند. سمانه و سمیرا سریع خودشان را به او رساندند و کمک کردند تا از اسب پیاده شود. آنگاه او را با خود به داخل خانه بردند و اصرار کردند دوش بگیرد که سرحال شود. از حمام که بیرون آمد یک بلوز سفید با روبان سفیدی که بر موهای سیاه رنگش بسته با یک شلوارک پوشیده که بسیار زیبا شده بود. سمانه همراه او به اتاق رفت. روی پله ها فرهاد به آنها رسید گفت:

— تو کجا بودی دختره خیره سر؟!

خواست او را بزند که دستی محکم او را گرفت. سعید بود. گفت:

— فرهاد! کوتاهش کن. برای امشب کافیست.

سعید تازه فهمید که لیلا چقدر ترسیده و کتک هم خورده. صورت لیلا و رم کرده بود و کنار لبش ترک خورده بود. دست برد تا صورت لیلا را لمس کند که لیلا سریع صورت خود را برگرداند و از پله ها بالا رفت. سمانه گفت:

— تا کمی استراحت کنی میز شام را می چینم.

بعد از اتاق خارج شد. او با رفتن سمانه نفس راحتی کشید و روی تخت دراز کشید و به وقایع آن روز فکر می کرد. احساس می کرد در خواب و بیداری به سر می برد. در دشتی پر از گل او به دنبال پدرام می دود و او را تعقیب می کند. به او رسید. پدرام خود را روی سبزه ها رها کرد. لیلا نیز همان طور کنار او دراز کشید و سرش را روی بازوی او گذاشته و می خندید. گفت:

— پدرام! همه گفتند که تو مردی ولی من باور نکردم.

پدرام گفت:

- درسته من مردم.

و از لیلا دور شد و رفت. لیلا به یک باره از خواب و خیال پرید. همان طور که دراز کشیده بود احساس کرد کسی پیش اوست. با خود گفت شاید فرهاد است. نگاه کرد دید که سعید است. کنار تختش نشسته. لیلا خواست بلند شود سعید گفت:

- خواهش می کنم راحت باش دراز بکش مزاحمت نمی شوم. فقط خواستم بدانم که حالت چطور است. ببینم صورتت را چه کسی به این روز انداخته. نکنه کار بهرام است؟

با سر جواب مثبت داد. سعید بلند شد کنار پنجره رفت. او نیز بلند شد و لبه تختش نشست. سعید برگشت و گفت:

- بهرام خیلی دوستت دارد. دو سال است که شب و روز ندارد. خواب و خوراک ندارد. او حالا ۲۸ سال سن دارد شاید کمی خشن باشد ولی دوستت دارد. دائم در این فکر بود که چطور با تو صحبت کند و به تو بگوید که دوستت دارد. شنیده ام که تو به او کم محلی می کنی و جواب سربالا به او می دهی. خود دانی ولی بهرام عاشق توست.

به دم در رسید. برگشت. نگاهشان در هم تلاقی شد. هر دو به هم خیره شدند و آنچه نمی دانست چیست در چشمان میشی رنگ سعید جستجو می کرد. پشتش لرزید. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. سعید دوباره برگشت و گفت:

- من می فهمم که بهرام در این مدت چه کشیده است.

به سرعت از اتاق خارج شد. او ماند و یک دنیا سوال بی جواب و یک کله منگ. « خدایا! چرا این طوری شدم؟ » مدام با خود این سوال را تکرار می کرد که بهرام در زد و گفت:

- مزاحم نیستم؟

لیلا جواب داد که او داخل شد و گفت:

– سکوت علامت رضایت است.

خندید و کنار دست لیلا نشست. او گفت:

– بلند شو.

بهرام بلند شد و گفت:

– چشم.

ولی دوباره نشست و گفت:

– گربه سیاهه را دیدی از در بیرونش می کنی از پنجره وارد می شود.

او با این مثال خنده اش گرفت. رویش را برگرداند تا بهرام نبیند اما دید و

گفت:

– باعث دعوای عصر خودت بودی چون بی خبر رفته بودی و من هم خیال

کردم باز مثل همیشه از دستم لیز خوردی. من هم عصبانی شدم ولی حالا برای

جبران عصر یک تقاضا دارم. لیلا! یک کادو برایت دارم که نزدیک به دو سال

است روی دستم مانده چون صاحبش مثل ماهی می ماند.

و با یک حالت مسخره ای رو به روی لیلا زانو زد.

سرورم یا مرا بکش یا عفو کن.

بعد بلند شد و کادو را به او داد و گفت:

– دوستت دارم.

چشمکی زد.

– برای شام می بینمت.

بهرام از اتاق خارج شد ولی دم در دوباره گفت:

– دوست دارم برای شام آن را بپوشی.

او عصبانی کادو را به کناری انداخت. داشت با خود فکر می کرد: عجب آدم

دیوانه ای! انگار نه انگار که ساعتی پیش مرا کتک زده حالا برای من کادو آورده.

سمیرا با تقه ای به در وارد شد و گفت:

– شام حاضر است عزیزم!

– ممنونم، من گرسنه نیستم.

– به خدا خیلی خوشمزه است. تو بیا تا به ما هم مزه بدهد.

با اصرار او را پایین برد. کنار دست سعید رو به روی بهرام نشست. فرهاد هنوز با او قهر بود. او خود را با غذا سرگرم کرده بود تا به بهرام نگاه نکند. در همین لحظه آسمان غرید و رعد و برق زد. بهرام خوشحال گفت:

– امیدوارم امشب باران زیادی ببارد تا فردا که بیرون می رویم همه از عطر گلها و گیاهان لذت ببریم.

لیلا تصمیم به جنگ گرفته بود:

– به دعای گربه سیاهه باران نمی آید.

شلیک خنده همه بلند شد. عاطفه خانم مادر بهرام گفت:

– بمیرم برای دل با احساس پسر!

همه دوباره خندیدند. بهرام سرخ شد و سرش را پایین انداخت. سعید آرام به او گفت:

– خوشحالم که بالاخره صدای تو را شنیدم.

او با خجالت سرش را پایین انداخت و به صدای شرشر باران گوش می داد که بهرام گفت:

– حالا دیدی گربه سیاهه هم خدایی دارد؟

او چیزی به روی خود نیاورد. بعد از شام برای اینکه سمیرا با او خلوت کند به او گفت:

– خسته نیستی با هم ظرفها را بشوریم؟

و با پاسخ نه او با هم به آشپزخانه رفتند. سمیرا گفت:

– تو از بهرام خوشت نمی آید.

– چطور مگر؟

– بگو ناراحت نمی شوم. می خواهم بدانم. بین من خودم کسی را دوست دارم. نمی دانم که نظر او چیست. چون از نگاه کردن به او خجالت می کشم و او هم اصلاً به من نگاه نمی کند.

او به سمیرا نگاه کرد. چشمانش مانند چشمان سعید میشی بود و موهایی صاف و روشن داشت. ولی سمانه شکل بهرام بود. گفت:

– من هیچ وقت درباره بهرام فکر نکردم. ولی دوست ندارم به او نزدیک شوم همین. من دوست دارم در خودم فرو بروم. در خودم باشم. دوست ندارم کسی به خلوت و تنهایی من وارد بشود. دوست ندارم خلوتم را با کسی تقسیم کنم.

احساس می کرد کسی وارد شد نگاه کرد بهرام بود. روی یک صندلی نشست و به لیلا نگاه می کرد. او احساس می کرد زیر نگاه های سوزان بهرام ذوب می شود ولی چیزی به روی خود نیاورد. بعد بهرام بلند شد چایی ریخت گفت:

– من برای همه چایی می ریزم و سهم تو را همین جا می گذارم. سمیرا! اگر می شود تو چایی ها را ببر.

سمیرا گفت:

– داداش ظرف می شورم.

بهرام به شوخی نوک دماغ سمیرا را گرفت و گفت:

– و روجم! چایی ها را ببر.

سمیرا چشمکی به لیلا زد و رفت. بهرام گفت:

– لیلا! می دانی وقتی تو اینجایی انگار که خدا نظر لطفی به من کرده. حس می کنم خدا چقدر مرا دوست دارد... نمی دانی چقدر دوستت دارم! اگر می دانستی با من اینقدر نامهربان نبود.

بعد کنار لیلا ایستاد و گفت:

– بگذار کمکت کنم.

لیلا مقاومتی نکرد و هیچ نگفت. بهرام لیوانها را می شست که سعید وارد آشپزخانه شد و گفت:

– به به مانند یک زوج خوشبخت بشورید که آینده روشنی دارید.

خندید و رفت. بهرام گفت:

– لیلا! تورو خدا یه چیزی بگو بگذار صدای ترا بشنوم. هنوز از دستم ناراحتی؟ به خدا خیال کردم برای همیشه تو را از دست دادم. یک لحظه خیال کردم که دیگر باید بمیرم.

لیلا نرم شده بود. حرفهای بهرام و محبتهایش بر روی او تاثیر گذاشته بود. هیچ نگفت و فقط خندید. این خنده از چشمان تیزبین بهرام دور نماند. تکیه بر میز زد و گفت:

– آخیش! بالاخره فهمیدم که لیلا خانم هم بلده که بخنده... خانمی! دیگر بس است بیا که چای یخ کرد. اجازه بدهید بقیه را غلامتان می شوید. لیلا از جمله آخر او خنده اش گرفت نشست و استکان کمر باریک چای را برداشت جرعه ای نوشید. بهرام گفت:

– کادو رو باز کردی؟

یکباره لیلا یاد بعدازظهر در خاطرش زنده شد. با عصبانیت گفت:

– درسته که پدر و مادر ندارم ولی صدقه بگیر نیستم و لازم نمی بینم که برابم هدیه بگیرم.

با اینکه می دانست حرف بدی زده اما خوشحال بود که کمی بهرام را اذیت کرده. بهرام عصبانی بود ولی چیزی نگفت. از آشپزخانه بیرون رفت. او هم به سرعت به اتاقش برگشت. کمی بعد فرهاد آمد و از او بابت برخورد بدش عذرخواهی کرد و گفت:

– نگران شدم.

لیلا سرش را بین دستهای خود پنهان کرد و گفت:

- دایی! از اینجا بریم.

فرهاد آرام گفت:

- ولی لازم می بینم که چند روزی اینجا بمانیم. هم تو فکر کنی هم...

سمیرا وارد اتاق شد. با دیدن فرهاد رنگ از رخسارش پرید و گفت:

- ببخشید نمی دانستم شما اینجا تشریف دارید.

فرهاد به من افتاد و گفت:

- نه داشتیم می رفتیم.

با یک حرکت ناشیانه از اتاق خارج شد. لیلا و سمیرا به خنده افتادند. لیلا

گفت:

- نکند آن کسی که دوستش داشتی همین دایی بنده است؟

سمیرا سرخ شد و گفت:

- نه.

- سمیرا به من نگاه کن.

سمیرا خجالت زده به صورت لیلا نگاه کرد ولی تاب نیاورد و سرش را پایین

انداخت و خندید.

- خدای من چه عالی! چطور شد که علاقمند شدی؟

- هیچی به خدا من...

- ببین من می خواهم کمکت کنم به من بگو.

- به بهرام نگو، باشه؟

- نه بابا من و بهرام آلمان توی یک جو نمی رود. حالا دردودل هم بکنیم؟ چه

حرفها! حالا جریان را تعریف کن.

- دو سال پیش من خودم را برای یک مسابقه سوارکاری محلی آماده می

کردم. سوار بر اسب به صحرا رفته بودم. نمی دانی صحرا آن روز چقدر زیبا بود!

هم فال بود و هم تماشا. همه جا پر بود از گل و گیاه. آنقدر شاداب و سرزنده که

آدم خیال می کرد زمین حرف می زند شب‌نم روی علفها و گلها می درخشید و قطره قطره برق می زدند. سوارکاری خوبی بود. کمی روی سبزه ها دراز کشیدم. از نور پر از لطافت خورشید انرژی می گرفتم که سایه ای را روی صورتم حس کردم. چشمانم را باز کردم. نور خورشید مانع از دیدن آن شخص می شد. سریع بلند شدم. اول خیال کردم سعید است چون بهرام تهران بود. وقتی که خوب نگاه کردم دیدم کسی دیگر است. ترسیدم ولی جا نزدم گفتم: کی هستی و اینجا چه کار داری؟ او خندید و گفت: من من هم برای سوارکاری آمدم. اول خیال کردم فرشته ای روی زمین خوابیده ولی دیدم نه بابا از زمینی هاست. با این حرف خندید و سوار بر اسب شد و رفت. من هم گفتم: دیوانه بود. ولی دیدم که یکی از اسبهای بهرام را سوار است. خیال کردم که دزد است گفتم: هی صبر کن ببینم. سوار بر اسب شدم و به تعقیب او پرداختم. او فهمید دنبالش هستم آنقدر تاخت تا اسبهای هر دویمان از نفس افتادند. بعد ایستاد و گفت: بابا غلط کردم که بیدارت کردم. تازه آن موقع بود که خوب او را نگاه کردم. دیدم که سر و وضعش به دزدان نمی ماند بعد هر دو به هم نگاه کردیم و نگاهمان در هم تلاقی شد. خجالت کشیدم. بعد خندیدم. او هم خندید. آنقدر خندیدیم که بر روی چمن ها افتادیم. بعد فرهاد گفت: سمیرا خانم من فرهاد هستم دوست بهرام. قبلاً شما را یکی دوبار دورادور دیدم. قبلاً هم محل بودیم. به خدا دزد نیستیم. از طرز نگاه کردنم به خودش فهمیده بود. بعد هر دو سوار شدیم و به ویلا برگشتیم. عصر فرهاد رفت و از آن روز به بعد دیگر فرهاد را ندیدم تا به امروز ولی همیشه قیافه اش در ذهنم بودم و هست و یادش در قلبم. عاشقانه دوستش دارم ولی نمی دانم چرا فرهاد نگاهش سرد است. دیگر مثل آن وقتها من را به سوی خود جلب نمی کند... راستی بهرام گفت بخواهید که فردا قرار است به گشت و گذار برویم به اضافه سوارکاری. وای لیلا من عاشق سوارکاری هستم.

لیلا به او نگاه کرد. او بلند شد و گفت:

– بهتره من دیگه بروم. تو هم نیاز به استراحت داری خوب بخوابی.
با رفتن سمیرا او دراز کشید و به حوادث آن شب و آن روز فکر کرد. نفهمید
چطور چشمانش سنگین شده و خوابش برد. نیمه های شب بود که بیدار شد.
تشنه اش شده بود. رفت پایین که آب بخورد. دید بهرام توی آشپزخانه نشسته
و در حال سیگار کشیدن است. از خوردن آب پشیمان شد. خواست برگردد که
صدای بهرام را شنید که با خود زمزمه می کرد: «لیلا» ایستاد و گوش سپرد به
صدای او که نجوا کرد:

در خواب ناز بودم شبی دیدم کسی در می زند
در را گشودم روی او، دیدم غم است در می زند
گفتم ای دوستان بی وفا پیاموزید از غم وفا
با همه بیگانگی هر شب به من سر می زند

کسی آرام دستش را روی شانه او گذاشت. او از ترس نفسش بالا نمی آمد.
رنگ از رخس پرید. برگشت سعید بود. گفت:
– زاغ سیاه بهرام را چوب می زنی؟ تو که طاقت دوری او را نداری چرا اذیتش
می کنی؟ باید شما دوتا را آشتی بدهم.
لیلا هول کرده بود گفت:

– سعیدا خواهش می کنم من فقط آمدم آب بخورم که با دیدن بهرام پشیمان
شدم، همین.

سعید خندید و گفت:

– اشکال ندارد من ندیدم می گیرم.

لیلا سریع از آنجا دور شد و به اتاقش رفت. قلبش مثل یک گنجشک در
سینه می زد. کلی بد و بیراه به سعید گفت. ولی نمی دانست چرا وقتی سعید را
می بیند حالش دگرگون می شود. او شبیه کیست؟ نمی دانست. بر شیطان لعنت

فرستاد و خواست بخوابد که کسی به در اتاقش زد و داخل شد. سعید بود. لیوانی آب برایش آورده بود. گفت:

– اگر پشیمان نشدی بخور که در خواب سراب نبینی.

سعید کنار او نشست. لیلا لیوان آب را تا ته سر کشید و گفت:

– متشکرم. چقدر مزه داد. حالا اگر اجازه بدهی می خواهم بخوابم. البته لطفاً.

سعید خندید و گفت:

– به چشم، زن داداش!

قلب لیلا تیر کشید. سرخ شد و خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

سعید با گفتن: فردا می بینمت. از اتاق خارج شد. او با خارج شدن سعید به فکر

فرو رفت در مورد آنچه از بهرام شنیده بود فکر می کرد که چرا این همه

سوزناک؟

صبح هنوز در خواب بود که کسی محکم و تند تند بر در اتاقش می زد. سعید

بود و او هنوز خواب آلود بود که سعید وارد شد. او را از خواب بیدار کرد و گفت:

– تنبل خانم بیدار شو که امروز آفتاب خانم مرخصی تشریف دارند، تو باید

بدرخشی. بلند شو که دیر شده. اول صبحانه و بعد هم گردش. مطمئنم روز

خوبی خواهی داشت.

لیلا خواب آلود و منگ لبه تخت نشست و سلام کرد. جواب سعید او را شوکه

کرد:

– سلام بر روی ماهت ای که همچو برج زهرمار کنار تخت نشسته ای. سلام

بر روی ماهت دو چشمان سیاهت که همچو دو تیکه ذغال گداخته می درخشد و

پدر هرچه آدم را در می آورد.

سعید با گفتن این جملات با شتاب از در خارج شد و او مات و گیج لباسش را

عوض کرد. آبی به صورتش زد و پایین رفت. همه منتظرش بودند. بهرام گرفته با

موهایی به هم ریخته و چشمانی قرمز که نشان از بی خوابی شب گذشته داشت

خیلی سرد جواب سلام او را داد. لیلا تصمیم داشت به هیچ چیز توجه نکند. کنار سمیرا نشست. فرهاد گفت:

– دایی شب خوب خوابیدی؟

لیلا گفت:

– بله.

سعید گفت:

– راست می گوید بنده خدا تا صبح هم چون نگهبان شب در عالم خواب همه جا را زیر نظر داشت:

بهرام گفت:

– زود باشید خورید که دیر شد.

لیلا برای اولین بار دلش به حال بهرام سوخت گفت:

– شما چرا نمی خورید؟

بهرام نگاهی به او انداخت و گفت:

– سیرم چون به اندازه کافی حرص خوردم.

بعد از صبحانه همه بلند شدند که اسباب و وسایل را جمع و جور کنند. سمیرا گفت:

– لیلا! بی زحمت میز صبحانه با تو.

او می دانست چرا و به اجبار پذیرفت. همه وسایل را جمع کرد.

بهرام همان طور نشسته بود سیگار می کشید و به او نگاه می کرد. او دلش سوخت و گفت:

– نمی خورید؟ می خواهم جمع کنم.

– قبل از اینکه جمع کنی لطفاً خودت بخور که بعد از حال نری.

– وقتی خودت نمی خوری چطور از من انتظار داری که صبحانه را کامل بخورم آن هم با اشتها.

این حرف ناخواسته از دهان او خارج شد و بهرام از این گفته او جا خورد. بلند شد مقابل او ایستاد. با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

– لطفاً بشین.

او متحیر نشست. بهرام چایی ریخت و گفت:

– دیر نمی شود اگر کمی صبحانه بخوریم.

کره و پنیر و مربا آورد.

– با هم می خوریم.

لقمه ای گرفت و به او داد.

– بخور.

او سماجت کرد.

– اگر نخوری من هم نمی خورم هر چند خیلی گرسنه نیستم.

او لقمه را گرفت و خورد و بعد برای خود لقمه گرفت تا دیگر بهرام برایش لقمه نگیرد. مقداری صبحانه خورد اما بهرام با اشتهای کامل صبحانه اش را خورد و گفت:

– تا تو حاضر شوی من ظرف ها را می شورم.

او کمی به بهرام کمک کرد بعد به طبقه بالا رفت. یک بلور صورتی با شلوار جین آبی، با کفش اسپرت پوشید و با یک روبان صورتی موهایش را بست و از پله ها پایین آمد. سمیرا و فرهاد را گرم صحبت دید. گفت:

– دایی مبارکه!

فرهاد تا بناگوش سرخ شد و گفت:

– وروجک یا دعوا درست می کنه یا متلک بار ما می کنه!

سمیرا با سرعت دور شد. خجالت کشید. در این بین بهرام از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

– خوب خدا را شکر ظرفها را شستیم تا بعضی ها به امورات خود برسند. حالا

هر کس که با ماشین می رود سعید او را همراهی می کند و هر کس همراه من می آید سوار اسبها می شود.

سمیرا و فرهاد و لیلا به طرف اصطبل رفتند. بهرام نیز خود را به آنها رساند و گفت:

– عجب بنده نوازید، شما که مرا هم همراهی می کنید.

همه به او خندیدند. سمیرا گفت:

– به خدا برادرم گناه دارد.

لیلا هم گفت:

– فرهاد هم گناه دارد.

چشمکی به فرهاد زد.

– مگه نه دایی؟

فرهاد سرخ شد و گفت:

– قربون آدم چیز فهم.

راه افتادند. بهرام گفت:

– ببینم اینجا چه خبره که بنده از آن بی اطلاع؟ یه بوهایی می آید. بوی

خیانت. هرکس که به من خیانت کند با شمشیر پلاستیکی او را خواهم کشت.

حالا همه به فرمان من ای سربازان شجاع، می خواهیم امروز همه جا را بگردیم.

لیلا ناخواسته به طرف اسب بهرام رفت و سوار آن شد. سمیرا گفت:

– چه شجاعتی داری دختر! می دانی اسب بهرام است؟

لیلا خواست پیاده شود که بهرام گفت:

– سرورم افتخار دهید و سوار اسب بنده حقیر شوید و من نیز به عنوان

شوالیه شما را همراهی خواهم کرد.

لیلا به خاطر سمیرا و فرهاد مجبور بود سر بهرام را گرم کند بهرام نیز از شوق

اینکه لیلا همراه اوست انگار دنیا را به او داده بودند. زمین و زمان و زیباترین

لحظه های دنیا را داشت، روی ابرها راه می رفت و خود را خوشبخت ترین انسان می دانست.

لیلا از شوق کودکانه او می خندید و احساس می کرد شاید اگر کمی با او مهربان باشد بتواند مهر بهرام را در قلب خود جای دهد ولی هرچه فکر می کرد نمی دانست چرا نمی تواند با او راحت باشد. به پشت سر خود نگاه کرد. فرهاد و سمیرا با هم صحبت می کردند و گرم گفتگو بودند. با صدای بهرام به خود آمد که گفت:

– کلاه سرم می گذاری که داییت به مراد دلش برسد ولی تا من به مراد دلم نرسم آن دو کبوتر زیبا هم به هم نخواهند رسید.
بعد رو به بقیه کرد:

– هی بچه های شیطان بتازید تا برنده امروز معلوم شود. از همین جا شروع می کنیم. همه به خط، بازنده باید فردا غذا درست کند. یک دو سه شروع. همه به سرعت شروع به تاخت کردند تا مسیر معین. سمیرا اول، لیلا دوم و فرهاد و بهرام به طور مشترک سوم شدند. سعید و سمانه آمدند. سعید اسب لیلا را نگه داشت. لیلا پیاده شد و تشکر کرد. سعید دستمالی به او داد تا صورتش را خشک کند. همه پیاده شدند و روی چمن ها ولو شدند.

نور آفتاب چشمانش را می زد. لیلا دستش را جلوی صورتش گرفت تا کمی استراحت کند. بعد بلند شد در صحرا شروع به قدم زدن کرد. آن طرف تر یک رود وجود داشت. به آنجا رفت. کفشش را در آورد. پاچه شلوارش را تا زانو بالا زد و به درون آب رفت. آب سرد و خنک بود. یک لحظه سردش شد. مقداری آب به صورتش زد. حالا تحملش بهتر شد. دیگر زیاد سردش نبود. کمی اطراف را نگرید. دو طرف رود را درختان چنار و سرو گرفته بودند. درختانی که قد برافراشته و سربلند بودند. در بین شاخسار و در. لابه لای برگها و شاخه های درختان نور خورشید به طور زیبایی پخش می شد. همه چیز خیلی لذت بخش و

شیرین و دوست داشتنی بود. آسمان کاملاً آبی و صاف عطر گیاهان و سبزه های اطراف همه جا پیچیده بود. لیلا دوست داشت که فقط نفس عمیقی بکشد و آن هوای پاک را به درون ریه هایش بکشد. چشمش به چند عدد گل زیبا در کنار رود افتاد. رفت تا آن را بچیند که یک مرتبه پایش لیز خورد و با تمام قوا به درون آب افتاد. هول شد. دست و پا زد. مقداری آب وارد دهانش شد. به خاطر بارانهای بهاری عمق رودخانه زیاد شده بود. خواست بلند شود کف دستهایش را به زمین گذاشت که با یک جهش بلند شود اما دو مرتبه لیز خورد. سعی کرد با احتیاط یک بار دیگر امتحان کند و به پاهایش تکیه کند و بلند شود که دستی شانه هایش را محکم گرفت و گفت:

– تو اینجا چه کار می کنی دختر؟! نمی گویی سرما می خوری یا بلایی سرت می آید؟

با دیدن بهرام گفت:

– خودم می توانم بلند شوم.

با یک حرکت خواست بلند شود که باز لیز خورد و این بار باعث سقوط بهرام هم شد. بهرام محکم و با سر به درون آب سقوط کرد. او ترسید، زانو زد هر چند که قلوه سنگها زیر زانوهایش بودند و باعث درد و آزار او می شدند اما از سقوط بهرام خیلی ترسیده بود و زبانش بند آمده بود. بعد از لحظاتی بهرام تکانی خورد. او خوشحال یک کتف بهرام را گرفت و صدا زد:

– تو را به خدا بلند شو خدایا! من چه کار کنم؟ چه غلطی کردم.

بهرام آرام دستانش را اهرم بدنش کرد تکانی خورد و آرام آرام بلند شد. نشست و چرخید به طرف او. سرش شکاف خورده بود و خون از شکاف جاری بود. او با وحشت جیغ کشید بهرام آرام گفت:

– سر و صدا راه ننداز. طوری نیست، حالم خوبه.

هر چند که درد داشت ولی جلوی لیلا خم به ابرو نیاورد گفت:

– کف رودخانه لیز است، وقتی گام برمی داری مواظب خودت باش.
آرام بلند شد. خون به پهنای صورتش می ریخت. بدنش کرخت شده بود.
گفت:

– لیلا! سردت شده؟

او با سر اشاره کرد بله. در همین لحظه فرهاد و سعید و سمیرا سراسیمه به
آنجا آمدند. سمیرا جیغ محکمی کشید و گفت:

– خدا مرگم بده چی شده؟ لیلا چرا این طوری شدیدی؟

سعید و فرهاد کمک کردند و هر دو را از آب بیرون آوردند. هر دو مانند
گنجشک باران خورده می لرزیدند. سعید کفشهای لیلا را به دست گرفت و راه
افتادند. کنار ماشین سمانه و مادرش وحشت زده چنگ به صورت کشیده و به
طرف آنها آمدند و هر دو از دیدن آنها هراسان شدند. عاطفه خانم گفت:
– خدا مرگم بده چی شده؟

بهرام گفت:

– پتیوی چیزی به لیلا بدهید خودش را گرم کند.

سمانه پتو آورد و هم چند برگ دستمال کاغذی تمیز و مقداری بانداژ تا بهرام
را مداوا کند. مادر سریع یک چای شیرین به لیلا و یکی هم به بهرام داد تا
بخورند و گرم شوند. سعید گفت:

– چطور شد که این بلا سر شما آمد؟

لیلا تا خواست حرف بزند بهرام گفت:

– توی آب رفته بودیم که پای ما لیز خورد. اول لیلا افتاد و بعد من هم تعادل
را از دست دادم و لیز خوردم. از شانس بد سرم به سنگی خورد... سعید تو لباس
اضافه نداری؟

– چرا، اتفاقاً دو تا ژاکت دارم.

– خوبه، یکی را من می پوشم و لطف می کنم یکی را هم به لیلا قرض می

دهم.

لیلا خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. وقتی به سر باند پیچیده بهرام نگاه می کرد سرخ می شد و بهرام لذت می برد و از اینکه می دید او نگاهش می کند. کمی درد داشت گفت:

– من کمی دراز می کشم برای ناهار بیدارم کنید.

به لیلا نگاه کرد:

– لطفاً جای دوری نروی. بعد از ناهار با هم به گردش می رویم، پس خودت را خسته نکن.

دراز که کشید. لیلا پتویش را به او داد و گفت:

– من گرم شدم شما خودتان را گرم کنید.

بلند شد و به کنار ماشین رفت. سعید آمد و گفت:

– مثل اینکه بیشتر به تن تو می آید تا خود من. راستی چه اتفاقی افتاد که هر دو خیس و لرزان برگشتید؟ چرا جیغ کشیدی؟ بهرام چه کار کرد؟ خواست تو را اذیت کند؟

– نه، من خواستم بروم چند تا گل بچینم که پایم لیز خورد و بهرام برای کمک کردن به من آمد که او هم لیز خورد و سرش شکست.

– لیلا چه احساسی نسبت به بهرام داری؟

لیلا سرخ شد و سکوت کرد. سعید گفت:

– می دانی لیلا! من همیشه دوست داشتم یکی مثل تو به تورم بیفتد. احساس می کنم با همچین آدمی خوشبخت می شوم. می توانم به تو امیدوار باشم؟

لیلا سریع و قاطع جواب داد:

– نه!

سعید خندید و گفت:

– پس بهرام کارش را خوب انجام داده، می دانی من خودم نامزد دارم. او هم مثل من معلمه، دو ماهه که نامزد کردیم. فردا قراره با خانواده اش به اینجا بیاید اسمش ثریاست. دختری مو بور و سفید و قد بلند است. خیلی هم دوستش دارم، فقط قرار بود تو را محک بزنم، همین.

لیلا متحیر بود. گفت:

– بهرام از تو خواست که این کار را بکنی؟

– نه، فرهاد خواست.

– می کشمت فرهاد!

– به خاطر خودت بود چون می دانست هیچ کس به اندازه بهرام تو را دوست ندارد.

گرم صحبت بودند که چشمش به سمیرا و فرهاد افتاد و گفت:

– می دانی خیلی دوست دارم سمیرا عروس دایی من شود، این دو خیلی به هم می آیند.

– انشاء... بعد از عقد شما این دو هم به سروسامان می رسند.

لیلا سرخ شد و گفت:

– معلوم نیست که من و بهرام به هم برسیم.

عاطفه خانم صدایشان زد و گفت:

– بچه ها غذا حاضره، بیایید.

سمانه جای خود را به لیلا داد تا او کنار سعید بنشیند و فرهاد و سمیرا نیز آمدند و بهرام را هم بیدار کردند. لیلا کمی سردش بود و میلی به غذا نداشت. با غذایش بازی می کرد که بهرام گفت:

– لیلا جان بخور.

– چشم.

ولی زیاد سر حال نبود. بعد از غذا بهرام گفت:

– بلند شو کمی قدم بزنیم تا آن دو سه لقمه غذایی که خوردی هضم کنی.
لیلا نگاهی به فرهاد انداخت. او هم با سر به او اشاره کرد که برود. بلند شد.
بهرام گفت:

– رو به کدام طرف، رودخانه یا به طرف دشت.
– به طرف رود برویم. راستی سرت چگونه، هنوز درد می کند؟ خیلی از تو
خون رفت.

بهرام دستی به سرش کشید و گفت:
– کمی بهتره، به لطف شما خوبم خانمی. لیلا! چرا نگذاشتی کمکت کنم تا من
هم اینطوری نشوم؟
او با خجالت گفت:

– معذرت می خواهم اگر می دانستم این اتفاق برایت می افتد اصلاً نزدیک
رودخانه نمی رفتم. دوست دارم باور کنی بهرام!
– خدایا! تو مرا به اسم صدا کردی! وای خدای من! امروز بهترین روز دنیاست.
من امروز احساس شادمانی می کنم.
آنگاه باید به غیب انداخت:

– البته می دانستم که بانو روزی به اشتباه خود پی می برد و احساس ندامت
می کند. حالا بانو شما را ببخشایم یا نه؟ البته اگر ببخشایم باید اول مقداری
تنبیه شوید تا دیگر این کارها را با سرورتان نکنید.
بهرام با گفتن این حرفها خندید و ادامه داد:

– لیلا! خیلی به تو احتیاج دارم، دوست دارم به عنوان یک دوست همیشه
همراه و همیارم باشی. دوست دارم تو هم به من تکیه کنی، قول می دهم که
خوشبخت کنم.

خم شد گلی چید و به او داد:
– تقدیم به عزیز عزیزتر از جانم.

مسافتی را با هم طی کردند و بعد برگشتند. به جمع که پیوستند بهرام گفت:
- لایلا اگر نمی توانی سوارکاری کنی با سعید بیا.
لایلا کمی بی حال بود و سردرد داشت. احساس می کرد که نمی تواند سوار
اسب شود به طرف ماشین رفت.
سمانه گفت:
- من که با سعید می روم.
و با گفتن این جمله کنار لایلا نشست. دست او را گرفت و گفت:
- چه عجب به ما هم افتخار دادی! تو چقدر داغی دختر؟!
- چیز مهمی نیست حالم خوبه، فقط باید کمی استراحت کنم.
سمانه رو به سعید کرد و گفت:
- سعید جان سوار شو، لایلا بی حاله.
سعید سریع خود را به آنها رساند و گفت:
- سرما خوردی و تب هم داری.
لایلا احساس دگرگونی می کرد. گفت:
- نه حالم خوبه.
عاطفه خانم گفت:
- دخترم الان می رویم ویلا برایت سوپ درست می کنم زودتر خوب شوی.
لایلا تشکر کرد. سعید گفت:
- بهرام لایلا حالش خوب نیست، زودتر حرکت کنید.
به سرعت به راه افتاد. بهرام نیز سوار شد. اسب لایلا را به سمیرا سپرد و رفت.
سمیرا دهانه اسب را گرفت و راه افتادند. بهرام داد زد:
- فرهاد! مواظب سمیرا باش.
به تاخت رفت. سریع و تقریباً هم زمان با سعید به ویلا رسید. لایلا تعجب کرد
و گفت:

– چرا با این سرعت برگشتید؟

سعید گفت:

– آخه دلش تحمل دوری یار را نداشت.

بهرام خندید و گفت:

– سعید خجالت بکش.

رو به سمانه کرد:

– سمانه جان لیلا را به اتاقش ببر تا استراحت کند.

لیلا به طرف اتاق خود رفت که عاطفه خانم گفت:

– بهتر است اول یک دوش بگیری.

– چشم.

و اطاعت کرد. بعد از دوش گرفتن سمیرا و فرهاد نیز از راه رسیدند. سمیرا به

لیلا کمک کرد همراه با فرهاد او را به اتاقش بردند. فرهاد گفت:

– دایی خوبی؟

لیلا به هر دوی آنها نگاه کرد و گفت:

– نه به خوبی شما، فکر کنم شما بهتر باشید.

– عجب وروجکی هستی، هر وقت زبانت می چرخد فقط متلک بار ما می

کنی.

سمیرا گفت:

– تو حالت خوب نیست. تب داری، استراحت کن.

لیلا گفت:

– آره، من استراحت کنم تا شما به حرفهایتان پردازید بیرون لطفاً. می

خواهم بخوابم.

سعید هم به جمع آنها پیوست و گفت:

– لیلا چطوری؟

لیلا دوباره از خود بیخود شد ولی خود را کنترل کرد و گفت:

– بهترم.

– دارو برات آوردم.

او خجالت کشید. همه از اتاق خارج شدند و او در اثر خستگی و داروها چشمانش گرم شده بود که احساس کرد کسی کنارش نشسته چشم گشود. بهرام بود:

– خوبی عزیزم؟ نگرانت بودم. می خواهی برگردیم تهران؟ بهتر است تو را به دکتر نشان بدهم.

لیلا خندید و گفت:

– نه، خوبم. برو استراحت کن. مثلاً سرت را شکستم. من امروز با لج بازیهایم روز تو را خراب کردم و باعث شدم این بلا سرت بیاید.

– من حاضرم به خاطر تو، به خاطر یک لبخندت جانم را بدهم آن وقت تو از شکستن سرم صحبت می کنی؟ لیلا! دوستت دارم! نمی دانم چطور به تو ثابت کنم تا تو هم مرا درک کنی!

در حین صحبت بودند که سمیرا در زد و وارد شد و به شوخی گفت:

– ببخشید که مزاحم شدم. اگر وقت مناسبی نیست بروم و بعداً بیایم.

بهرام دماغش را گرفت و گفت:

– تو مارمولک خوب خودت را به لیلا نزدیک کردی! خدا شانس بدهد، کاش ما هم مثل تو مهره مار داشتیم.

از اتاق خارج شد. سمیرا گفت:

– لیلا جان سوپ حاضره بلند شد و بخور.

او نشست و گفت:

– سمیرا جان اصلاً اشتها ندارم بگذار برای بعد.

– نه نمی شود، اگر نخوری بهرام را صدا می زنم.

آن وقت خندید.

– می دانی! بهرام سخت به چیزی دل می بندد ولی اگر دل بست دیگر محال است آن را فراموش کند و تا آن را مال خود نکند دست بردار نیست.

او بحث را عوض کرد و گفت:

– با فرهاد در مورد چی صحبت می کردید، ناقلای؟

سمیرا سرخ شد و گفت:

– می خواهی بحث بهرام را نکنم؟ باشه تماش می کنم ولی سوپت را بخور بعد بخواب، فردا میهمان داریم.

– کی هست این میهمان؟

– خانواده نامزد سعید.

او دوباره حالش بد شد. دگرگون شد و خود نیز نمی دانست چرا این طوری می شود. فقط می دانست که چشمان سعید یک گیرایی دارد یک خاطره دور یک آشنایی که ذهن لیلا را به خود مشغول می کرد. او عرق کرده بود. سمیرا کمکش کرد تا دراز بکشد، گفت:

– لیلا چرا اینطور شدی؟ حالت خوب بود که! یک دفعه رنگت پرید. فکر کنم باید می رفتیم تهران.

– نه بابا نگران نشو، خوب سرما خوردم دیگر. بخوابم خوب می شوم.

تا خوابید سمیرا کنارش بود بعد آرام از اتاق خارج شد تا او استراحت کند. او نیمه های شب از خواب پرید. فرهاد کنارش بود. نگران گفت:

– چطوری عزیزم؟ مرا ببخش اگر من با اصرار تو را به اینجا نمی آوردم تو این طوری نمی شدی.

او خندید و به خاطر اینکه فرهاد زیاد ناراحت نشود گفت:

– نه طوری نیست، من خوبم.

بعد به خاطر اینکه ذهن فرهاد را از این بحث منحرف کند گفت:

- دای! سمیرا دختر خوبیه چرا زودتر دستش را نمی گیری به خونه بیاوری تا از تنهایی خلاص شوی؟

- من تنها نیستم تو را دارم. مگر اینکه بخواهی ترکم کنی. این کار را می کنی؟...

- دای! این چه حرفیه؟

- با این همه ندانم کاری من و این گندهایی که من زدم و بهرام نیز از همه اینها خبر دارد چطور خواهرش را به من می دهد. خودت خوب می دانی نزدیک به یک ساله من مغازه فرش فروشی را هم بستم. به خاطر اینکه حوصله کار کردن ندارم. می دانی که برای تعریف کردم. من و بهرام از قدیم با هم دوست بودیم. چند سالی بود که از هم خبر نداشتیم تا اینکه دو سال پیش بر حسب اتفاق درون یک کافه همدیگر را دوباره پیدا کردیم، البته بهرام پی چیزی یا برای کسی داخل کافه نبود فقط از سر بلاتکلیفی و فکر و خیال فراوان آنجا نشسته بود که باز هم مانند قدیم هم دیگر را پیدا کردیم... بهتره دیگر بخوابی. خوابهای خوش ببینی. بخواب عزیزم، فردا صبح می بینمت. شب به خیر.

با رفتن او کمی آب خورد و دراز کشید. به این فکر می کرد که بهرام چرا بلاتکلیف است. تا نزدیکی های صبح بیدار بود که کم کم چشمانش گرم شد و خوابش برد. احساس می کرد کسی با او حرف می زند. چشمانش را گشود. بهرام بود که می گفت:

- بلند شو تنبل خانم آفتاب وسط آسمان رسید. آن وقت تو هنوز خوابی. من صبح زود بیدار شدم تو تا لنگ ظهر توی تخت خواب هستی. خوب خدا را شکر از رنگ و رویت پیداست که تبت هم پایین آمده.

او نگاهی به سر و صورت بهرام انداخت و گفت:

- سلام.

بهرام خندید و گفت:

– سلام به روی ماهت عزیزم!

– سرت چطوره؟

– به لطف بانو خوب است و دارد به جان شما دعا می کند. چه عجب بیدار شدی و حالی از ما پرسیدی؟

او نگاهی به چشمان بهرام انداخت و گفت:

– دیشب تا صبح بیدار بودی، از چشمت پیداست.

– وقتی عزیزم این همه بدحال بود چطور می توانستم با خیال راحت بخوابم. پاشو که هیچ کس داخل ویلا نیست. حالا باید مثل یک کدبانوی خوب از من پذیرایی کنی، همه به دنبال کارهای خود رفتن.

او جا خورد و گفت:

– هیچ کس نیست؟!

سریع بلند شد لبه تخت نشست. هنوز کمی سرش گیج می رفت و درد داشت ولی از تنهایی با بهرام احساس خوبی نداشت. یک کمی هم دلهره داشت. خواست بلند شود که سرش گیج رفت و اگر دستش را به تخت نمی گرفت قطعاً سقوط می کرد. بهرام گفت:

– نخیر بابا پذیرایی نخواستیم. لطفاً بنشین تا من برگردم.

بهرام از در بیرون رفت و بعد از مدت کوتاهی برگشت. یک سینی همراهش بود، گفت:

– دختر تو که جانی در بدن نداری. باید بخوری تا قوت پیدا کنی.

سینی را روی تخت گذاشت.

– زودتر بخور.

– این همه نه، من که نمی توانم...

– نترس من هم صبحانه نخوردم با هم می خوریم.

اولین لقمه را برای لیلا گرفت. او هم به اجبار گرفت و خودش چند لقمه دیگر

برای خودش گرفت و بعد گفت:

– دست شما درد نکند، سیر شدم.

بهرام خندید و گفت:

– سیر شدی! دختر تو که چیزی نخوردی. تا زمانی که من می خورم تو هم باید بخوری. بخور جانم، بخور عزیزم، امروز مهمان داریم نمی خواهم جلوی آنها ضعف کنی.

او به خاطر اینکه حواس بهرام را پرت کند گفت:

– راستی قراره که با هم فامیل بشویم.

بهرام خندید و گفت:

– من که مدتی است در انتظارم، تو چی!

– نه از این لحاظ، برای سمیرا و فرهاد می گویم.

– هان، دیدم سمیرا تا فرهاد را می بیند تا بناگوش سرخ می شود. عجب! گفتم بوی خیانت می آید. هر دو را از دم تیغ خواهم گذرانند. مگر اینکه فرهاد خواهرزاده خود را به من بدهد و الا موافقت نمی کنم. همین که گفتم. بعد لقمه ای برای لیلا گرفت:

– این را باید از دست من بخوری خانمی.

او هرچه سماحت کرد و گفت سیر شدم قبول نکرد و لقمه دیگر برای خودش گرفت و گفت:

– بخور لیلا ی من.

او نگاهی به چشمان عاشق بهرام انداخت. چشمانش هم چون چشمان یک مار گیرایی خاصی داشت. انگار که جادو شده باشد. تاب و توان خود را از دست داد. همان طور که به چشمان بهرام نگاه می کرد آرام لبهایش را گشود. بهرام با موفقیت لقمه را به دهان او برد و گفت:

– آفرین عزیزم!

او لقمه را تقریباً نجویده قورت داد. لقمه در گلویش گیر کرد. اشک در چشمان سیاهش حلقه زد. بهرام سریع لیوان آب را به او داد و گفت:

- چرا این طوری شدی؟

خندید و گفت:

- از چی ترسیدی؟

نگاهی از سر شوق به او انداخت و باقیمانده آب درون لیوان را سر کشید و گفت:

- شیرین ترین و گوارا ترین آب عمرم بود که خوردم.

بهرام تحت تاثیر عشق فراوان نسبت به او قلبش از هیجان می تپید و یک دفعه بدون کلمه ای اضافه اتاق را ترک کرد. با رفتن او لیلا گیج و منگ سرخ شده به در بسته اتاق نگاه می کرد. بعد عصبانی و متحیر از این کار بهرام و عصبانی از خود که چرا گذاشته به اتاقش بیاید و برایش لقمه بگیرد در همین افکار بود که سمیرا در زد و وارد شد و گفت:

- سلام چطوری؟ حالت خوبه؟ صبح قبل از اینکه بیرون بروم آمدم به تو سر زدم دیدم بهتری، فرهاد می گفت تا صبح بیدار بودی. دلم نیامد که بیدارت کنم برای همین گذاشتم تا خوب بخوابی. این سینی صبحانه چطور به اینجا آمده؟ خوب همه را خوردی ناqlا.

لیلا گفت:

- اولاً سلام، بعد حالم به خوبی تو فرهاد خان که نیست. برای خودتان گردش می روید. حالا کجا تشریف برده بودید؟

- سعید و سمانه و مادرم که در تدارک میهمانی و بنده و فرهاد خان هم رفته بودیم برای میزها گل بچینیم. فرهاد نگاهی به پشت بام آن طرف ساختمان انداخت گویا آب پس می دهد.

- خوبه گل می چیدین و منو اینجا تنها گذاشتین.

بغض کرد.

– سمیرا چی کار کنم من نمی تونم مهر بهرام را به دل بگیرم و او را دوست داشته باشم. بهرام با من مثل یک بچه لوس رفتار می کند اما من از او خوشم نمی آید. چه کار کنم؟

سمیرا دست لیلا را گرفت و گفت:

– عزیزم گریه نکن، دوست داشتن که همین طوری به وجود نمی آید. باید صبر کنی تا کم کم بهرام یا هر کس دیگر در دلت جا باز کند. ببینم این سینی کار بهرامه؟ این ناقلا بهرام هیچ وقت برای ما از این کارها نکرد. خوش به حالت. لیلا بغضش ترکید و گریه می کرد. سمیرا نیز به گریه افتاد. دست او را گرفت و گفت:

– لیلا می خواهم بگویم چه من و فرهاد به هم برسیم و یا چه تو و بهرام به هم برسید یا نه دوست دارم دوستان خوبی برای هم باشیم. می خواهم مثل دو دوست، دو خواهر برای هم باشیم. هر دو دست در دست هم گریه می کردند که سعید وارد شد. دید که آنها گریه می کنند. جلو آمد و گفت:

– ای بابا چرا گریه می کنید؟ برای چه عزاداری راه انداختید؟ نه خیر! انگار نه انگار من با این دو دیوانه هستم. ای بابا! بلند شوید. سمیرا خانواده ثریا آمدند. تو را به خدا لیلا بلند شو لباست را عوض کن.

سعید بلند شد و دست خواهرش را گرفت و گفت:

– ببینم برای چی شما دو دیوانه گریه می کنید؟ خوب بگویید تا ما هم گریه کنیم.

سعید با این حرف روی تخت نشست و با تمسخر شروع به گریه کردن کرد و گفت:

– خوب شد؟ من هم بldم گریه کنم.

لیلا و سمیرا متوجه او شدند. کمی به او نگاه کردند و بعد هر دو به او خندیدند.

سعید گفت:

– خدایا مرا از دست این دو دیوانه نجات بده. آخه دیوانه ها یا گریه کنید یا بخندید. بابا بلند شوید آبروم رفت. لیلا! کلی تعریف تو را پیش ثریا کردم. بلند شو دیگر.

لیلا باز با دیدن سعید همان احساس را در خود متوجه شد بعد ناخودآگاه به سعید خیره شد. سعید هم به او نگاه می کرد گفت:

– بلند شو لیلا.

لیلا محو چشمان سعید شده بود. با خود می گفت: نگاه نکن نگاه نکن. چشمانش را بست. سعید گفت:

– ای بابا من می گم آبروم رفت خانم تازه می خواهد بخوابد.

سمیرا بلند شد. لیلا گفت:

– شما بروید تا من لباسم را عوض کنم بعد پایین می آیم.

سمیرا سعید را به طرف در هل داد:

– چیه، نکند باید شما را بیرون کنم؟

سعید گفت:

– چشم قربان شما دستور بدهید.

قبل از اینکه از در خارج شود گفت:

– ممنونم لیلا.

– بابت؟

– به خاطر همه چیز. لطفاً کمی به خودت برس، باشه؟

لیلا نمی خواست به چشمان او نگاه کند گفت:

– حالا برو بیرون من خودم می دانم چه کار کنم.

با رفتن آن دو روی تخت افتاد. بین یک کشمکش خیلی قوی گیر کرده بود. تا دیروز از بهرام متنفر بود، حالا به او یک احساس عجیب پیدا کرده بود، و این وسط چشمان سعید او را خیلی به خود مشغول کرده بود. نمی دانست چرا غمی در چشمان بهرام می دید و چشمان سعید را خیلی دوست داشت. احساس می کرد در آن نگاه و در نی نی چشمان سعید ذوب می شود. با خود گفت: خدایا این چه احساسی است؟ بعد بلند شد و رفت آبی به صورتش زد و آمد یک بلوز سفید با آستین های توری و یک شلوار جین و یک دمپایی آبی رنگ پوشید. موهایش را برس کشید و روی شانه هایش رها کرد. از درون آینه نگاهی به خود انداخت. هنوز کمی رنگش پریده بود به خاطر کسالت دیروز. نیشگونی از گونه های خود گرفت و نفسی عمیق کشید و از پله ها پایین رفت.

بهرام رو به روی پله ها روی یک مبل راحتی نشسته بود. یک پیراهن آستین کوتاه با شلوار جین و دمپایی آبی رنگ پوشیده بسیار شکیل شده بود. به روی لیلا لبخندی زد و گفت:

– این هم لیلا خانم ما که این همه تعریفش را کردیم.

بهرام لیلا را به آنها معرفی کرد و آنها را با او آشنا کرد و گفت:

– ایشان شاهپور خان برادر بزرگ ثریا جان، ایشان هم پریسا خواهر کوچکتر

ثریا جان و ایشان هم مینا خانم مادر ثریا جان هستند.

او به همراهی بهرام جلو رفت و با همه آنها دست داد. شاهپور دست او را خیلی محکم فشرد طوری که او تکانی محکم خورد ولی به روی خود نیاورد. می ترسید بهرام متوجه شود.

ثریا معلم بود و پریسا محصل، شاهپور نیز نظامی بود و مادرشان هم خیاط. فرهاد و سمانه و سمیرا نیز به جمع آنها پیوستند. سمانه گفت:

– لیلا جان حالت چطوره؟

– ممنونم بهترم.

او هر موقع که سر بلند می کرد نگاه خیره شاهپور را بر روی خود می دید تا اینکه بالاخره از نگاه خیره او خسته شد و گفت:

– بهتر است سری به آشپزخانه بزنم.

وارد آشپزخانه که شد به عاطفه خانم گفت:

– ببخشید دیروز و دیشب اسباب زحمت شدم.

عاطفه خانم صورت او را بوسید و گفت:

– نه عزیزم این چه حرفیه؟ حالت چطوره؟ از بهرام پرسیدم گفت که بهتری.

صبح آمدم سری به تو بزنم که دیدم خوابی دلم نیامد بیدارت کنم.

– کمک نمی خواهید؟

– نه عزیزم فقط اگر چایی بریزی لطف می کنی.

لیلا با گفتن « چشم » به سراغ چایی رفت. چایی هایی را که ریخته بود را روی سینی گذاشت، سینی به دست به پذیرایی رفت. یک آن احساس کرد سرش گیج می رود. نزدیکترین شخص به او بهرام بود گفت:

– بهرام! لطفاً.

بهرام سریع خود را به او رساند. هم از سقوط او و سینی چایی جلوگیری کرد و هم او را به جای خود نشاند و چایی را به دور چرخاند و بعد یک استکان را شیرین کرد و به او داد و گفت:

– بخور عزیز حالت را جا می آورد.

رو به بقیه کرد:

– ایشان دیروز شیطنت کردند و با پریدن توی آب سرد خود را مریض کردند. شاهپور گفت:

– شیطنت مخصوص سن ایشان است. باید از این سن خود به بهترین نحو استفاده بکند.

بهرام رو به او کرد و گفت:

- بهتری؟ اگر می دانی حالت بد است برو استراحت کن.

- نه بهترم.

بهرام یک لحظه چشمش به شاهپور افتاد که چطور به او چشم دوخته، ناراحت شد. سرفه ای کرد ولی شاهپور متوجه نشد. بعد گفت:

- لیلا جان اگر می شود یک لحظه بیا آشپزخانه کارت دارم.

از در دیگر آشپزخانه به بیرون رفتند. به او گفت:

- هوای اینجا بهتره، کمی اینجا استراحت کن.

او با خجالت سرش را پایین انداخته بود. بهرام به چهره زیبای او نگاه کرد و گفت:

- بابت صبح معذرت می خواهم. باور کن دست خودم نبود. دیشب چند دفعه آدمم به تو سر بزنم که فرهاد پیشت بود. خیلی نگران حالت بودم. تو که نمی دانی از وقتی تو را دیدم دوباره زنده شدم. تولدی دوباره برای من. مدتی بود که می خواستم با تو صحبت کنم اما تو هیچ وقت اجازه نمی دادی حالا که دستم به تو رسیده هرچه که در ذهن و مغزم بود همه پرید، خالی شد. اصلاً یادم رفت که می خواستم با تو صحبت کنم. من آن شب توی خانه فرهاد قصدم آزار تو نبود دوست داشتم با تو صحبت کنم و تو هیچ اعتنایی به من نمی کردی. اصلاً دیوانه شده بودم. هر بار می خواستم با تو صحبت کنم تو مثل قرقی از دستم فرار می کردی. درست مثل ماهی لیز می خوردی و من مجبور می شدم سد راحت بشوم. من...

صدایی آرامش او را به هم زد و باعث شد صحبت خود را نیمه کاره رها کند.

- مزاحم نیستم ما هم به شما پیوندیم، اجازه هست؟

بهرام از شدت عصبانیت فکش منقبض شد. عصبی به لیلا گفت:

- تو برو داخل به مادرم کمک کن تا ببینم این مردک چه می گوید.

- بهرام! خواهش می کنم تو را به خدا خودت را کنترل کن. آخر این همه

عصبانیت برای چه؟

– نگران نباش برو تو.

او رفت و به آرامی از کنار شاهپور گذشت. شاهپور گفت:

– چرا می روی؟ حیف این هوا نیست که خودت را از آن محروم می کنی؟

بهرام جواب داد:

– لیلا کمی بدحاله، بیا تا اصطبل را به تو نشان بدهم.

او به داخل ساختمان برگشت. سعید متوجه رنگ پریده او شد و او را به آشپزخانه برد و گفت:

– اتفاقی افتاده؟

او جریان را بازگو کرد و گفت:

– سعید خواهش می کنم برو پیش بهرام نگران هستیم.

سعید خندید و گفت:

– اینقدر نگران نباش دختر، بهرام خودش عاقله ناسلامتی مهندس این مملکت، دعوا درست نمی کند. حداقل به خاطر من ملاحظه ثریا را می کند ولی نگفته بودی دلت پیش بهرام است ناqlا.

لیلا خجالت کشید.

– مبارکه!

– نه خیر این طور نیست. فقط خواستم بگو مگویی بین آنها رخ ندهد، همین، فکر بد نکن.

فرهاد آمد و گفت:

– چه خبر شده؟

سعید گفت:

– هیچی حق ندارم با زن برادرم دو کلام صحبت کنم؟

او گفت:

– سعید دور برنदार لطفاً. من گفتم فقط نگران هستم همین.

در همین لحظه بهرام و شاهپور نیز وارد آشپزخانه شدند. شاهپور به طرف او رفت و گفت:

– از فرهاد شنیدم که سوارکار خیلی ماهری هستی لیلا خانم به پیشنهاد دایی شما بعد از ناهار مسابقه بدهیم. بازنده باید هر چه برنده بگوید قبول کند.

– دایی فرهاد از خودش مایه بگذارد. چرا خودش مسابقه نمی دهد.

سعید کنار لیلا ایستاد و آرام و گفت:

– هوایت را دارم.

شاهپور گفت:

– پس این طور که معلومه چیزی نداری و فرهاد خان هم الکی خواهرزاده اش را بزرگ می کند.

سعید گفت:

– آخه شاهپور جان لیلا فعلاً کسالت دارد. باشد برای وقتی دیگر.

– مهم نیست! معلوم شد سوارکار معمولی است این لیلا خانم شما.

لیلا گفت:

– باشد. مشکلی نیست. بعد از ناهار و کمی استراحت مسابقه می دهیم.

و با گفتن « با اجازه شما » از آنجا دور شد و به اتاقش رفت. دراز کشید و چشمان خود را بست. بعد فکر کرد که منظور بهرام از آن حرفها چه بود که دوباره متولد شده است. انگار رازی را درون سینه خود حفظ می کند. باید بفهمم.

در این حین با صدای در اتاق از جایش برخاست، بهرام بود. عصبانی و به سختی خشم خود را کنترل کرده بود، گفت:

– چرا قبول کردی لیلا؟ چرا با او قرار گذاشتی؟

خواست بلند شود اما او مانع شد. آرام گفت:

- حالا مگه چی شده من برنده می شوم. نترس واردم، اینقدر عرضه دارم که آن پسره از خودراضی را از رو ببرم.

بهرام با صدایی بم و گرفته گفت:

- نمی خواهم مسابقه بدهی چون از این پسره خوشم نمی آید.

- آهان! پس آقا حسود تشریف دارند. درست فهمیدم؟

- هرچی می خواهی بگویی بگو، ولی حالا پایین می رویم و با یک معذرت خواهی می گویی که حالت چندان مناسب نیست.

او هرچه فکر کرد دلیل حسادت بهرام را نفهمید گفت:

- ای حسود!

احساس کرد با این کاری که بهرام می گوید غرورش جریحه دار می شود.

- نه بهرام من با او مسابقه می دهم.

بهرام عصبانی شد و گفت:

- اگر این کار را بکنی می کشمت.

- برو بیرون خواهش می کنم، برو قبل از اینکه دعوایمان شود. اصلاً می خواهم استراحت کنم.

بهرام عصبانی داد زد:

- تو بیخود می کنی. درون اتاق زندانیت می کنم تا بیرون نروی. دست و پایت را می بندم. حتی اگر لازم شد تو را به تخت می بندم.

او فهمید که حرص بهرام را در آورده گفت:

- تو چرا فکر می کنی من نباید مسابقه بدهم، اصلاً چرا نگرانی؟ خوب تو هم در مسابقه شرکت کن.

- پس چی که شرکت می کنم خیال کردی می گذارم تو با این پسره مسابقه بدهی. دو سال پدرم در آمد تا توانستم حرفم را به تو دختره کله شق لجباز بزنم حالا این می خواهد از گرد راه نرسیده تو را صاحب شود! عجب داستانی شد. اگر

ببینم که همین طوری می خواهد دنبال تو راه بیفتد حسابی حالش را می گیرم. فهمیدی؟ گوشت را باز کن ببین چی می گویم. حالا که قبول کردی مسابقه بدهی سعی خودت را می کنی برنده شوی بعد دیگر همه چیز را به من می سپاری، حالی از او بگیرم که دیگر جرات نکند دور و بر تو پیدایش شود. حالا استراحت کن برای ناهار صدات می زنم.

بهرام از اتاق خارج شد. لیلا متحیر او را نگاه می کرد و در دلش او را ستود که چقدر هوایش را دارد. فهمید واقعاً دوستدارش است. با خود گفت: ای دیوانه حسود. چشمانش آرام آرام گرم شد و خوابش برد. خواب یک مزرعه پر از گل و اسب سفید را دید که پدرش به سمت او می آمد. سر او را گرفت و بوسید و بویید و گفت: عزیزم مواظب خودت باش. لیلا خندید. پدر گفت: فدای لبهای خندانت شوم. بگذار لبهات همیشه به خنده باز شود تا من و مادرت هم خوشحال باشیم.

– لیلا! لیلا! لیلا!

بهرام بود که صدایش می زد. چشمانش را گشود به صورت بهرام زل زد. – لیلا جان! به چی می خندیدی؟ نمی دانی وقتی که می خندی صورتت چقدر زیباتر می شود. کاش همیشه لب ت پر از خنده باشد. من را ببخش که ناراحت کردم. دست خودم نبود وقتی دیدم شاهپور آنچنان به تو زل زده داشتم دیوانه می شدم.

بهرام همچنان گرم صحبت بود و او به خوابش فکر می کرد و به جمله پدرش و بهرام که چقدر شبیه به هم تکرار شده بودند. بعد گفت:

– آره تو راست می گویی اگر بخندم بهتره.

بهرام به او نگاه کرد و گفت:

– چی گفتی؟

– هیچی فکرش را نکن. برای چی آمدی بیدارم کنی؟

- ناهار حاضره.
 - چرا گفתי وقتی من را دیدی دوباره متولد شدی؟ دوباره زنده شدی؟
 - ای بلا! بلند شو.
 - بگو بدانم که جریان چیست؟
 - بلند شو بلند شو دختره دیوانه، می خواهد حرف از زیر زبان من بکشد.
 بلند شو بعداً در موردش حرف می زنیم. الان همه غذاها را تمام می کنند. آن وقت سر من و تو بی کلاه می ماند و باید پس مانده غذای بقیه را بخوریم.
 بهرام هنگام صرف ناهار از او خواست مابین خودش و سعید بنشیند. آرام به شاهپور نگاه کرد. او با رگه ای از حسادت به آنها نگاه می کرد. بهرام مانند یک فاتح از جنگ برگشته به لیلا نگاه کرد و گفت:
 - غذایت را کامل بکش و بخور چون باید امروز برنده میدان شوی.
 با این حرف لبخندی به روی شاهپور زد و ادامه داد:
 - بفرما شاهپور خان ناقابله.
 مقدار زیادی غذا برای او کشید. او اعتراض کرد و گفت:
 - من نمی توانم این همه را بخورم.
 سعید گفت:
 - اشکالی ندارد خودش کمک می کند لیلا جان.
 ثریا چون فهمیده بود که گلوی برادرش پیش لیلا گیر کرده گفت:
 - لیلا خانم کمکی زیاده شاهپور ما اشتهای بی نظیری دارد.
 بهرام تند و تیز جواب داد:
 - نه خیر اگر لازم باشه خودم به فریادش می رسم. لیلا جان غذایت را بخور.
 او به هر شکلی بود غذا را تمام کرد ولی از دست بهرام بسیار عصبانی بود که چرا در کارش دخالت کرده است. ناهارش که تمام شد به آشپزخانه رفت و به کمک سمانه ظرفها را شست. سمیرا برای بقیه چایی ریخت.

وقتی ظرف ها تمام شد او و سمانه به سالن پذیرایی برگشتند. بهرام گفت:
- سمانه! لیلا! بیاید اینجا جا هست.

او به تندی گفت:

- کار دارم.

شاهپور سریعاً فهمید که چه اتفاقی افتاده، لبخند موزیانه ای بر لب آورد که این لبخند نه از چشمان تیزبین بهرام و نه از چشمان سمیرا دور نماند. سمیرا نگران این بود که بین بهرام و شاهپور بگومگویی صورت نگیرد. شاهپور گفت:

- ببخشید من باید ظهرها حتماً نیم ساعتی استراحت کنم و الا سردرد می گیرم. کجا می توانم استراحت کنم.

سعید سریع بلند شد و گفت:

- به اتاق من برویم.

او را با خود به اتاقش برد. بهرام از فرصت استفاده کرد و به فرهاد گفت:

- فرهاد حواست به این پسر شاهپور باشد دور و بر لیلا پیدایش نشود. من نگرانم، این آدم سالمی نیست. به خاطر سعید مجبورم حرفی نزنم وگرنه او را از اینجا بیرون می انداختم.

نیم ساعتی گذشت. بهرام به اتاق لیلا رفت. او بیدار ولی دراز کشیده بود. بهرام گفت:

- خیال کردم خوابی خواستم برایت چایی بیاورم.

- ممنونم به لطف شما تا خرخره خوردم. تا حالا توی عمرم این همه نخورده بودم.

- اگر تنهام بگذاری لطف کردی چون می خواهم استراحت کنم.

- محاله تا با تو صحبت نکنم بیرون نمی روم. ببین لیلا من دوست ندارم که حرف خودم را به تو تحمیل کنم ولی خواهش می کنم جلوی این پسر شاهپور با من یک به دو نکن او سوءاستفاده می کند.

او نشست لبه تخت و گفت:

– من خودم می دانم چی کار کنم. من اصلاً دوست ندارم کسی توی کارهایم دخالت کند و به من بگوید چه کار کنم یا چه کار نکنم. حالا هم نیاز به استراحت دارم می فهمید؟ لطفاً بیرون.

بهرام با عصبانیت به او نزدیک شد. کنار پایش زانو زد و صورتش را به او نزدیک کرد. آنقدر نزدیک که او می توانست نفس بهرام را روی صورت خود حس کند. با خود فکر کرد که اگر بخواهد مرا ببوسد آنچنان سیلی به او بزنم که تا عمر دارد فراموش نکند. ولی بهرام قصد چنین کاری را نداشت فقط با خشمی که تقریباً آن را کنترل کرده بود گفت:

– به هیچ عنوان تو را از دست نمی دهم پس با من لجبازی نکن که بد می بینی و اگر به روی این پسره حتی لبخند بزنی یا با او هم کلام شوی اول تو را می کشم بعد او را، فهمیدی؟ حالا هم سریع حاضر شو که باید به مسابقه بروی. او بدون فکر و بدون توجه به عصبانیت او گفت:

– من مسابقه نمی دهم.

بهرام عصبانی تر داد زد:

– من که اول گفتم نه خودت اصرار به انجامش داشتی، حالا پشیمان شدی؟ تو باید مسابقه بدهی.

او با همان عصبانیت از اتاق خارج شد. سمیرا سریع بالا آمد و روی پله ها به بهرام برخورد و گفت:

– چه خبره شلوغش کردی؟ داد و بیداد راه انداختید؟ ناسلامتی میهمان داریم!

– آخه نمی دانی این دختر چه بلایی سر من می آورد، روح و روان مرا به بازی گرفته. اول می گوید مسابقه می دهم حالا می گوید مسابقه نمی دهم. به خدا از دستش دیوانه شدم. کاش هیچ وقت نمی دیدمش تا این طور گرفتار نمی شدم.

لعنت به من و لعنت به او... برو با خودت بیارش پایین تا برویم بیرون.
سمیرا با شتاب به طرف اتاق رفت، در زد و وارد شد. او داشت گریه می کرد.
به او نزدیک شد و سرش را روی شانه خود گذاشت و گفت:

– گریه نکن عزیزم. بهرام کمی اخلاقش تنده اما به خدا دوستت دارد. نمی دانی این مدت چی کشیده تا تو را کمی به خودش نزدیک کند. حالا گریه نکن، آبی به صورتت بزن، باید مسابقه بدهیم. من هم می خواهم در مسابقه شرکت کنم. با فرهاد شرط بستم. دوست دارم تو اول بشوی و من دوم تا کمی حال این پسر شاهپور را جا بیاوریم و دماغش را بسوزانیم. دوست دارم برنده میدان شوی. راستی لیلا جان چند ساله که سوارکاری می کنی؟

لیلا دماغش را بالا کشید و با همان بغض جواب داد:

– از بچگی، آخه عموم یک اصطبل دارد با اسبهایی از همه نژاد. رامین پسر عموم سوارکاری را به من یاد داد. باید بیایید آنجا تا آنها را به شما معرفی کنم... سمیرا! بهرام من را می ترساند، یه چیزی درون او هست که من ازش می ترسم. توی چشمش یک غم بخصوصی وجود دارد که آدم...

او میان حرفش دوید:

– لیلا! باشه برای بعد خواهش می کنم بلند شو. این لجبازی تو غیر از اینکه کار را خراب کند هیچ فایده ای ندارد.

– باشه تو هم نگو ولی بالاخره می فهمم.

او بلند شد و آبی به صورتش زد. با سمیرا داشت مسیر را مشخص می کرد که نگاهش به لیلا. افتاد خیلی سرد و عادی رفتار می کرد. او هم توجهی نکرد. مسیر را که مشخص کرد بعد به فرهاد و سعید گفت:

– با ماشین بقیه را بیاورید به جای معین شده.

سعید گفت:

– من با ماشین خودم خانواده ثریا را می برم. فرهاد تو هم با ماشین بهرام

مامان و سمانه را بیاور.

سمانه و عاطفه خانم سوار شدند و حرکت کردند سعید هم به دنبال آنها حرکت کرد. شاهپور و سمیرا از ویلا خارج شدند. لیلا رفت آب بخورد که بهرام نیز دنبال سر او به آشپزخانه رفت. خیلی سرد گفت:

— سعی کن برنده شوی چون نمی دانم شرط شاهپور چیه.

لیلا تا آمد چیزی بگوید او بیرون رفت. از حرکت او عصبانی شد و بیرون رفت. بدون مشورت با او سوار اسب او شد. سمیرا تذکر داد ولی لیلا اعتنایی نکرد چون اسب خود را خوب می شناخت.

او هم چیزی نگفت و در دل دعا کرد که لیلا برنده شود و خوشحال بود که لیلا اسب او را سوار شده. به سمیرا هم اشاره کرد تا سوار شود. شاهپور نیز سوار شد. چرخ می زدند و به گفته بهرام در یک خط معین قرار گرفتند. بعد با صدای شاهپور حرکت کردند. بهرام در دل برای فرهاد خط و نشان می کشید که حرف لیلا را پیش کشیده و گفته که سوار کاری قابلی است. می دانست که اسبش بهترین است و از انتخاب لیلا راضی بود.

شاهپور در دل نقشه ها داشت. می پنداشت برنده مسابقه خودش است و با لیلا راحت صحبت خواهد کرد و دل او را به دست می آورد و حال مهندس بهرام را خواهد گرفت. ازدواج خود و لیلا را حتمی می دانست.

و اما لیلا در فکرش چشمان بهرام بود که چرا اینقدر غمگین است. چه رازی در دل دارد. چشمانی که در اوج عصبانیت غبار غم را به خود گرفته بود و در یک آن چشمان سعید در نظرش ظاهر شد. « خدایا چشمان سعید را چرا اینقدر دوست دارم ». همه اش به این فکر بود: این چشمان چقدر برایم آشناست. چرا تا آنها را می بینم پشتم می لرزد و تمام بدنم یخ می کند جریان چیست؟ در این فکرها بود که حواسش پرت شده بود و سرعتش کم و کمتر می شد و نمی دانست. یک لحظه چشمان سعید و پدرام هر دو در نظرش ظاهر شدند که صدای

بهرام او را به خود آورد که گفت:

– دخترا! چه کار می کنی؟ عقب افتادی زود باش سرعتت را حفظ کن.
لیلا دید که شاهپور چقدر جلوتر افتاده و سمیرا پشت سر را نگاه کرد و فریاد زد:

– لیلا! لیلا! دِ زود باش دختر باختی.

لیلا هنوز در فکر و خیال بود. بهرام داد زد:

– معلومه چت شده دختری؟ باختی زود باش.

با این حرف لیلا به خود آمد. نگاه کرد شاهپور در فاصله ای زیاد بود. اما لیلا جا نزد به اسبش هی کرد و تاخت. به نزدیک خط پایان رسیده بودند و سعید و فرهاد از دور دیده بودند که آنها می آیند. همه سر پا ایستاده بودند. ثریا خوشحال از اینکه برادرش جلوتر از همه است شوقی فراوان داشت. اما لیلا فاصله اش را کم کرد و تمام تلاش خود را کرد ولی شاهپور جلوی او را سد کرده بود. اما لیلا تاخت. در یک لحظه، در لحظه ای که تمام فکرهای عالم در سرش جمع بود، در لحظه ای که دو جفت چشم که هر دو مشابه به هم بودند که یکی برای لیلا شبیه آن دیگری بود در یک آن و بدون آنکه خودش بداند از خط پایان یعنی جایی که سعید با یک دستمال ایستاده بود، به عنوان داور پرچم به دست. لیلا گذشت و خود متوجه نبود. با جیغهای پی در پی سمانه و فرهاد و سعید که او را تشویق می کردند از خط گذشت. سرعتش زیاد بود نتوانست اسب را کنترل کند. اگر دهانه اسب را می کشید بودن شک اسب او را به زمین می زد و گردنش می شکست. بنابراین مقداری اسب را پیش برد. گریه می کرد و می خندید. اسب را آرام کرد و برگشت.

سعید و فرهاد ایستاده بودند. فرهاد به سمیرا کمک می کرد. سعید جلو آمد به لیلا تبریک گفت و کمکش کرد اسب را نگه داشت. پیاده شد. سعید گفت:

– لیلا! خوشحالم، تبریک می گویم.

او به چشمان سعید زل زده بود و گریه می کرد می خندید و سعید تعجب زده نگاهش کرد و گفت:

– لیلا خوبی؟

– پیدات کردم سعید!

ثریا با حسادت به جمع آنها پیوست، از سعید پرسید:

– چه خبر شده؟

سعید گفت:

– نمی دانم! فقط گریه می کند.

او خود را کنترل کرد. نخواست جلوی ثریا حرفی بزند گفت:

– هیچی، فقط خوشحالم.

شاهپور ناراحت گوشه ای ایستاده بود و با غضب به لیلا نگاه می کرد. ثریا از

سعید پرسید:

– منظور لیلا از اینکه می گفت خوشحالم یا اینکه می گفت سعید پیدات

کردم چه بود؟ بگو ببینم برای چه گریه می کرد، یا برای چه می خندید؟ چرا این

حرفها را می زد؟

سعید خسته شده بود، چون خودش هم نمی دانست که جریان چیست. فقط

گفت:

– ثریا جان به خدا نمی دانم از او می پرسم بعد برایت تعریف می کنم که

جریان چه بوده. خوب حالا بیا بریم قدمی بزنیم.

آنها رفتند. لیلا به بهرام نگاه می کرد. خواست به او بگوید که چرا عقب مانده

بود که بهرام خیلی سرد و عادی پیش مادرش رفت و نشست و خواهش کرد یک

استکان چای به او بدهد. مادرش سریع استکانی چای برای او ریخت.

بعد رو به لیلا گفت:

– عزیزم آبی به صورتت بزن بعد بیا چای بخور، تازه دمه.

سمیرا دست لیلا را گرفت و با هم به طرف ماشین ها رفتند. از ظرف آب، آبی به صورتش زد. سمیرا گفت:

– از همان اول برنده مسابقه معلوم بود، فقط بگو بدانم چرا جا ماندی؟

صدایی هم از پشت سر گفت:

– اگر جا مانده پس چطور برنده شده؟

صدای ثریا بود، سعید هم همراهش بود. گفت:

– لیلا جا ماندی، آخه چرا؟

لیلا به چشمان سعید خیره شد و گفت:

– به خاطر چشمان تو.

صدای ثریا بلند شد و گفت:

– به خاطر چشمان سعید؟! یعنی چی؟ نمی فهمم!

لیلا غمگین گفت:

– ثریا جان اشتباه نکن من امروز چیزی را کشف کردم که شاید هیچ وقت تا

آخر عمرم به آن نمی رسیدم که چشمان سعید شبیه چشمان کیست. این چند

روز مدام فکر می کردم تا امروز در حین سوارکاری فهمیدم که چشمان سعید

شبیه به چشمان پدرام است. پدرام برادرم که سالهاست دیگر او را ندیده ام.

آنگاه اشک در چشمان او جمع شد. هر کاری که کرد نمی توانست که خود را

کنترل کند. شروع به گریه کردن کرد. سمیرا به او نزدیک شد. سرش را بر روی

شانه خود گذاشت و گفت:

– عزیزم گریه نکن. خواهش می کنم. حیف این چشمها نیست بارانی شود؟

سعید به آنها نزدیک شد و گفت:

– فکر کن من پدرامم در حق ات چیزی کم نخواهم گذاشت. قسم می خورم.

ثریا هم تحت تاثیر قرار گرفت و او هم گریه کرد. سعید آرام در گوش لیلا

گفت:

- دوستت دارم خواهر کوچولوی دیوانه خودم.
 در همین لحظه صدایی گفت:
 - ای بابا اینجا چه خبره؟ چرا همه گریه می کنید؟
 شاهپور بود رو به لیلا کرد:
 - لیلا خانم شما برنده شدید شرط را بگویید.
 سعید که دید لیلا حال مناسبی ندارد در کنارش ایستاد و گفت:
 - شاهپور خان لیلا الان حالش خوب نیست، باشد برای بعد.
 شاهپور که دید سعید محکم و استوار در کنار لیلا است و حامی اوست دیگر
 نتوانست به او نزدیک شود. راهش را گرفت و گفت:
 - باشد قبول.
 به سمت دیگر آن طرف، طرف نزدیک انبوه درختان رفت.
 سعید آرام کنار گوش او گفت:
 - تا آخرش همراهت من هستم خواهر کوچولو. مطمئن باش در هیچ شرایطی
 تنهایت نمی گذارم... عزیزم برویم.
 ثریا دست سعید را گرفت و گفت:
 - کجا؟
 - برویم برای شوهرت یک استکان چای خوش رنگ و لعاب بریز تا من هم
 هنوز تو را ببینم و شاید کمی دلم گرم شود و بگویم که خانومم یک کدبانوست.
 خندید:
 - البته می دانم که چایی های روز خواستگاری کار تو نبود و کار خاله محترم
 سرکار خانم بود.
 ثریا به شوخی و خنده نیشگونی از بازوی سعید گرفت و گفت:
 - ای بدجنس! حالا که این طور شد اصلاً چایی بی چایی، باید برویم کنار
 رودخانه می خواهیم کمی پاهایم را توی آب بگذارم.

از بقیه دور شدند. سمیرا هم که خسته بود گفت:

– لیلا من می روم توی ماشین کمی استراحت کنم تو هم بیا.

فرهاد با یکی از ماشین ها ور می رفت که ماشین لرزید و جعبه آچار که روی سقف ماشین بود سر خورد و روی سرش سقوط کرد. صدای آخ او بلند شد. سمیرا سریع خود را به جلوی ماشین رساند و گفت:

– خدا مرگم بدهد تو اینجا چه کار می کنی؟

دست فرهاد به سرش بود، گفت:

– کی در ماشین را محکم به هم کوبید؟

سمیرا با ترس گفت:

– من بودم.

– دست شما درد نکند خانم! بنده نوازی فرمودید که مغز بنده را جا به جا کردید.

سمیرا با خنده گفت:

– معلومه که جابه جا شده که در عین عصبانیت اینجوری صحبت می کنی، تو

اینجا چی کار داشتی؟

– به فرموده خان داداش شما بنده داشتم ماشین را بررسی می کردم. نشستم

این پیچ گوشتی را که به زمین افتاده بود برادرم که یک دفعه ایم جعبه روی سرم سقوط فرمودند. البته سرکار خانم در حق بنده لطف کردند و سرم را با این وسایل آشنا ساختند.

خندید:

– البته قصد کشته شدن بنده بود که آن هم انشاء... به زودی حاصل خواهد شد.

از این طرز حرف زدن فرهاد سمیرا به خنده افتاد و گفت:

– نه بابا مثل اینکه واقعاً کله ات جا به جا شده، فکر کنم اگر یک دفعه دیگر

این وسایل به سرت بخورد خوب می شوی بشین تا دوباره در را محکم به هم بکوبم تا خوب شوی.

– ای بابا مثل اینکه واقعاً این جماعت قصد کشتن من را دارند. کسی نیست که به داد من برسد، مردم فریاد!

– جناب! شوخی کردم فریاد نکش. من می خواهم کمی استراحت کنم لطفاً این اطراف پاسداری بدهید تا کسی مزاحم بنده نشود.

– ای به چشم سلطان بانو! امری، فرمایشی باشد در خدمت گذاری حاضرم. می خواهید لباسستان را بشویم، کفش هایتان را تمیز کنم. آب حوض بکشم. سمیرا خفه کنم نه ببخشید پیرزن خفه کنم.

سمیرا با آچار دنبال او گذاشت و او پا به فرار گذاشت و گفت:

– ای بابا! شوخی کردم به خدا. کمک!

او به طرف بهرام دوید و گفت:

– بهرام جان به دادم برس. خواهرت دیوانه شده می خواهد با آچار سرم را بشکند.

بهرام که حوصله نداشت گفت:

– فرهاد برو که اصلاً حوصله ندارم.

او نگران گفت:

– چی شده؟

در این حین محکم چیزی به پشت سرش خورد.

آخی گفت و افتاد روی زمین. سمیرا بالای سرش رسید هرچه صدایش زد که بلند شود او تکان نخورد. سمیرا و بهرام حسابی نگران شدند. سمیرا کنارش زانو زد و نشست. با لحنی نگران گفت:

– فرهاد! خواهش می کنم بلند شو شوخی کردم. به خدا نمی خواستم اتفاقی برایت بیفتد. فقط می خواستم با تو شوخی کنم.

بهرام گفت:

- چرا این کار را کردی؟

سمیرا تازه متوجه بهرام شد که آنجا نشسته از خجالت سرخ شد و در دل کلی به خود بد و بیراه گفت که آن طور جلوی برادرش با فرهاد صحبت کرده. آرام بلند شد که برود بهرام دستش را گرفت و گفت:

- کجا؟ حالا که او را به این روز در آوردی کجا می روی. باش مقداری با او با محبت صحبت کن تا شاید فرهادت به هوش بیاید.

سمیرا خجالت کشید و گفت:

- داداشی ببخش به خدا من...

سرخ شده بود و به تته پته افتاد. فرهاد آرام چشمش را باز کرد سمیرا نگاهی به او کرد و گفت:

- ا... بهرام چشمش را باز کرد.

بهرام نگاه کرد. فرهاد هنوز هم چشمانش بسته بود گفت:

- این طور که معلومه از زور عاشقی دیوانه شدی خدا به دادت برسد.

سمیرا خجالت کشید و به گریه افتاد. بهرام بلند شد و گفت:

- بیا من رفتم چرا گریه می کنی. خوشحال باش فرهاد. که این طور کسی را دوستش داری و باهاش راحتی. من بیچاره چه کار کنم که گیر خواهرزاده مغرورت افتادم. بلند شو فیلم بازی کردن بس است. به اندازه کافی خودت را لوس کردی. من با او چه کار کنم؟ دلم خوش بود امروز بیرون آمدیم همه اش اوقات تلخی. بلند شو بیشتر از این خودت را لوس نکن. ببین سمیرا چطور گریه می کند.

فرهاد چشمانش را باز کرد. چشمش به چشموهای زیبای سمیرا افتاد که چطور قطرات اشک از آن فرو می چکد. گفت:

- گریه نکن خانمم فدای اشکهای قشنگت!

رو به بهرام کرد:

- باز چی شده؟

بهرام خندید و گفت:

- هیچی. همان قصه همیشگی.

به سمیرا نگاه کرد:

- بیا این هم فرهادت، دیگر گریه نکن.

سمیرا از خجالت داشت آب می شد. آرام بلند شد. شهادت نگاه کردن در چشمان بهرام را نداشت. پشیمان بود از اینکه با فرهاد شوخی کرده و این طور پیش برادرش رسوای عشق شده اما خوشحال بود که فرهاد طوریش نشده و خدا را شکر کرد که اتفاقی برای فرهاد نیفتاده است. آرام به داخل ماشین خزید و دراز کشید. دقایقی بعد فرهاد پیش او آمد آچار به دست گفت:

- حریف می طلبم. حالا اگر جرات داری بیا جلو دیگر مشکلی ندارم. از طرف بهرام هم خیالم راحت شد.

سمیرا عصبانی گفت:

- خیالت راحت شد که من داشتم از خجالت خفه می شدم. آن وقت تو می گویی من خیالم راحت شد.
- سمیرا! دوستت دارم.

سمیرا با خجالت آرام سرش را پایین انداخت و به صندلی ماشین تکیه داد.
جرات نگاه کردن به چشمان فرهاد را نداشت. آرام و شمرده گفت:

- خیلی ترسیدم فرهاد! خیال کردم که بیهوش شدی و الا جلوی بهرام آن طور صحبت نمی کردم. حالا دیگر جرات نگاه کردن توی چشمای بهرام را ندارم. آنقدر کنایه و متلک به شوخی بارم می کند تا دیوانه شوم. وای سعید را بگو که دیگر من را راحت نخواهد گذاشت.

بعد صدایش را پایین آورد:

- فرهاد! اگر من را دوست داری دیگر پایت را به آن جور جاها نگذار، قبول؟
فرهاد خجالت کشید اما بر خود مسلط شد و گفت:
- به جان تو که مهربان ترینی برای من و به جان لیلا دیگر قلم پایم را می
شکنم اگر به آن طور جاها پا بگذارم. به تو قول می دهم. قول مردانه.
بعد هر دو در چشمان هم نگاه کردند و به هم قول دادند و به هم لبخند زدند.
سمیرا آرام سرش را پایین انداخت. فرهاد گفت:
- عزیزم تو استراحت کن تا من ببینم بهرام چرا ناراحت است.
سمیرا را به حال خود گذاشت. سمیرا هنوز با خود فکر می کرد که جرات
رویاری با بهرام را ندارد و از بابتی خوشحال بود که فرهاد را دارد. حاضر بود به
پایش بیفتد، چون فرهاد را دوست داشت و این لحظه ای را که با فرهاد گذرانده
بود حاضر نبود با تمام لحظات دنیا عوض کند. هنوز گرمای عشق فرهاد را روی
قلب خود حس می کرد. چشمانش را روی هم گذاشت تا کمی بیاساید.



فرهاد آرام آرام به بهرام نزدیک شد. کنارش نشست. هر دو ساکت بودند و
فکر می کردند تا بالاخره بهرام سکوت را شکست و به فرهاد اشاره کرد و گفت:
- خوش به حالت که به مرادت رسیدی!
فرهاد سرخ شد و خجالت کشید. بهرام ادامه داد:
- اما من تا می خواهم به لیلا نزدیک شوم اتفاقی می افتد، نمی دانم چه کار
کنم؟ حالا هم شاهپور این وسط پیداش شد. به خاطر سعید و ثریا نمی توانم
چیزی به او بگویم. ای کاش فقط یک لبخند از طرف لیلا می دیدم آن وقت حال
این پسر را می گرفتیم... راستی فرهاد تو چی کار کردی که دل سمیرا را
بردی؟
فرهاد جوابی نداد. خجالت کشید. بهرام ادامه داد:

– ای بابا خوبه حالا من و تو همسن و سالیم! چرا خجالت می کشی؟ خوب بگو تا من هم بدانم. شاید تجربیات تو به دردم خورد و توانستم این سد محکم بین من و لیلا را بشکنم.

– لیلا دختر خوبیه، فقط کمی مغرور و کله شقه. با هیچ کس راه نمی آید. البته به خاطر ضربه ایه که به او وارد شده. از لحاظ روحی و روانی بدجوری به هم ریخته. او بعد از فوت پدر و مادرش تا یک هفته گریه نکرد باورت می شود بعد از یک هفته مثل باورت منفجر شد. آنقدر گریه کرد تا بیهوش شد حالا هم نمی دانم مشکل چیه و چرا این طوری شده، اگر می خواهی باهاش حرف بزنم.

– نه این کار را نکن. خودم باید دل او را به دست بیاورم، اما سخته ولی تا آخر عمرم هم که طول بکشد صبر می کنم. بالاخره دلش را نرم می کنم. فقط کمی وقت می خواهم. من تمام سعی خودم را می کنم که او هم به من علاقمند شود. مطمئنم در این راه موفق می شوم.

– می دانی که ما فردا باید برویم.

– فرهاد! خواهش می کنم یکی دو روز باشید تا من بیشتر به او نزدیک باشم، تا ببینم چه کار می توانم بکنم.

بلند شد و به طرف مادرش رفت و کنار او نشست.

فصل دوم

شاهپور یک گوشه ای بغ کرده و ایستاده بود. بالاخره از ایستادن خسته شد و روی یک تخته سنگ نشست. با خود فکر می کرد: باختم که باختم دنیا که به آخر نرسیده. لیلا ظاهراً از بهرام خوشش نمی آید. خوب، فرصت خوبی است که پا پیش بگذارم و با او صحبت کنم.

خسته و عصبی چرخی زد که چشمش به لیلا افتاد. به طرفش رفت. و در گوشه ای دیگر بهرام چهارچشمی او را می پایید. تا دید شاهپور به طرف لیلا رفت سریع خواست بلند شود که مادرش دست او را گرفت طوری که مادر ثریا متوجه نشود گفت:

– آرام باش پسرم همه چیز را به زمان واگذار کن. تو تلاشت را کردی بگذار او هم تلاش خودش را بکند، لیلا باید یکی را انتخاب کند. حالا آن یکی هر کس که می خواهد باشد. آرام باش و قدری استراحت کن. خودم هوایت را دارم ولی حالا دخالت نکن. پسرم تو باید به لیلا فرصت انتخاب بدهی حتی اگر به ضررت باشد. بخواهی او را به زور به دست بیاوری هیچ فایده ای ندارد و مطمئن باش زندگی بی دوامی خواهی داشت. سعی کن بفهمی که او هم باید تو را بخواهد. این را بپذیر که عشق یک طرفه مانند فانوس بدون نور است.

بهرام آرام گرفت و نشست اما لیلا را زیر نظر داشت و دلش شور می زد.

شاهپور به لیلا نزدیک شد لیلا کاملاً در حال و هوای خودش بود و اصلاً متوجه شاهپور نشد. یک آن اساس کرد کسی پشت سرش ایستاده یکه ای خورد و به شاهپور نگاه کرد. مردی با قد بلند و چشمانی سبز تیره با موهایی قهوه ای تیره و ابروانی پرپشت و یک سبیل با ابهت که چهره ای کاملاً مردانه به او بخشیده بود. لیلا به دقت او را بررسی کرد بعد آرام از او فاصله گرفت اما شاهپور کوتاه نیامد بلند شد و به دنبال او به راه افتاد.

لیلا اصلاً حوصله او را نداشت و خود حیران و سرگردان بود همین طوری راه می رفت و شاهپور نیز به دنبال او. شاهپور خواست دست او را بگیرد اما او اجازه نداد. شاهپور نگاه پر از تمنایش را به او دوخت و گفت:

– لیلا چه کار می کنی؟ می خواهی کجا بروی؟ چرا با من این طور رفتار می کنی؟ من که به تو بدی نکردم، فقط عاشقت شدم. آیا عاشق شدن جرم است؟ لیلا گیج تر از این حرفها بود. با یک نگاه پر از سوال او را بررسی کرد و گفت:

– تو چرا دنبال من می آیی. اصلاً تو چی گفتی؟

– بین لیلا جان من از وقتی که تو را دیدم احساس می کنم که سالهاست که با تو آشنا هستم. احساس می کنم یک حس مشترک بین ماست. یک پیوند آسمانی. آیا این به نظر تو اشتباه است؟ از لحظه ای که تو را دیدم یک حال عجیب به من دست داده. من زنان و دختران زیادی را در مجالس و محافل مختلف می بینم ولی هیچ وقت به طرف هیچ کدام از آنها گرایش پیدا نکردم. برایم عجیب است که در این مدت اندک که تو را دیدم عجیب به تو وابسته شدم و همچون جان شیرینم دوستت دارم.

لیلا مسخ شده بود و فکر می کرد برای اولین بار و لحظه اولی است که او را می بیند. مات و متحیر به او نگاه می کرد و بالاخره به حرف درآمد و گفت:

– ببخشید می خواهم تنها باشم.

شاهپور عصبانی و با غروری جریحه دار گفت:

- اگر آقا بهرام هم بود همین را می خواستی که تنها باشی؟
- می بینی که بهرام اینجا نیست، گفتم که می خواهم تنها باشم!
او احتیاج به سکوت داشت. احتیاج به تنهایی. می خواست در این دشت پر از
گل و گیاه بچرخد و فکر کند. چیزهایی را باید مقایسه می کرد و چیزهایی را
باید حذف می کرد. سعی کرد عصبی نشود گفت:
- جناب! نشنیدید که چه گفتم؟ من می خواهم تنها باشم یعنی بدون حضور
شما.

- من هم می خواهم با تو صحبت کنم.
او نمی خواست این فرصت طلایی را از دست بدهد. حالا که بهرام نبود می
خواست تا زمانی که می تواند استفاده کند و شانس خود را محک بزند. او لیلا را
می خواست حالا به هر قیمتی. گفت:
- لیلا جان من یک نظامی هستم. وضع مالی خوبی دارم. خانه و ماشین دارم.
هرچه را که بخواهی می توانم برایت فراهم کنم ولی در اصل من خودت را می
خواهم و دوست دارم که تو هم من را بخواهی.
- چه خودخواه!

شاهپور توجه نکرد و ادامه داد:
- ببین احساسم به من دروغ نمی گوید، تو هم بی میل نیستی اما دودل
هستی.

لیلا ناراحت شد و گفت:
- ببخشید احساسات کاملاً اشتباه کرده چون چند ساعتی از آشنایی بین
من و شما بیشتر نمی گذرد پس امکان ندارد من یک همچین احساسی نسبت به
شما داشته باشم.

شاهپور کوتاه نیامد و گفت:
- تو را به خدا صبر کن و آرام باش. اجازه بده با تو صحبت کنم. من می توانم

تو را خوشبخت کنم. من تو را دوست دارم. بفهم که چه می گویم.
لیلا با سماجت به راه افتاد. به سمتی می رفت که یک روز پیش با بهرام راه
رفته و سخن گفته بود.

بهرام داشت او را می دید. آرام و قرار نداشت به طرف ماشین ها و فرهاد و
سمیرا به راه افتاد و به آنها که رسید سمیرا خجالت کشید. رفت پیش مادرش و
بقیه نشست. سمانه گفت:

– آنجا چه خبر بود؟

مادرش به او چشم غره رفت و سمانه سکوت کرد.
بهرام به هر آنچه در دسترس بود چنگ می زد و آرام و قرار نداشت. به فرهاد
نیز اجازه نمی داد که به لیلا نزدیک شود.

فرهاد نیز حال او را می فهمید و از دست لیلا خیلی ناراحت بود. آن دو نمی
دانستند که لیلا درباره چه با شاهپور صحبت می کند. نمی دانستند که لیلا
منتظر است تا بهرام بیاید و او را از دست شاهپور نجات دهد که عاقبت سعید و
ثریا از راه رسیدند. سعید از دور بهرام را دید که چطور مانند مرغ سر کنده جان
می دهد. آرام راه خود را کج کرد و به سمت لیلا رفت و در کنارش ایستاد.
شاهپور گفت:

– لعنت به این شانس!

آرام آرام دور شد. ثریا دلش به حال برادرش سوخت و گفت:

– سعید تو چرا اینقدر از لیلا حمایت می کنی؟

لیلا ناراحت شد. سعید گفت:

– من لیلا را مثل خواهرم دوست دارم.

و به راه افتادند. قدم زنان پیش می رفتند تا به بقیه رسیدند. به نزد بهرام
رفتند. سعید گفت:

– بیا این هم امانتی تو، او را برایت آوردم حالا از او مراقبت کن.

- او را از دست گرگ ها نجات دادم و سالم به دستت سپردم.
بعد از اجازه گرفتن از فرهاد گفت:
- برادر جان حالا که او از دستوراتت سرپیچی می کند او را گردن بزن.
بعد به لیلا نگاه کرد:
- آرام گردن بزن گردنش لطیف است.
همه خندیدند به جز لیلا و ثریا. سعید گفت:
- بانو تو چرا نخندیدی؟ حالا شما را نیز به جرم بداخلاقی گردن می زنم.
جلاد آن ساطور را بیاور هر کدام که کندتر است بیاور تا بیشتر زجر بکشد.
مادر ثریا گفت:
- بچه ها بیایید چای با شیرینی بخورید.
همه به راه افتادند به جز لیلا که کنار بهرام بود. بهرام عصبی، تلخ و سرد
نشان می داد. لیلا متوجه شد و گفت:
- برنده شدنم را تبریک نگفتی، حالا بگذار شیرینی آن را بخوریم.
بهرام تلخ جواب داد:
- خوب برو.
- چرا دنبال نیامدی وقتی شاهپور آنجا بود و با من صحبت می کرد؟
- خودت نخواستی و الا من می آمدم. حالا هم برو آنجا نشسته دل نگران
چشم به تو دوخته.
لیلا خندید و گفت:
- یعنی تو نمی خواهی بیای؟
- نه.
لیلا همانجا نشست. بهرام به راه افتاد، رفت کنار سمانه نشست و گفت:
- مادر لطفاً چایی و شیرینی.
سمیرا گفت:

– لیلا چرا نیامد؟

بهرام جواب داد:

– می گوید میل ندارم بخورم غذا زیاد خوردم.

سعید نگران چشم به بهرام دوخت و گفت:

– در مورد لیلا راست گفتی؟

– نمی خورد، راحتش بگذارید.

بهرام خودش هم دلش نیامد چای و شیرینی را بدون حضور لیلا بخورد. بلند شد و به راه افتاد و به طرف رودخانه رفت. هنوز سرش کمی درد داشت. دستی به جای شکستگی دیروز کشید و با خود گفت: آخ لیلا از دست تو. لیلا را دوست داشت اما نمی دانست که چطور دل او را به دست بیاورد. چشمش به دسته ای گل افتاد. آنها را چید حلقه ای از گل درست کرد مانند یک تاج خوشحال بلند شد خواست به طرف لیلا برود که احساس کرد کسی آنجاست. با دیدن لیلا قلبش به تپش افتاد، اخمی ساختگی کرد و گفت:

– اینجا چه کار می کنی؟

– نکنه اینجا را هم خریدی آقای مهندس؟ دسته گل به آن قشنگی را برای

کی درست کردی؟ آن هم به شکل یک حلقه زیبا، برای من؟

– برای پریسا.

لیلا وا رفت، یخ کرد و کنار تخته سنگی نشست. بهرام با اینکه حال او را دید

اما ادامه داد:

– برای او درست کردم، برازنده اوست. نه لچ می کند و نه سماجت به خرج

می دهد و نه اعصاب آدم را به هم می ریزد. تازه می خواهم سوارکاری را هم به اون یاد بدهم.

لیلا بغض کرد ولی هیچ نگفت. بهرام نیز از درون داشت آتش می گرفت که

چرا دارد او را اذیت می کند اما فکر کرد حق دارد. او حقش است که مجازات

شود. دو سال است که دارد خون به دلش می کند و او را نابود کرده اما ناراحت او بود. حلقه گل را به آرامی به درون آب انداخت و گفت:

– بلند شو باید برویم. دیر می شود.

لیلا همچنان نشسته بود. ولی بالاخره به راه افتادند. سکوت بین هر دو حکم فرما بود. بهرام دلش خون بود، هم چون مواد مذاب بود، داشت می سوخت. در عوض لیلا یخ یخ بود. احساس می کرد غرورش شکسته است. به کنار ماشین ها رسیدند. بهرام اسب خود را به لیلا داد و گفت:

– سوار شو.

لیلا سرد و یخ جواب داد:

– با ماشین می روم.

بهرام عصبی گفت:

– سوار شو.

سمیرا به خاطر اینکه مشکلی پیش نیاید لیلا را سوار کرد و خودش نیز سوار شد. شاهپور نیز به طرف ماشین ها رفت. بهرام سوار اسب شد و گفت:

– رفیق نیمه راه نشو بیا شاهپور خان.

شاهپور به فرهاد گفت:

– حوصله سوارکاری ندارم من با ماشین می آیم تو برو.

فرهاد گفت:

– چه بهتر! من با شما می آیم.

ماشین ها حرکت کردند. بهرام رو به بقیه سرد و خشک گفت:

– حرکت کنید.

فرهاد نگران لیلا بود. نگاه کرد دید او رنگ به رو ندارد. سمیرا گفت:

– مسابقه بدهیم تا مسافت کمتر شود؟

بهرام گفت:

– حوصله ندارم.

مسیری را طی کردند که سمیرا گفت:

– لیلا مسابقه بدهیم؟

لیلا خوشحال شد که از بهرام دور می شود گفت:

– قبوله.

فرهاد گفت:

– لیلا جان هوا دارد تاریک می شود باشد برای بعد.

ولی لیلا قبول نکرد، سمیرا هم گفت:

– مواظبیم.

فرهاد رو به بهرام گفت:

– تو هم دیگر تمامش کن این قیافه عبوست را باز کن. چهره ای شاد به

خودت بگیر و الا خواهرزاده ام را به تو نمی دهم ها.

بهرام غمگین جواب داد:

– فرهاد به خدا نمی دانم چه کار کنم؟ لیلا مدام دلم را خون می کند.

– نترس لیلا دختر عاقلیه دست به کار نسنجیده ای نمی زند. پشت این

اخلاق تندش دل نرمی دارد.

– می ترسم به خاطر لجبازی با من لیلا به طرف شاهپور کشیده شود. بهتر

است کمی سریع برویم که به آنها برسیم. هوا دارد تاریک می شود. دلم شور می

زند.

در همین لحظه صدای شیون اسب و سمیرا به هوا برخاست. بهرام و فرهاد به

هم نگاه کردند. هر دو دلشوره داشتند و نگران به اسب ها می کردند و سریع تر

رفتند. وقتی به پشت تپه رسیدند دیدند که لیلا از اسب واژگون شده و اسب بی

سوارکار سرپا ایستاده است. لیلا به زمین سقوط کرده بود و سمیرا بالای سرش

نشسته و او را تکان می داد و شیون می کرد. سریع خود را به آنها رساندند و

پیاده شدند. فرهاد هراسان پرسید:

– چی شده سمیرا؟

– مقداری سرعت را کم کردیم ولی باز هم سرعت داشتیم که یک مرتبه یک خرگوش از آن طرف تپه آمد و جلوی اسب لیلا ایستاد. اسب رم کرد. روی پاهاش بلند شد. لیلا اول خوب اسب را مهار کرد ولی اسب تکانی به خود داد و دوباره روی پاهاش بلند شد که یک مرتبه لیلا به زمین افتاد. بدجوری افتاده و بیهوش شده.

سمیرا شروع به گریه کرد. بهرام گفت:

– نگران نباش چیزی نیست. سریع سوار اسب شو به خانه برگرد به سعید بگو دکتر درمانگاه را خبر کند ما هم می آییم. فرهاد! چه کار کنیم ببریمش یا بگوییم ماشین بیاد.

فرهاد نگران گفت:

– فکر کنم ماشین بهتر باشد. روی اسب تکان زیاد می خورد. شاید توی این شرایط بهتر باشد تکان نخورد. فقط خدا خودش به ما رحم کند.

بهرام به سمیرا گفت:

– به شاهپور بگو ماشین بیاورد.

فرهاد نگران روی سر لیلا ایستاد و گفت:

– خدایا! اگر لیلا طوری شود جواب خواهرم را چه بدهم. جواب عموهایش را چه بدهم ای وای! این چه بلایی بود سر این دختر بینوا آمد.

– فرهاد خواهش می کنم الان وقت این حرفها نیست. کاش کمی آب داشتیم. آرام زانو زد تمام تن لیلا یخ بود. ترسید که نکند قضیه خیلی جدی باشد. نگران شد. متوجه شد که قلب او مانند قلب یک گنجشک آرام می زند. خیالش راحت شد. خدا را شکر کرد و آرام گفت:

– لیلا بلند شو خواهش می کنم اگر صدای من را می شنوی جواب بده. من

نمی خواهم تو را از دست بدهم. اگر من را نخواستی اشکالی ندارد همین که بدانم توزنده و سالم و خوبی خیالم راحت و خوشحالم. خواهش می کنم لیلا جواب بده.

اشک به پهنای صورت فرهاد و بهرام فرو می ریخت. لحظه ها مثل سال ها می گذشت. بهرام مانند یک زن داغ دیده گریه می کرد و ضجه می زد. گفت:
- لیلا تو آمد و عمر من هستی تمام وجودم هستی. به خدا از لحظه ای که تو را دیدم یک لحظه آرامش نداشتم یک لحظه آسایش نداشتم. به خدا یک وعده غذای راحت از گلوم پایین نرفته، یک بار با آسایش نخواستیدم. لیلا بلند شو خواهش می کنم. لیلائی من! امیدم! جواب بده. من چطور می توانم آرام باشم در حالی که تو ساکت با چشمانی بسته که نمی دانم چه مشکلی برایت پیش آمده...
فرهاد دیگر طاقت نیاورد بلند شد و گفت:

- بهرام! بس کن خواهش می کنم. دارم خفه می شوم نفسم به سختی بیرون می آید. زبان به دهن بگیر ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم. خدا خودش کمک کند و به فریادش برسد. خدایا شرمنده ام که تا حالا از این امانت به خوبی نگهداری نکردم. قول می دهم بعد از این نگذارم آب توی دلش تکان بخورد. خدایا! من را ببخش. من را بیشتر از این شرمنده نکن ای خدا.
بعد فریاد کشید:

- پس این ماشین لعنتی چرا نمی آید؟ چرا این همه طول کشید؟
یک مرتبه ماشین را از دور دید. شاهپور و سمیرا آمده بودند. لیلا را سوار کردند و کنارش فرهاد و سمیرا نشستند. بهرام کنار شاهپور نشست و فریاد زد:
- با آخرین سرعت ممکن به طرف ویلا برو.
سمیرا گفت:

- صبر کن من پیاده شوم. اسبها را فراموش کردیم.
بهرام گفت:

– هوا تاریک شده شما لیلا را ببرید من اسب ها را می آورم.
شاهیپور گفت:

– نه تو اعصابت مساعد نیست. من اسبها را می آورم شما بروید.
بهرام تشکر کرد و جای شاهیپور پشت فرمان نشست. شاهیپور سوار بر اسبی
شد بقیه را نیز آورد. دهانی آنها را به دست گرفت و به راه افتاد.
بهرام با آخرین سرعت ممکن خود را به ویلا رساند. هم زمان با ورود آنها
سعید با دکتر رسید. عاطفه خانم نگران به صورتش چنگ می زد. سعید گفت:
– به جای این کارها دعا کن.

همه مشغول دعا و کاری برای لیلا بودند. ثریا رو به سعید گفت:

– امیدی هست؟

– امیدت به خدا باشد.

لیلا را به اتاقش بردند. همه همراه او و دکتر به اتاق رفتند. دکتر همه را بیرون
کرد و گفت:

– فقط یک نفر آن هم کسی که می تواند آرام باشد و گریه و زاری نکند.
فرهاد ایستاد. سعید گفت:

– فرهاد جان تو حال مناسبی نداری من می مانم. برایش دعا کنید.

به اتاق رفت. ثریا دلخور بود. فرهاد کنار وی نشست و گریه می کرد. بهرام
حالی بهتر از فرهاد نداشت که در همین موقع شاهیپور نیز از راه رسید. نگران بود
گفت:

– چه اتفاقی افتاد؟ دکتر آمد؟

خواست داخل شود که پرسید گفت:

– داداش دکتر گفته کسی داخل نشود.

شاهیپور کناری نشست و آرام و قرار نداشت بلند شد. در آمد و رفت بود. ثریا
نگران برادر بود. مینا خانم نیز نگران پسر خود بود، گفت:

– مادر توکل به خدا بکن حالش خوب می شود، برایت می روم خواستگاریش.
همه یک مرتبه به او نگاهی انداخته مینا خانم بیچاره از خود بی خود شد و گفت:

– توکل به خدا.

دیگر هیچ نگفت. آرام دعا می کرد. عاطفه خانم می دانست مدتی است که بهرام دل در گرو این دختر دارد. او هم لیلا را دوست داشت. دختر خوب و آرامی بود. فقط کمی کله شق ولی مهم نبود. مهم این بود که لیلا سالم می شد و همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت.

سمانه و پریسا و سمیرا نشسته بودند و دعا می کردند که دکتر از اتاق خارج شد و گفت:

– حالش خوب است. خوشبختانه صدمه ای جدی ندیده از ناحیه استخوانها شکستگی ندارد. فقط بیهوش شده، آمپولی نیز به او تزریق کرده ام ممکن است تا یکی دو ساعت دیگر به هوش بیاید. ولی اگر نیامد حتماً او را به تهران و یک بیمارستان برسانید.

بهرام با او دست داد و از او تشکر کرد و گفت:

– سعید جان اگر ممکن است آقای دکتر را برسان به بهداری.

خود سریع به اتاق لیلا رفت. فرهاد و سمیرا نیز به دنبال سر او وارد شدند که دکتر دوباره بازگشت و گفت:

– راستی اگر به هوش آمد و حالت تهوع داشت خطرناک است سریع او را به تهران منتقل کنید.

دکتر خداحافظی کرد و رفت. سعید او را رساند و برگشت دید که همه داخل اتاق لیلا جمع شده اند و از حال خود خارج، به لیلا خیره شده بودند. سمیرا گریه می کرد. بهرام سرش را درون دستانش پنهان کرده بود و آرام اشک می ریخت. سعید می دانست او حالا به چه فکر می کنید. همه خانواده بهرام می دانستند که

حالا چه خاطره ای برای اوزنده شده است و حال او چگونه است. شاهپور نیز دل نگران بود، آرام و قرار نداشت. فرهاد رو به سعید کرد و گفت:

– دکتر چیزی دیگر به تو نگفت؟ اگر گفته خواهش می کنم بگو.

سعید تلخ خندید و گفت:

– نه همه را به خودتان گفت. بعد هم اضافه کرد با اینجا نشستن و دست روی دست گذاشتن کاری پیش نمی رود و حال لیلا تغییر نمی کند. پس بلند شوید شامی درست کنید سوپی برای لیلا مهیا کنید. هر لحظه ممکن است که به هوش بیاید.

با اشاره به سمت پریسا و سمیرا و بقیه همه را بلند کرد و از اتاق خارج کرد. به فرهاد گفت:

– بهتر است که بیرون بروی قدمی بزنی، هوا بخوری، حالت بهتر می شود. ما نوبتی پیش لیلا می مانیم. زنها گریه می کنند. حالا که آنها رفتند وضعیت بهتر شد. شاهپور خان شما هم بلند شو بیا برویم.

فرهاد گفت:

– نه، می خواهم خودم کنارش باشم شما بروید. بهرام تو بلند شو برو به هوایی بخور.

سعید شاهپور و بهرام را با خود از اتاق بیرون برد. فرهاد با لیلا تنها شد. با او صحبت می کرد. فقط تنها، چون جوابی از طرف لیلا نمی شنید. با او دردودل می کرد. از کودکی های لیلا می گفت. از شیرین کاریهایش، از شیرین زبانی هایش، از خنده هایش، دستی را بر شانه خود حس کرد. بهرام بود طاقت نیاورده بود به اتاق لیلا برگشت و به فرهاد گفت:

– من هستم تو برو به کم استراحت بکن.

شب از نیمه گذشته بود. هیچ کس نه درست و حسابی چیزی خورده بود نه خوابیده بودند.

فرهاد با حالی درب و داغان انگار که از جنگ برگشته بود، از پله ها پایین رفت. سمیرا نگران به او چشم دوخت. فرهاد گفت:

– هنوز بیهوش است.

سعید گفت:

– بهتر است او را به تهران ببریم.

شاهپور گفت:

– هر چه زودتر بهتر، خیالمان راحت می شود.

سمیرا گفت:

– من می روم که به بهرام خبر بدهم.

به اتاق لیلا رفت. بهرام داشت گریه می کرد. نگران شد. دلواپس به لیلا نزدیک شد. دست خود را به نزدیک دماغ او برد. هرم نفسهای او امیدوارش ساخت. به بهرام گفت:

– فرهاد و سعید می گویند که لیلا را به تهران ببریم.

بهرام متحیر به او نگاه کرد و گفت:

– مگر ساعت چند است؟

سمیرا گفت:

– نیمه شب شده.

بهرام در حال فکر کردن بود که لیلا برای لحظه ای چشمانش را گشود. سمیرا دید و خوشحال جیغ کشید که بهرام ناغافل از جا پرید و گفت:

– مگر دیوانه شده ای دختر! نمی بینی دارم سक्ته می کنم؟

– لی... لی... لیلا.

بهرام جواب داد:

– خوب لیلا چی؟

– چشمش را باز کرد به خدا راست می گویم. چشمانش را لحظه ای باز کرد.

بهرام نگاه کرد و گفت:

– کو؟ دیوانه شده ای.

لیلا دوباره چشمانش را باز کرد. آرام آرام چشمانش را باز کرد و بست و باز هم باز و بسته کرد. بهرام خندید. محکم سمیرا را بغل کرد و پیشانیش را بوسید. با خوشحالی به طرف لیلا رفت. او متحیر به بهرام نگاه می کرد. سمیرا زود اتاق را ترک کرد و خندان به طرف پایین رفت. به فرهاد گفت:

– مژده بده.

فرهاد ذوق زده جلوی همه دست سمیرا را گرفت و گفت:

– جانم را می دهم. لیلا به هوش آمد؟

از آن طرف لیلا زل زده بود به بهرام و گفت:

– کجا هستیم؟ چه کار می کنم من؟ مگر بیرون نبودیم؟ اینجا چه کار می کنم؟

بهرام مشتاق به او نگاهی انداخت و گفت:

– هیس! آرام، تو فعلاً نباید هیجان زده شوی. همه را برایت توضیح می دهم.

الان فقط استراحت کن جان شیرینم.

بهرام زانو زد و خدا را شکر کرد که خداوند دوباره لیلا را به آنها داده است. در همین لحظه در باز شد. همه به داخل هجوم آوردند. لیلا نمی توانست تکان بخورد. تمام تنش درد می کرد. همه به نوبت به او نزدیک شدند. خوشحالی خود را ابراز کردند. عاطفه خانم چشمان لیلا را بوسید و گفت:

– دخترم خوشحالم که حالت خوب شده، یک سوپ خوشمزه برایت درست

کرده ام. الان برایت می آورم.

سمیرا آمد دست لیلا را گرفت. اشک در چشمانش ظاهر شد. به خاطر بهرام و

لیلا خودداری کرد و گفت:

– خوشحالم! خیلی خوشحالم! خدا را شکر که مشکل جدی برایت پیش

نیامد. حسابی ما را ترساندی.

فرهاد جلو آمد و گفت:

— ای وروجک! باز که مرا نصف جان کردی! یکی طلبت.

فرهاد گریه اش گرفت. بهرام به سعید اشاره کرد که او را دور کند. چون می دانست لیلا هنوز حال مناسبی ندارد. سمانه و پریسا و ثریا جلو آمدند. سمانه دست او را گرفت و گفت:

— خوشحالم که به جمع ما برگشتی. خیال کردم که روح تو به آسمان پر کشیده از دست بهرام.

همه خندیدند. سعید آمد کنار ثریا و مهربان به لیلا نگاه کرد و گفت:

— خواهر کوچولوی نازنین داشتیم دیوانه می شدیم. خوب شد که به هوش آمدی و الا بدبخت ما که از گرسنگی تلف می شدیم. امشب از شام که خبری نبود. وای که دارم از گرسنگی می میرم.
دوباره همه خندیدند. پریسا گفت:

— ای شکمو!

شاهپور و مادرش جلو آمدند. شاهپور هیجان زده گفت:

— خدا را شکر! کلی نذر کردم تا خوب شوی. نذر کردم به شاه عبدالعظیم برویم، همه با هم، دسته جمعی.

مادرش لیلا را بوسید و گفت:

— قربان عروس خوشگلم بروم، حالت خوب می شود به یاری خدا.

بهرام کلافه گفت:

— دیگر کافیست همه بروید بخوابید لیلا باید استراحت کند.

فرهاد و بهرام ماندند. بعد از اینکه بهرام مطمئن شد همه رفتند. آرام گفت:

— فرهاد تو برو بخواب. من با لیلا کار دارم.

فرهاد گفت:

– بیدارم کاری داشتی به بهرام بگو صدایم کند.

لیلا سری تکان داد و گفت:

– باشد دایی جان.

با رفتن فرهاد بهرام لبه تخت نشست. چشم به او دوخت. آرام و بی صدا اشک ریخت. آنقدر که آرام شد و گفت:

– خدا دوباره تو را به من داد. خیال کردم که تو را هم از دست دادم. اگر این طور می شد خودم را می کشتم.

لیلا مات به بهرام چشم دوخته بود گفت:

– مگر چه شده؟! چرا اینجا هستم؟! همه نگران به نظر می رسیدند!

بهرام جریان را آرام آرام برای او روشن کرد. بعد گفت:

– چند ساعت بیهوش بودی. خدا خیلی به تو و به همه ما رحم کرد.

– در یک رویای شیرین به سر می بردم. پدرام و مادرم، پدرم. همه بودند. توی یک دشت پر از گل، یک جای سرسبز که یک طرف دشت پر از گل لاله قرمز بود و تا چشم کار می کرد دشت یک دست قرمز مخملی بود و آسمان آبی و صاف. پدرام می خواست مرا بگیرد داشتم با او بازی می کردم. آنقدر به دنبال من آمد تا از نفس افتادم. رودخانه آن طرف بود. خودم را کنار آن رساندم به شکم دراز کشیدم و آب خوردم اما سیراب نمی شدم. آنقدر خوردم که دل درد گرفتم ولی باز تشنه بودم. پدرام می خندید. او دست در دست دختری قد بلند و موبور داشت. همه دشت آنقدر زیبا بود که تا به حال مثل آن را هیچ جا ندیده ام. آن دختر به طرفم آمد و گفت بلند شو. من نیز بلند شدم. پدرام مرا بوسید و آن دختر گفت: من آنا هستم. به بهرام بگو نگران من نباشد من او را بخشیده ام او مقصر نبود. و هر دو انگار که به پرواز در آمدند. پدر و مادرم را دیگر ندیدم. یک نفر مدام صدایم می کرد و گریه می کرد. وقتی دقت کردم صدای تو بود. آنا کیست بهرام؟

بهرام سرش را در بین دستانش گذاشته بود و های های می گریست. ابایی نداشت که کسی صدای او را بشنود و به آن اتاق بیاید. نزدیک یک ساعت گریست تا آرام شد و بعد برای لیلای این طور گفت:

– ما در تهران خانه ای داشتیم نه چندان بزرگ اما قشنگ بود. یک اتاق پنج دری که مهمان خانه بود و دو اتاق تودرتو که با یک در بزرگ چوبی دو لنگه از هم جدا می شد. بچه بودم که پدرم مرد. سختی زیاد کشیدم. درس می خواندم و تابستانها کار می کردم تا برای تحصیل خودم پول کنار بگذارم و مابقی را برای مادرم می گذاشتم تا او پس انداز کند. مادرم خیاطی می کرد. کارش خوب بود مشتری هم داشت. زندگی ما می گذشت. سعید چند سالی از من کوچکتر بود و سمیرا و سمانه هم به ترتیب از سعید کوچکتر بودند. سعید که بچه بود صبح تا شب توی کوچه بازی می کرد. سمیرا و سمانه هم توی حیاط یا پشت در حیاط توی کوچه با بچه ها بازی می کردند. درست یادم می آید که ما یک درخت انجیر و یک درخت بید مجنون توی حیاط داشتیم و یک حوض پر آب که تابستانها تا چشم مادر را دور می دیدیم من و سعید به درون آن می پریدیم و آبی به تن و بدن خود می ریختیم. تا مادر بخواهد بفهمد سمیرا و سمانه را نیز خیس می کردیم و جیغشان را در می آوردیم. من آن حیاط را خیلی دوست داشتم. وقتی شاخه های بید مجنون روی حوض پر آب و زلال پخش می شد واقعاً دیدنی بود. آنقدر دیدنی که در آن لحظه آدم دل نمی کند از آنجا دور شود.

احساس می کردم مرد خانه هستیم. همیشه کمک حال مادرم بودم. اصلاً شیطنت نمی کردم. آخر خود را بزرگ می دیدم، هوای سعید و دخترها را داشتم. کارهای مادر را برایش انجام می دادم. شبهای تابستان توی حیاط می خوابیدم. بعضی شبها به یاد پدر می افتادم و گریه می کردم البته بی سروصدا که مادرم متوجه نشود. من به پدر نیاز دارم. بعد از آن خواب به چشمانم می آمد و صبح ها با سروصدای گنجشکان شیطان و بازیگوش که درون شاخ و برگ درختان به هم

می پریدند و سروصدا راه می انداختند چشم می گشودم. آسمان آبی و شاخه های سرسبز درختان حال و هوایی دیگر داشت. مادرم سفره صبحانه را روی تخت پهن می کرد، مربای خانگی یا پنیر با چای شیرین چه لذتی داشت! بوی نان تازه اشتها برانگیز بود. سعید صبح ها زیاد می خوابید و هیچ وقت به صبحانه نمی رسید.

من صبحانه را می خوردم. دست روی پا می گذاشتم و بلند می شدم. یک یا علی می گفتم و از خانه بیرون می رفتم. می شنیدم که مادرم دعایم می کرد و از این بابت خوشحال می شدم. بعضی وقتها با مادرم و بچه ها به پارک نزدیک خانه می رفتیم. زیراندازی می بردیم با یک توپ پلاستیکی. مادرم مقداری خوراکی می آورد برای خوردن. ساعتی آنجا خوش بودیم و بعد برمی گشتیم که معمولاً با اصرار بچه ها برای ساعتی دیگر ماندن مواجه می شدیم. مادرم در جواب می گفت: کلی کار مردم روی دستم مانده باید برویم.

چند دفعه ای هم همراه مادر و بچه ها سینما رفتیم که مادر توی سینما سردرد می گرفت و یکی و دوبار خودم با بچه ها رفتیم. به هر حال دوران خوشی بود. هم کمی بی خیال و هم احساس مرد بودن و هم سهیم بودن در زندگی. به سالهای دبیرستان رسیدم و کمی پشت لبم به قول معروف سبز شده بود و احساس بلوغ، خجالت می کشیدم و از طرفی خوشحال چون خیال می کردم حالا دیگر رسماً مرد خانه هستم. درس خوب بود. دوست داشتم در رشته معماری بخوانم و خواندم.

تابستانها همچنان کار می کردم و بعضی اوقات هم در طول مدرسه کارهای کمی سبک را انجام می دادم. حواسم به درس سعید و دخترها بود. سمانه بازیگوش بود باید مدام با او کار می کردم. سال سوم دبیرستان بودم، مادرم نذری داشت از دو سه روز قبل همه در تدارک آن بودیم. خریدنیها را خریدم و کارهای دیگر با مادر و سمانه و سمیرا بود. از خرید برگشتم مادرم گفت: قربانت

بروم نان نداریم. گفتم: چشم. رفتم، مدتی توی صف بودم. به اندازه خریدم و برگشتم. یکی از دوستانم را دیدم کمی صحبت کردیم. بعد از خداحافظی به طرف منزل به راه افتادم. درب خانه را کوبیدم. یک مرتبه کسی درب را به رویم گشود. خیال کردم اشتباه رفته ام گفتم: ببخشید قصد مزاحمت نداشتم گویا اشتباه آمده ام شرمنده.

به راه افتادم بعد ایستادم کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم. دیدم خانه خودمان است. او هم همانجا ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. گفت: ببخشید آقا بهرام! بفرمایید همه دستشان بند بود من در را گشودم. خودش به راه افتاد من هم مانند مسخ شده ها به دنبالش داخل شدم و در را بستم. وقتی که رفتم دیدم با خنده دارد تعریف می کند که من دم در گیج شده بودم. همچنان گیج و مات نگاهش می کردم. آشنایی به هیبت او نداشتم. کسی را هم نمی شناختم که مانند او باشد. با یک لهجه متفاوت البته نه چندان زیاد صحبت می کرد. مادرم آمد و گفت: فدات شوم الهی خواستی کجا بروی؟ مگر خانه خودت را بلد نبودی؟ منگ بودم برای لحظه ای نمی توانستم چشم از او بردارم. عادت نداشتم به کسی زیاد نگاه کنم. ولی او چیز دیگری بود.

در این هنگام نگاه بهرام تغییر کرد انگار با خودش صحبت می کرد و لیلا را نمی دید.

سریع خود را به اتاق رساندم. سمیرا را صدا زدم و گفتم: این کیست؟ سمیرا خندید و گفت: همان که من و سعید درباره اش صحبت می کنیم. اسمش آناست، ارمنی هستند. دو سالی است که به این محل آمده اند. با کسی جز من و سعید نمی جوشد. امروز آمده که به ما کمک کند. خودش می گوید دوست دارد.

سمیرا رفت. من به پشت پنجره خزیدم. طوری که کسی متوجه نشود. چشم از آنا بر نمی داشتم. یک دختر قدبلند سفید با موهای بور و چشمانی سبز روشن

با مژه های بلند، یک حالت خاص داشت مثل دختران سبزه خودمان نبود. دستان سفید استخوانی با انگشتان بلند و کشیده. آنقدر نگاهش کردم تا چشمانم پر از آب شد، نفهمیدم که آنا کی رفته.

روز موعود یعنی روز که شله زرد نذری مادرم را بار گذاشتم باز آمد. گیج و منگ شده بودم. آرام و قرار نداشتم. پی کاری بیرون رفتم. تا برگردم دیوانه شدم. هول هولکی کارها را انجام دادم و زود به خانه برگشتم. آنقدر تند که مادرم خندید و گفت: خیر است. نفس بکش بعد برگرد. چه زود رفتی و برگشتی. خود را به اتاق پنج دری رساندم. از پشت پنجره نگاهش می کردم که یک دفعه صدای سمانه مرا از جا پراند گفت: چرا اینجا نشستی؟ مردم وزنده شدم. سریع برگشتم و گفتم: دنبال چیزی می گشتم شاید پشت پنجره باشد. گفت: بگذار کمک کنم. او هم آمد و در جستجویی بی حاصل به من کمک کرد. مدتی گشت و گفت: اصلاً تو دنبال چه می گردی داداش؟ گفتم: من. دنبال... دنبال... جورابهایی می گردم. گفت: خوب پاهایت را نگاه کن تا پیدایش کنی.

من هم نگاه کردم و خندیدم. او هم بلند شد، کمی نگاهم کرد خندید و رفت. مادرم صدایم کرد تا کمک کنم و قابلمه بزرگ شله زرد را پایین بگذارم. با پاهایی لرزان به حیاط رفتم. جرات نگاه کردن به او را نداشتم اما آنا بی خیال حرف می زد و کنار سعید نشسته بود، می گفت و می خندید. من هم لجم در آمده بود. عصبی سعید را صدا زدم که به من کمک کند. او هم آمد قابلمه پر از شله زرد بود. سعید گفت: چته؟ چرا داد می زنی؟ جوابی نداشتم، گفتم: حالم خوب نیست بیا کمک.

قابلمه سنگین را پایین گذاشتیم کار ما تمام شد. دیگر کارها با مادرم و دخترها بود. آنها را صدا زدم. مادرم آمد دخترها نیز همراهش آمدند و ظرفهای آماده را آوردند. سینی های بزرگ، دارچین، همه چیز حاضر بود الا من که نمی دانستم کجا هستم که به یک باره احساس کردم کسی از ته چاه مرا صدا می زند.

به خودم آمدم مادرم گفت: بهرام مادر، آنا خیلی صدایت کرد چرا این طور شدی؟ رنگت پریده! حالت خوب است؟

با سر اشاره کردم که خوبم. به طرف آنا چرخیدم گفتم: ببخشید حواسم نبود بفرمایید. گفت: نه، شما بفرمایید. شله زرد برایتان آورده ام.

من که هیچ وقت شله زرد دوست نداشتم یک کاسه از دست آنا گرفتم و آن را خوردم البته اصلاً متوجه مزه آن نشدم. همه حواسم به آنا بود. نمی دانم چطور آن کاسه شله زرد را داغ داغ خوردم. بعد مادر گفت: باید بین همسایه ها شله زرد را پخش کنید.

از خدا خواسته دخترها از حیاط خارج شدند مادرم سینی ها را پر کرد و به دست بچه ها داد. سمانه کمک مادر ایستاد. سعید و آنا با هم رفتند. من و سمیرا با هم رفتیم. توی چند نوبت کاسه ها پر و خالی می شد تا اینکه یک مرتبه از اقبال من سعید کاسه ای برای دوستش برد و سمیرا هم در حیاط ماند. من و آنا یک سینی آخر را بردیم. من سینی را گرفتم و آنا کاسه ها را به خانه ها تحویل می داد که یک مرتبه پایش به سنگی گیر کرد و افتاد. به همین راحتی مچ پایش پیچ خورد. آرام کنارش نشستم و مچ پاهایش را بررسی کردم که دردش آمد. نمی دانم چرا، تا به حال همچین حالتی نشده بودم. آرام دستم را برداشتم. نگاهش کردم اشک در چشمان سبزش جمع شده بود. بلندش کردم. که بتواند راه برود و با هم وارد خانه شدیم. مادر و سمیرا به طرفمان آمدند. نگران شدند. خودم هم هول شده بودم. سعید هم آمد و گفت: چه شده؟!

مادرم کمک کرد و آنا را روی چهارپایه ای نشانند. گفتم: فکر کنم که پایش پیچ خورده باشد. بهتر است او را به دکتر ببریم. آنا گفت: نه به خانه خودمان می روم. اگر نیاز بود از آنجا می روم.

من هم گفتم: نه همین حالا می رویم. سمیرا بلند شو کمک کن تا او را ببریم. مادرم گفت: من هم می آییم. گفتم: لازم نیست.

رفت و برگشتان یک ساعتی طول کشید. چون پایش پیچ خورده بود آن را آتل بندی کردیم و برگشتیم. آنا ساعتی در منزل ما ماند و بعد سمیرا و مادرم او را پیش خانواده اش برگرداند. آن شب تا صبح از بی قراری داشتم دیوانه می شدم. نه می توانستم بخوابم و نه می توانستم کاری کنم. تا صبح بیدار بودم. فکر خیال آنا دیوانه ام کرده بود. تا هوا روشن شد بیدار بودم. تازه چشمانم گرم شده بود که مادرم بیدارم کرد و گفت: عادت نداشتی این همه بخوابی بیدار شو.

نتوانستم بگویم که تا صبح بیدار بوده ام. دخترها همراه سعید با سروصدا به حیاط آمدند. من داشتم دست و رویم را می شستم که سمانه را نزدیک خود دیدم. آبی به صورتش پاشیدم که صدای جیغش بلند شد. رفتم چند نان تازه برای صبحانه بگیرم. از آنجایی رد شدم که دیروز پای آنا پیچ خورده و افتاده بود. نگران آنا بودم. نان گرفتم و برگشتم. امتحانات ثلث آخر نزدیک بود، باید حواسم را به درسها بیشتر می دادم اما اصلاً حواسی برایم باقی نمانده بود. با وجود فکر کردن مداوم من به آنا از همه چیز افتادم.

بعد از ناهار مادرم گفت: می خواهیم برویم منزل ماری خانم سری به آنا بزنیم. تو می آیی؟ بدون فکر گفتم: چرا نمی آیم. آماده شدم و همراه مادرم و سمیرا رفتیم. آنا را که دیدم دست و پایم را گم کردم، حتی یک احوالپرسی ساده را فراموش کردم. مثل آدمهای لال و کر یک گوشه نشستیم. سونیا خواهر بزرگتر آنا از ما پذیرایی کرد. اما من اصلاً حواسم به این دنیا نبود. دنیا برایم تیره و تار شده بود و بعد دوباره برایم روشن می شد. خنده ام می گرفت، گریه ام می گرفت، بدون دلیل. خدایا چرا این طور شده ام؟ من همه اش به خودم این را می گفتم. بعد از ساعتی که در منزل آنا بودیم با هزار جان کندن از آن خانه بیرون آمدم. دو سه روزی داشتم دیوانه می شدم. مادرم نگاهم می کرد. سمیرا و سمانه نگرانم شده بودند. سعید که همیشه بی خیال بود مشکوک نگاهم می کرد. من هم می گفتم: خوب دلشوره امتحانها را دارم.

مادرم می گفت: هنوز در طی این سالها ندیده ام که دلشوره امتحان را داشته باشی. تو که درست خوب است. جواب می دادم: آخر امسال درس ها خیلی سخت و نهایی است. نتیجه این چند سال در یک ماه آینده مشخص می شود. مادرم کنارم نشست و گفت: بهرام جان اگر اتفاقی افتاده بگو مادر، دارم دیوانه می شوم. چرا این طور شده ای؟ آخر تو که این همه درست خوب است قول بده امسال را خوب بگذارنی.

شک کردم با خودم گفتم: حتماً مادرم از چیزهایی خبر دارد که این طور می گوید. قول دادم که امسال نیز مانند هر سال با نمرات عالی قبول شوم. تمام سعی و تلاش خود را باید می کردم که با بهترین نمرات قبول شوم. سرگرم درس خواندن شدم تا پایان امتحانات آنها را فراموش کردم. سرم به درس خواندن گرم بود. روزی که آخرین امتحان را دادم و با خیال راحت به طرف خانه آمدم در خیال خود بودم که به منزل رسیدم. می خواستم چند ساعتی را بخوابم. می دانستم که همه امتحانها را قبول شده ام. زنگ را به صدا در آوردم. چند ثانیه نگذاشته بود که در منزل باز شد. سمیرا و سمانه و آنا قصد بیرون رفتن را داشتند. مادرم همراه آنان تا دم در آمده بود که گفت: چه بهتر بهرام آمد. بهرام جان مادر! بچه ها می خواهند بروند خرید لطفاً همراهشان برو.

من چشم از آنها برنداشته گفتم: باشد. بگذارید لباسهایم را عوض کنم، یک چیزی بخورم. خیلی گرسنه هستم. بعد همراهشان می روم. بچه ها برگشتند روی تخت نشستند. لباس مناسبی پوشیدم و بعد کمی نان و پنیر و سبزی خوردم و آماده شدم. به بازچه نزدیک محله خود رفتم. مدتی گشتیم و بعد سمانه و سمیرا به داخل مغازه رفتند و من هم خواستم بروم که آنا گفت: خواهش می کنم شما کنار من اینجا بمان تا آنها می آیند.

تعجب کردم و از خدا خواسته ماندم. مدتی ایستادم بعد گفتم: جریان چیه؟ آنا به من نگاه نمی کرد گفت: هیچی الان می آیند. بعد برای اینکه مرا سرگرم

کند ویتربین مغازه را به من نشان داد. حسابی تعجب کرده بودم و هم شاد از اینکه آنا را در کنار خودم دارم و احساسش می کنم. چقدر از اینکه او ناشیانه مرا سرگرم می کرد لذت می بردم. چند دقیقه ای گذشت دخترها به ما ملحق شدند. بسته ای در دست داشتند. گفتم: اون برای کیه.

سمیرا گفت: بچه ای داداش جان! مگر همین طوری می گوییم؟ اول باید ما را میهمان کنی تا بعد. آنا خندید و همین خنده برای من کافی بود تا دل دیوانه و مجنون مرا بیشتر شیفته خود کند و هر کاری می کردم دیگر از من فرمان برداری نمی کرد. گفتم: باشد سمیرا خانم! حالا که این طور است باشد تا وقتش. فعلاً برویم.

آنها را به یک کافی شاپ بردم. برای همه سفارش آبمیوه و بستنی دادم و خودم آمدم بنشینم دیدم باید رو به روی آنا بنشینم. هم خوشحال بودم. من دل نگران که نکند رنگ رخساره خبر دهد از سر درون. آن طور فهمیدم آنا سال دوم دبیرستان بود و عاشق رشته پرستاری. بچه ها مدام حرف می زدند. هر دفعه که سر بلند می کردم و به چشمان آنای زیبایم نگاه می کردم دل دیوانه ام آتش می گرفت. خدایا چه کار کنم؟ مگر می شود به او نگاه نکرد. به هر جان کندنمی بود نیم ساعتی دوام آوردم بعد به آنا نگاه کردم و گفتم: بلند شوید برویم پارک قدمی بزنیم بعد به خانه برگردیم.

به پارک سر چهارراه رسیدیم. آنا در کنار من و سمیرا و سمانه نیز آن طرف آنا راه می رفتند. در پارک کمی پیاده روی کردیم و بعد به پیشنهاد آنا که خسته شده بود روی نیمکت پارک نشستیم که چشمم به یک پسرک افتاد که تخمه آفتابگردان می فروخت. مقداری خریدم و رو به آنا گرفتم. گرفت و تشکر کرد. چون کنار من نشسته بود بسته تخمه را به او دادم. هر کسی مقداری برداشت. وقتی خواستم بردارم نگاهم با نگاه آنا یکی شد. او خندید و سرش را پایین انداخت. چشمان سبزش با یک لب قلوه ای قرمز خوش ترکیب. خدایا قدرت و

عظمتت را شکر. آنا آرام سرش را پایین انداخت بعد گفت: راستی آقا بهرام شما می خواهی برای دانشگاه درس بخوانی؟ حواسم سر جایش نبود سمیرا گفت: بهرام آنا با تو حرف می زند.

آنا دوباره سوالش را تکرار کرد و من جواب داد: البته می خواهم مهندس شوم و باید خوب بخوانم. چند وقت دیگر امتحان دارم. آرام جواب داد: امیدوارم قبول شوی. برایت دعا می خوانم که موفق شوی... ببخشید امروز اسباب زحمت شدم. امیدوارم زیاد مزاحم شما نشده باشم. سمیرا گفت: این چه حرفیه آنا؟ ما خوشحال می شویم مگر نه بهرام خان؟ جواب دادم: درست است. تازه به بهانه شما ما هم دوری زدیم.

هوا داشت تاریک می شد گفتم: خوب دخترا برای امروز کافیه، بلند شوید تا به خانه برویم. سمانه مخالفت کرد. آرام و به شوخی گوش او را گرفتم و گفتم: بلند شو دخترا تو چقدر شلوغ می کنی.

همه خندیدند. از آن روز تقریباً هر روز آنا خانه ما بود. به او عادت کرده بودم. با وجود او درس را بهتر می فهمیدم. چون احساس می کردم که آنا دوست دارد حتماً قبول شوم. بیشتر می خواندم و تلاش می کردم. کمتر می خوابیدم و سعی می کردم وقت کمتری را هدر بدهم.

تابستان شده بود گرما بیداد می کرد. یک روز مادرم مقداری میوه و یک هندوانه بزرگ به داخل حوض وسط حیاط انداخته بود. بعد از ظهر احساس می کردم از شدت گرما دارم دیوانه می شوم. در زدند سعید رفت در را با کند. صدای آنا را می شنیدم که با سعید حرف می زد. داخل شدند. وارد خانه شد و سلام کرد و نشست. با سمیرا مشغول صحبت کردن شدند. سمانه با لیوانی شربت آمد و آن را جلوی آنا گذاشت. من هم با خنده گفتم: خدا شانس بدهد ما هم از گرما داریم تلف می شویم. سمانه خانم به ما هم برس و الا همه ما به لیوان شربت آنا حمله می کنیم.

آنا که داشت شربت را می خورد هول کرد به گلویش پدید و محکم شروع به سرفه کردن کرد. آنقدر سرفه کرد تا اشک از چشمانش سرازیر شد. مادر گفت: بهرام! این چه حرفیه که تو زدی؟ دختر بنده خدا را کشتی. آنا با محبت جواب داد: نه مقصر خودم بودم. خواستم حرف بزنم شربت پدید توی گلویم. خواستم بگویم اگر می شود یک روز زحمت بکشید و با من و مادرم بیایی تا پارچه بخرم می خواهم یک دو دست لباس بدوزم. لباس میهمانی ندارم.

سعید گفت: آنا من تازه یک پیراهن دوخته ام اگر عجله داری آن را ببر. آنا سرخ شد و گفت: نه ممنونم. همه یک مرتبه خندیدند. من چون درس داشتم معذرت خواهی کردم و بلند شدم به اتاق دیگر رفتم. دو سه ساعتی درس خواندم که مادر صدایم زد و گفت: بهرام! مادر بیا می خواهیم میوه بخوریم. بیا بخور تا جانی تازه بگیری. بلند شدم و بیرون رفتم. همه تو حیاط زیر درخت بید مجنون روی تخت نشسته بودند. مادر گفت: بهرام جان مادر آن هندوانه را بیاور تا بخوریم. پاچه شلوارم را بالا زدم. سعید گفت: داداش! گفتم: بله. گفت: بیا خیس نشی مادر. شلیک خنده همه بلند شد. که تقلید مادرم را در می آورد.

یک پایم را درون حوض گذاشتم و پای دیگر را روی لبه حوض. با یک دست هندوانه را به طرف خودم کشیدم. خواستم بلندش کنم که آنا گفت: آقا بهرام مواظب با... که من به طرف آنا چرخیدم و چرخیدن همانا و در یک لحظه نمی دانم چطور شد پایم پیچ خورد یا سر خورد نمی دانم. فقط می دانم آنچنان محکم و با تمام توان به درون حوض پر آب افتادم که کلی آب به اطراف پخش شد. کمی طول کشید تا به خودم آمدم. یعنی صدای جیغ جیغ کردن سمیرا و سمانه هولم کرد، آرام برگشتم. همچنان توی حوض نشستم به همه نگاه کردم. آنا بلند شد آرام به طرف حوض آمد. سرش را پایین انداخته بود گفت: ببخشد آقا بهرام معذرت می خوام. اگر من شما را صدا نمی زدم این اتفاق نمی افتاد. سعید گفت: اشکال ندارد آنا جان توی این هوای گرم یک آبتنی هم کرد.

خوب چه اشکالی دارد خنک شد. (چشمکی زد) مگر نه بهرام خان درسته؟ من هم خندیدم و گفتم: درسته خوب بیا سعید جان هندوانه را به تو بدهم. من باید بروم لباسم را عوض کنم. سعید غافل از همه چیز آمد دست دراز کرد که هندوانه را بگیرد که دستش را گرفتم کشیدم درون حوض. او هم افتاد درون حوض. دخترها شروع کردند به خندیدن. سعید توی حوض نشست. گفتم: مثل اینکه خیلی گرمت بود نه؟ حالا خنک شو برادر خوبم! (بعد نگاهی به دخترها کردم) خوب کی بود با صدای بلند می خندید؟ همه ساکت شدند مادرم گفت: بهرام کافیه. اما من آن روز آنقدر سرحال بودم که هیچ چیز دنیای قشنگم را نمی توانست خراب کند. آرام به سعید گفتم: سعید یک دو سه. حالا... و هر دو به طرف آنها آب پاشیدیم. دخترها با جیغ و سروصدا به این طرف و آن طرف می دویدند. پشت هم پنهان می شدند. اما بالاخره هر سه نفرشان را خیس کردیم و من بیشتر به طرف آنها آب می پاشیدم. البته مادرم هم بی نصیب نماند. چون چند دفعه دخترها پشت مادرم پنهان شدند. او هم خیس شد. بعد به سعید گفتم: کافیهست. هندوانه را بیرون بردم و از وسط قاچ کردم. به هر کی چند تکه هندوانه دادم و گفتم: حالا بیا بید و بخورید. هم خودتان خنک شدید هم هندوانه خنک است و هم دل من خنک شد.

سعید گفت: آنا من می دانم و تو! همه اش تقصیر توست. آخه کی گفت دلت برای این بسوزد. آقا بهرام مواظب باشید. با تکان دادن سر و گردن تقلید انا را درمی آورد همه می خندیدند و من مشتاق با لذت به آنا نگاه می کردم. آنا گفت: خوب تو هم ما را خیس کردی ببین چه کارم کردی! حالا باید چقدر بمانم تا این لباسها خشک شود و بعد به خانه بروم. این طوری که نمی شود توی کوچه بروم. با لحن جدی گفتم: خوب یا لباس سعید را بپوش یا همین جا بمان. اصلاً تو را گروگان می گیریم. آنا گفت: اولاً من لباس سعید را نمی پوشم دوماً برای گروگان گرفتن من مشکلی نیست چون پدرم اینجا نیست. مجبوری یک هفته از من

پذیرایی کنی. مادرم بلند شد تا به کارهایش برسد. او را نگاه کردم به من چشم غره رفت که یعنی آنا را اذیت نکن. من هم خنده ام گرفت چون نمی دانست در درونم چه آتشی برپا شده است که با این چیزها خاموش نمی شود.

مادرم آنا را برای شام نگه داشت و گفت: بعد از شام خودم تو را می رسانم. آنا گفت: نه زحمت نمی دهم. سعید گفت: نترس نمی گذاریم بهرام تو را گروگان بگیرد. آنا خندید و نگاهم کرد. طوری که دلم آتش گرفت. تمام بدنم گر گرفته بود. خودم را به کوچه رساندم. کمی ماندم بعد برگشتم و به اتاق رفتم. ده روز به امتحان کنکور مانده بود باید حواسم را جمع می کردم. باید می خواندم و قبول می شدم. مادرم برای شام مرا صدا زد سروصدای دخترها زیاد بود. آنا گفت: ببخشید امروز به خاطر من و حضورم در اینجا نتوانستی زیاد درس بخوانی. گفتیم: نه اختیار داری اتفاقاً خوب خواندم. نگران نباش بلدم. سعید گفت: راست می گوید ایشان نیوتن هستند. نمی بینی چقدر شکل او را دارد. آنا گفت: عکس نیوتن را تا به حال ندیده ام.

همه خندیدند سعید گفت: راستی راستی او را تا به حال ندیده ای؟ آنا گفت: نه. سعید گفت: اشکال ندارد من هم تا به حال ندیده ام. دوباره شلیک خنده به هوا بلند شد. مادرم گفت: وروجک ها کم این طفل معصوم را اذیت کنید. به مادرم گفتم: راستی مادر آنا نگرانش نشود؟ مادرم گفت: نگران نباش خودم به مادرش خبر دادم. آنها هم بعد از شام برای شب نشینی به اینجا می آیند.

من هم سر سفره کنار سمانه نشستیم و آنا رو به رویم بود. یکی دو مرتبه به من نگاه کرد. چون دید نگاهش می کنم دیگر سرش را بلند نکرد. شام که تمام شد او به کمک سمانه ظرفها را به حیاط بردند و شستند. در زدند. رفتم در حیاط را باز کنم که چشمم به آنا افتاد که توی حیاط به آسمان نگاه می کرد. گفتم: چی کار می کنی؟ چی گم کرده ای؟ برگشت و گفت: ستاره شما کدام است؟ گفتم: اولاً شما کدام ستاره را در نظر داری بعد به تو نمی گویم تا به وقتش.

گفت: کی می گوئید. گفتم: هروقت که موقع آن رسید. رفتم در را باز کردم. سونیا و مادرش بودند. سلام و احوالپرسی کردیم. سونیا گفت: چرا زحمت کشیدید حتماً آنا شما را خیلی اذیت کرده. گفتم: بنده خدا او و اذیت کردن. اصلاً حرفش را ننشید. فعلاً ما او را به کار گرفته ایم و مزاحم وقتش شده ایم.

به کنار حوض رسیدیم. آنا و سمانه سلام کردند. آنها داخل شدند و سمانه خواست ظرفها را به داخل ببرد که آنها را از سمانه گرفتم و گفتم بده تا من برایت بیاورم و پس از آنها داخل شدم. همه نشسته بودیم و صحبت می کردیم. سمیرا چایی آورد. سینی را از او گرفتم جلوی همه بردم. نوبت به آنا شد. گفت: دست شما درد نکند. چایی را برداشت. گفتم: نوش جان. البته طوری که کسی نشنود. خلاصه اینکه به حضور آنا بدجوری عادت کرده بودم. هر روز باید او را می دیدم و الا دیوانه می شدم. فکر کنم مادرم فهمیده بود اما چیزی به رویم نمی آورد.

صبح روز کنکور از خانه بیرون زدم. چند ساعت بعد خسته و هلاک برگشتم. ناهار نخورده خوابیدم. تا عصر که مادرم آمد و گفت: بهرام جان بیدار شو میهمان داریم. اصلاً حوصله نداشتم. به طرف دیگر چرخیدم و گفتم: خوابم می آید.

مادرم رفت. دقایقی بعد صدای آنا را شنیدم و خیال کردم که خواب می بینم و صدای او را در خواب می شنوم که دستی آرام شانه ام را لمس کرد و گفت: آقا بهرام! نمی خواهید بلند شوید؟ من آمدم ببینم امتحان را چطور دادید. سریع بلند شدم خودم را جمع و جور کردم و نشستم. آنا سلام کرد. جواب سلامش را دادم و گفتم: چه عجب خانم سری به ما زدید.

خندید و گفت: مسخره ام می کنید؟ من که هر روز اینجا هستم. صدای سونیا در آمده می گوید بیشتر از اینکه خانه خودمان باشم اینجا هستم در ضمن امیدوارم که موفق شوی. برایت شمع نذر کرده ام همانجا که شما می گوئید شاه عبدالعظیم، درست می گویم؟

خندیدم. او خیلی بامزه آن را تلفظ می کرد. آنا لب و لوجه خود را جمع کرد و به حالت قهر گفت به من می خندید. خنده ام بیشتر شد و گفتم: ببخشید منظوری نداشتم. اما آنا به دل گرفت و قهر کرد و بلند شد و رفت توی حیاط. من هول کردم. بلند شدم اما چون ناهار نخورده بودم سرم گیج رفت. به واقع نتوانستم خودم را کنترل کنم و با کله به زمین افتادم. مادرم و سعید آمدند. گفتم: چیزی نیست حالم خوب است نگران نباشید.

مادرم لیوانی شربت آب قند و گلاب آورد خوردم. بعد غذا گرم کرد. اما نتوانستم بخورم. تمام فکرم پیش آنا بود. او قهر کرده بود. خواستم به حیاط بروم. مادرم دستم را گرفت و گفت: تا غذایت را نخوری به حیاط نمی روی. مادرم محکم این را گرفت. دیگر جای اما و آخه نگذاشت. آرام آرام غذا را خوردم. مادرم که بلند شد من هم سریع بلند شدم و به حیاط رفتم. آنا روی تخت در کنار بقیه نشسته بود. من هم نشستم کنار او. اصلاً به من نگاه نمی کرد. خیلی ناراحت بود. خواستم از دلش در بیاورم گفتم: بچه ها حاضر شوید تا بیرون برویم. همه خوشال شدند به جز او. گفت: من نمی آیم.

سمیرا و سمانه اصرار می کردند و او انکار. به دخترها اشاره کردم که بروند و حاضر شوند. نزدیک او نشستم و گفتم: ببخشید به خدا، به جان خودت منظوری نداشتم. چون با یک لهجه شیرین آن را گفתי خوشم آمد خندیدم. به جان خودت همین. حالا هم از تو معذرت می خواهم. خوب می آیی یا نه؟ اگر نیایی نمی رویم. من به خاطر تو گفتم برویم بیرون. در ضمن از اینکه نگرانم بودی و برایم شمع نذر کردی از تو متشکرم. آنا خندید خوشحال شدم و گفتم: پس آشتی. گفت: آشتی ولی باید برویم خانه ما و از مادرم اجازه بگیریم. گفتم: ای به چشم پس تا تو میوه ات را می خوری من هم بروم حاضر شوم. سعید گفت: من هم می آیم. گفتم: خوب بیا. مامان گفت: پس من هم می روم پیش ماری خانم و همانجا هم اجازه آنا را می گیرم.

آنا خوشحال شد. رفت به طرف اتاق دخترها. آنقدر طول کشید که مجبور شدم مثلاً دادی روی سر آنها بکشم. محکم داد زدم: سمانه! زود باشید و الا پشیمان می شوم ها.

آنا از پنجره سرک کشید و گفت: تو که خانم نیستی تا بدانی خانم ها چه دردسرهایی دارند تا حاضر شوند. پس لطفاً تهدید نکن. خنده ام گرفت. برای اینکه دوباره مجبور نشوم معذرت خواهی کنم پشتم را به آنا کردم تا او مرا نبیند. سعید گفت: خوشم می آید در برابر آنا هیچ قدرتی نداری. دنبالش کردم و او را از خانه بیرون کردم و گفتم: تا تو باشی در کارم دخالت نکنی. بعد از آنها خواهش کردم تا زودتر حاضر شوند. آنها با اعتماد به نفس کامل بیرون آمدند. به حیاط که پا گذاشتند آنا گفت: چقدر داد می زنی تو. گفتم: نه خیر خانم بنده خواهش کردم بفرمایید دیر شد.

خودم بیرون رفتم. سعید پشت در بود آنا گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟ سعید خواست توضیح بدهد که گفتم: او زودتر بیرون آمد تا بگوید مردها زود حاضر می شوند. به سعید چشم غره رفتم. سعید هم مدام می خندید و متلک بارم می کرد و می گفت: آنا نمی دانی بهرام وقتی داد می زند تمام دنیا به لرزه در می آید. حرف حرف خودش است امکان ندارد که حرفش را تغییر بدهد.

سعید با من راه نمی رفت رفته بود آن طرف پیش آنا و من کاری از دستم برنمی آمد و او هم برای خود حرف می زد تا به پارک رسیدیم. چرخ می زدیم و روی دو نیمکت نزدیک به هم نشستیم. سعید گفت: یکی از دوستانم آنجاست. من می روم پیش او. من هم چند تا بستنی خریدم. داشتیم بستنی می خوردیم که سعید آمد و گفت: پس سهم من؟ خندیدم و گفتم: سهمت پیش بستنی فروش است. برو بگیر. دلم نیامد که سعید بستنی نخورد. بلند شدم رفتم برایم خریدم. وقتی برگشتم دیدم پیش آنا نشسته و دارد پشت سر من به شوخی حرف می زند. البته من و سعید هم برادریم هم مانند دو رفیق، گفتم: گوش مفت

گیر آوردی. بیا این بستنی را بخور در ضمن این همه حرف زن. اصلاً این همه حرف از کجا می آوری تو؟ سعید خندید و گفت: از توی جیبم. آنا خندید. وقتی که خنده او را دیدم دلم ضعف می رفت. کمی دیگر در پارک ماندیم و بعد برگشتیم. آنا را به خانه خودشان رساندیم و ما هم به خانه رفتیم.

هر روز آنا را می دیدم. اگر یک روز او را نمی دیدم دیوانه می شدم. او هم این را می دانست. بعضی وقتها اذیت می کرد و نمی آمد. که این موقع ها کلافه می شدم. شب به سمیرا گفتم: برو دنبال دوستت بیارش اینجا تا دورهم باشیم. سمیرا می خندید و می گفت: دادش اشکال ندارد سونیا را هم بگویم بیاید. بعد بلند بلند می خندید. با خود می گفتن حقم است تا من باشم گرفتار نشوم. امان از دست این دل که انسان را به کجاها می کشاند.

یک شب، شب نشینی به خانه آنا رفتیم. آنا برای پذیرایی از ما بلند شد و چایی آورد. من روی یک مبل دونفره نشسته بودم. خواستم چایی بردارم نمی دانم چرا دستم لرزید و چایی را روی خودم ریختم. آنا ترسید همه متوجه شدند. هر کس چیزی گفت و ناراحت شدند و من دستپاچه بودم. نمی توانستم جواب بدهم. سعید گفت: آخه آقا داداش من نگراند. بعد به من نگاه کرد. همه متوجه شدند و حواسشان به حرف سعید بود. من هم با دلی لرزان نگاهی به دهان سعید انداختم تا ببینم که چه می خواهد بگوید رسوا می کند یا نه، نگران بودم که سعید گفت: آخه فردا جواب کنکور را می دهند برای همین نگران است.

نفس عمیقی کشیدم و راحت شدم. تازه بعد از اینکه خیالم راحت شد فهمیدم آنا از دست شوخ طبعی سعید ترسیده و کنار دستم نشسته و من اصلاً حواسم به او نبود. بعد از اینکه یک آخیش بلند گفت فهمیدم که چقدر ترسیده بود. آرام به سعید گفتم: مگر به خانه نرویم. سعید گفت: مگر می خواستی امشب کجا بروی که این طور می گویی. نه امشب خانه می آیم. من دوباره دستپاچه شدم و گفتم: آخه به خاطر جواب کنکور و... سعید گفت: آها بنده خدا گفت

امشب می روم جلوی دانشگاه. تا فردا صبح زود آنجا باشم. برای گرفتن جواب. نه بابا داداش من نمی خواهد شما که قبول هستی. همین فردا هم که بروی به جوابها می رسی. خودت را توی زحمت نینداز. بگذار بقیه جور شما را بکشند. داشتم از دست سعید حرص می خوردم. همیشه قشنگ همه را سرکار می گذاشت که سونیا گفت: تا ببینیم که سعید خان خودش چه کار می کند. حتماً خودش هم همیشه قبول می شود دانشگاه هم که بهترین نمره را و بهترین رشته را می آورد.

در حالی که داشت میوه تعارف می کرد اینها را گفت و سعید دستی بر سرش کشید و گفت: من حاضرم این گذشت را بکنم و جای خود را به دیگران بدهم که دیگران لذت به دانشگاه رفتن را ببرند. مثلاً آنا خانم من حاضرم از خود گذشتگی بکنم تا دیگران همیشه سرافراز باشند. من آدم باگذشتی هستم و همیشه قانع. سونیا گفت: چه از خود راضی هستی سعید خان! همه خندیدند بعد ماری خانم گفت: انشاء... همه به آرزوهایشان برسند. مادرم گفت: آمین.

صبح روز بعد بلند شدم. سریع حاضر شدم و از خانه بیرون رفتم. به طرف جایگاه که جواب کنکور را بگیرم. روزنامه را خواندم و وقتی اسم خودم را در لیست اسامی دیدم خیلی خوشحال شدم. گریه ام گرفته بود. نمی دانستم باید اشک شوق بریزم یا که بخندم. با عجله به خانه برگشتم. رفت و برگشتم یک ساعت کمی هم بیشتر طول کشید تا به خانه برسم. وقتی به خانه رسیدم در حیاط باز بود. تعجب کردم. وارد شدم. دیدم آنا آنجاست. کسی توی حیاط نبود. من هم که دیوانه آنا بودم. آرام آرام با نوک پنجه خود را به آنا رساندم و رفتم پشت سرش، خواستم او را بترسانم. یک مرتبه دستم را محکم کوبیدم به دیوار کنار او که او هم بنده خدا ترسید و از جا پرید. جا خورد و جیغ کشید. برگشت نگاهم کرد. خواست چیزی بگوید. به او نگاه کردم. رنگش مثل گچ سفید سفید شده بود. دستانش می لرزید. کمی نگاهم کرد. من هم به او نگاه کردم. چشمانم

را نمی توانستم از او برگیرم تا او بیايد چیزی بگوید و دوباره قهر کند روزنامه را به او نشان دادم و گفتم: قبول شدم.

سریع روزنامه را ورق زد اسم من را پیدا کرد. جیغ کشید. سعید و مادرم و سمیرا بیرون پریدند. مادرم گفت: چه شده آنا؟ آنا روزنامه را به آنها نشان داد. همه خوشحال شدند و مادرم قربان صدقه پسر مهندسش می رفت. سعید و سمیرا مرا بوسیدند سمانه از خواب بیدار شده بود نمی دانست چه خبر است تا آمد توی حیاط داشت چشمانش را می مالید. گفت: چه خبره؟ چرا این همه جیغ می کشی آنا؟ مگر سوسک دیدی! همه به او خندیدند سعید گفت: فرقی نمی کند این دخترها گویا در تمام مراحل زندگی برای همه چیز باید جیغ بکشند.

آنا با روزنامه سعید را زد و گفت: چه می گویی تو این همه زبان می ریزی؟ آنا ناراحت دیشب بود، مادرم بعد از اینکه مرا بوسید گفت: من می روم صبحانه را آماده کنم. آنا تو هم بمان صبحانه بخور. بعد با هم به بازار می رویم.

سعید را گیر آوردم دو دستش را گرفتم و او را زدم البته به شوخی. هر چند برادر بزرگترش بودم ولی هیچ وقت روی بچه ها دست بلند نکرده بودم. آنا هم به کمکم آمد با روزنامه به شوخی سعید را می زدیم. محکم او را گرفتم و قلقلک دادم تا اینکه آنقدر خندید اشک در چشمانش جمع شد تسلیم شده او را رها کردیم. آنا گفت: اگر یک دفعه دیگر در جمع ما را اذیت کنی دیگر ول کنت نیستیم آنقدر تو را می زنم تا اشکت جاری شود. دیشب نزدیک بود که قبض روح شوم.

سعید آن طرف حوض ایستاده بود گفت: آخی! پس روح هم می شوی؟ یعنی الان بنده با یک روح صحبت می کنم؟ طفلک آنا! بیچاره گول این مظلوم نمایی های بهرام را نخور. او یک مار خوش خط و خال است که نگو. تو را تشنه محبت خود می کند و بعد رهایت می کند. دلم برایت می سوزد ای آنای ساده لوح! ولی امیدوارم که شما دو تا خوشبخت شوید. من باید بروم صبحانه بخورم چون کلی

کار دارم. شب به خیر یعنی ببخشید روز به خیر. سعید رفت من و آنا از هم خجالت می کشیدیم و روی نگاه کردن به هم را نداشتیم. هر چند که هر دو از مکنونات قلبی هم نسبت به هم باخبر بودیم ولی جرات ابراز آن را مستقیماً نداشتیم و هر دو خجالت می کشیدیم. سعید گفت: اصلاً من رفتم صبحانه بخورم.

ماندیم من و او. آنا گفت: تبریک می گویم خیلی خوشحالم که قبول شدی. حالا باید شمعها را دیگر بخرم و روشن کنم. البته اگر دیگر به من نخندی. گفتیم: من بیجا بکنم که به تو بخندم. آنا! می دانی آن شب که گفتم بعداً درباره ستاره ام با تو صحبت می کنم. یادته؟ ستاره من روی زمین است و رو به رویم ایستاده است. ستاره من زمینی است و توی آسمان به دنبالش نمی گردم. آنا اگر می شود...

سمیرا آمد و گفت: بچه ها صبحانه حاضر است. همان لحظه که می خواستم حرف دلم را به آنا بگویم نتوانستم. دماغ رفتیم صبحانه بخوریم. آن روز و روزهای بعد نتوانستم با آنا درست و حسابی حرف بزنم. فقط او را می دیدم. دوست داشتم حرف دلم را به او بزنم. بگویم که از یک لحظه دوری او دیوانه می شوم ولی نمی شد. نه خود جرات گفتن داشتم نه فرصتی پیش می آمد تا اینکه یک روز آنا و مادرش آمدند. با مادرم و سمیرا و سمانه برای خرید مدرسه بیرون رفتند. من توی حیاط روی تخت نشسته بودم. سعید هم آمد و گفت: بهرام یه چیز بگویم؟ گفتم: بگو. گفت: برای آنا خواستگار آمده. اول متوجه نشدم. گفتم: چی گفتی؟ یعنی چه؟ آنا هنوز باید درس بخواند. سعید خندید و گفت: نکنه خیال کردی آنا خواهر دوست که برای او تصمیم می گیری؟ ببین می دانم که آنا را دوست داری امسال که دانشگاه می روی آنا را هم خواستگاری کن. هم خود تو درس بخوان هم آنا.

سعید درست می گفت ولی من که پشت و پناهی نداشتیم. پدری نداشتیم که

حمایت بکند. توی فکر بودم که آنها برگشتند. دیدم آنا خوشحال است. ناراحت شدم.. مادر اینا داخل شدند. سعید همه را سرگرم کرده بود. از هر دری سخنی. آنا را کشیدم بیرون. دست او را برای اولین بار گرفتم و بی مقدمه گفتم: آنا چرا خوشحالی؟ چون خواستگار داری این همه خوشحال و سرحالی؟ آنا با تعجب نگاهم کرد. گویا اصلاً خبر نداشت. گفت: خواستگار؟ چه کسی را می گویی؟ من خبر نداشتم.

هر چند که سونیا بزرگتر از آنا بود. اما آنا یک سروگردن بلندتر از سونیا و زیبایی او باعث شده بود که چند خواستگار داشته باشد. آنا گفت: حالا کی هست؟ همین را که گفت دیوانه شدم. عصبی گفتم: من نمی دانم آنا! ولی هر کی که هست باید جواب رد بشنود، می فهمی؟ آنا که فهمیده بود ناراحت هستم. گفت: اولاً هر دختری تا زمانی که مجرد است خواستگار دارد ولی خوب من هم دست خودم نیست هرچه که پدر و مادرم بگویند همان است. شاید من هم بپسندم.

داد زدم. بدون اینکه فکر کنم شاید بقیه صدایم را می شنوند. گفتم: تو بیخود می کنی که بخواهی بپسندی، فهمیدی؟ به خدا آنا فکر تو دارد دیوانه ام می کند. همین که گفتم باید آن خواستگار یا هرکسی که در خانه شما را می زند باید جواب رد بشنود. همین.

سعید بیرون پرید و گفت: چه خبره؟ همه فهمیدند. همه دارند گوش می دهند و خود را به نشنیدن می زنند. کمی بیشتر داد بزنید خجالت نکشید! در ضمن آنا خانم من دارم می گویم فقط مختاری به بهرام خوش قیافه و خوش تیپ ما که مثل خودم است البته از لحاظ خوش تیپی جواب بله بدهی و الا خودم تمام دندانهایت را با انبر گازی می کشم فهمیدی یا نه. لطفاً آقا بهرام بروید بیرون کمی میوه بخريد و برگردید.

فهمیدم که سعید نمی خواهد آن لحظه من داخل شوم. من خجالت می

کشیدم که از خدا خواسته بیرون پریدم. کمی میوه و نان خریدم و به خانه برگشتم. دیدم سونیا هم آمده. سمانه گفت: مامان آنها را برای شام دعوت کرده. من هم خوشحال از اینکه آنا آنجاست داخل خانه شدم. سلام کردم مادرم گفت: سعید جان آن قالیچه را با سمانه توی حیاط پهن کن مادر. سعید گفت: مادر سمانه کار دارد. لطفاً بده به بهرام و سونیا و آنا. آن را پهن کنند. چون من از شدت گرسنگی دارم ضعف می کنم. بلند شدم گفتم: کمک لازم ندارم.

شام را با هم خوردیم. دخترها ظرفها را می شستند من و سعید روی تخت نشسته بودیم. سعید گفت: بهرام ستاره تو کدام است. آن ستاره بزرگه مال من است. آنا گفت: آن ستاره من است. سونیا گفت: من ستاره خود را به هیچ کس نشان نمی دهم. سمیرا گفت: بهرام ستاره تو کدام است؟ گفتم: ستاره من روی زمین و در دسترس خودم است. از اینجا تا ستاره ام فاصله چندانی ندارم. سونیا گفت: لابد آناست. بدون خجالت گفتم: آری آناست. من ستاره خودم را به هیچ کس نمی دهم. هر که بخواهد چشم به ستاره من بدوزد چشمانش را از کاسه درمی آورم.

مدرسه و دانشگاه ها باز شدند. من با تمام جدیت درس می خواندم که زودتر آنا را به دست بیاورم. می خواندم که مانعی سر راهم نباشد و به آنا می گفتم که باید او هم خوب بخواند به دانشگاه برود. آنا چندتایی خواستگار داشت. همه را رد کرد. با سماجت خود که البته همه می دانستند چرا این کار را می کند. در درسه با سمانه و سمیرا و آنا کمک می کردم و آنا خوب می خواند.

برای سونیا خواستگار آمد. شخص مناسبی بود از هر لحاظ. کارمند شرکت نفت بود و همه چیز از خود داشت. من هم دوست داشتم وقتی که به خواستگاری آنا می روم مثل او باشم و چیزی از او کم نداشته باشم. روز عقد سونیا ما هم که دعوت داشتیم. قبل از عید بود. قرار گذاشته بودند عروسی را عید برگزار کنند. روز عقد آنا آنقدر خوشگل شده بود من که نمی توانستم چشم

از او بردارم. همانند آهو می خرامید. حسابی دلم را برده بود. داشتم به او نگاه می کردم که دیدم یکی از اقوام داماد آمد و مدام دور و بر آنا می پلکید، بلند شدم. سعید متوجه شد او هم کنارم آمد. رفتیم که زهر چشمی از پسرک بگیریم اما آن پسر دست بردار نبود. گفت: تو چه کارشی که به او می گویی بیا برویم. گفتیم: بیا تا به تو بفهمانم من کی هستم. به سعید گفتیم: نگذار آنا بیرون بیاید. با آن پسرک رفتم توی حیاط. به او گفتیم: آنا صاحب دارد بیخودی دور و بر آنا نگرد. اما خوشگلی آنا آن پسر را بیچاره کرده بود. دست برد یقه لباسم را گرفت و گفت: فکر نکنم که تو صاحب او باشی. من هم یقه او را گرفتم که پدر آنا آمد و گفت: چه شده چرا دعوا می کنید؟ شما جوان و رشید هستید باید با هم متحد شوید؟

یقه اش را ول کردم البته به احترام پدر آنا. او هم مرا رها کرد و گفت: شانس آوردی. آنا و سعید آمدند. تا چشمش به من خورد آمد پیش من و ایستاد و گفت: چه شد دعوا کردید؟ گفتیم: نه ما دعوا نمی کردیم. پدر آنا رفت. او کنار من ایستاد. بعد با سعید داخل شدیم. تا شب آن پسر دور و برما پلکید و نتوانست آنا را تنهایی بیابد. من و سعید شش دانگ حواسمان جمع بود که پسر به آنا آسیبی نرساند. شب که آنها رفتند ما ماندیم تا کمک کنیم که خانه را جمع و جور کنیم. بعد از شام پدر آنا کلی تشکر کرد و گفت: انشاء... روزی برای خودت آقا بهرام ما هم جبران زحمات امروز شما را بکنیم.

خجالت کشیدم و سرخ شدم همه خندیدند. سعید یک دفعه گفت: من را جا گذاشتید؟ برای من چرا دعا نمی کنید؟ دوباره خنده همه به هوا رفت. پدر آنا گفت: چشم انشاء... وقتی که شما هم دانشگاه قبول شدید شیرینی می دهید ما هم می خوریم. سعید پکر شد. شلیک خنده به هوا بلند شد. آنا گفت: بهرام فردا کلاس داری؟ گفتیم: نه. گفت: پس، فردا صبح یه سر به خانه شما می آیم با تو کار داریم. خوشحال شدم و گفتیم: خوش آمدید بفرمایید.

صبح آنا آمد و گفت: بهرام من امسال دیپلم می گیرم و تو هم ترم دوم دانشگاه می روی. من هم بیشتر از این نمی توانم به بهانه های مختلف خواستگاران را رد کنم. تکلیف چیست. باید کاری بکنی. من دست تنها بیشتر از این نمی توانم. با رفتن او حسابی به فکر رفته بودم. حوصله هیچ کس را نداشتم. از اینکه روزی آنا را در کنار خود نبینم داشتم دیوانه می شدم. چند روزی گذشت سعید گفت: آقا بهرام خدا بد ندهد. چرا تو فکری؟ بگو برادر من بگو تا چاره ای برایت بیاندیشم.

از این همه بی خیالی سعید در تعجب بودم. او چقدر خوشحال و خوش شانس بود که دلش گرفتار نشده بود. اما عشق شیرین بود، با وجود تمام دلتنگی ها و شب نخوابیها، با تمام سختی ها، و دوری از آنا. برای این عشق احترام زیادی قائل بودم زیرا با تمام وجود آنا را دوست داشتم. چند روزی به عید مانده بود، باید خانه تکانی حسابی می کردیم و برای عروسی سونیا آماده می شدیم. آنا لباس عید و لباسی برای عروسی سونیا را به مادرم داد تا برایش بدوزد. یک روز به عید مانده بود که لباس آماده شد. من بیرون بودم بی خبر از اینکه آنا منزل ما است. به داخل آمدم و طول حیاط را طی کردم. به پشت پنجره رسیدم. آنا و سمیرا و مادرم را دیدم. او من را نمی دید. یک نیم تنه پوشیده بود با یک دامن کوتاه که یک وجب بالای زانویش بود. همین که چشمم به آنا افتاد بدون فکر داد زدم: این چه لباس است که پوشیده ای می خواهی این طور خود را در معرض دید قرار دهی؟

آنا تا آمد حرف بزند از خانه خارج شدم. دوست نداشتم هیچ کس آنای من را این طور ببیند. داشتم دیوانه می شدم شب که به خانه آمدم آنا رفته بود. سمیرا هم نبود. ظاهراً با آنا رفته بود. مادر شام را آورد. عصبانی بود. گفت: این چه طرز برخورد بود؟ تو نه شوهرش هستی نه پدر و مادرش. به توچه مربوط است؟ گفتم: مامان لطفاً بس کن حوصله ندارم.

شام نخورده رفتم توی اتاق. ساعتی گذشت. سعید آمد ظرف غذایی دستش بود به او فهماندم که سعید حوصله ندارم. سعید خندید و گفت: اشکال نداره برادر من تو که با شکمت هم قهری برش می گردانم. حالا بگو بینم چطور شده که این همه عصبانی هستی. گفتم: یعنی تو خبر نداری؟ گفت: کم و بیش ولی فکر نمی کردم این همه نسبت به آنا تعصب داشته باشی و این همه دهاتی مسلک باشی. خوب او هم دختر است دوست دارد لباسی بپوشد و لذت ببرد. تو که نمی توانی جلوی او را بگیری. شنیده ام لباس خیلی برارزنده و قشنگی است. حیفت نیامد که سرش داد زدی؟ گفتم: مگر تو لباس او را دیده ای؟ گفت: بله چون وقتی مامان آن را می دوخت گفت برای آناست. چند ساعتی حرف زدیم و من خوابیدم. روز بعد سال تحویل می شد. سمیرا صبح زود برگشت. با من سرسنگین بود گفت: حق نداشتی با آنا تند حرف بزنی.

سال تحویل شد. من مثل هر سال خوشحال نبودم چون احساس می کردم آنا از من دور است. روز پنجم عید عروسی سونیا بود ولی قبل از آن برای عید دیدنی آنها به منزل ما آمدند. آنا جز سلام حتی یک کلام با من حرف نزد. آن بالا کنار دست سعید به حرف زدن مشغول بودند تا لحظه ای که رفتند. مادرم هر چه اصرار کرد بمانند. ماری خانم قبول نکرد و بهانه آورد که برای شام مهمان داریم. توی حیاط سعید طبق معمول همه را سرگرم کرده بود و نگذاشته بود آنا سریع از اتاق خارج شود من ماندم و آنا. به طرفش رفتم و گفتم: عیدت مبارک. کادویی برای تهیه کره بودم. یک گل سر زیبا. او قبول نکرد. هنوز قهر بود. دلم داشت می ترکید. برای لبخندش، برای حرف حرف زدنش، موهایش را روی شانه هایش ریخته بود. گفتم: آنا دست خودم نیست، دوست ندارم کسی تو را با آن شکل ببیند. آخه به من حق بده خواهش می کنم آنا. هیچ نگفت سمیرا آمد و گفت: آنا بیا مادرت منتظرت است. آنا بدون هیچ حرفی رفت. حتی خداحافظی هم نکرد. دلم داشت می ترکید. احساس می کردم قلبم از جا کنده می شود. احساس می

کردم دنیا به آخر رسیده است. قرار شد بعد از عروسی سونیا به بازدید برویم هیچ دل و دماغ عروسی رفتن نداشتیم. فقط برای تلاش کردن، برای به دست آوردن دل محبوب. خدایا این مدت چه کشیدم فقط خودت آگاهی. روز عروسی لباس پوشیدم. سعید گفت: شاد باش تا امروز آشتی نکردین برنمی گردیم، مطمئن باش. وقتی رفتیم آنا را ندیدم. سمیرا گفت: حتماً رفته آرایشگاه.

یکی دو ساعتی گذشت. آنا آمد. خدایا عجب فرشته ای دیدم! عجب زیبا، قدرت خدا را باید ستایش کرد. عروس را که آوردند شلوغ و پلوغ شد. خواستم دنبال آنا بگردم دیدم همان پسری که توی مراسم عقد سونیا مزاحم آنا شد دارد با او صحبت می کند. به طرفش رفتم چند قدمی ماند پشیمان شدم. رفتم گوشه ای ایستادم و گفتم: بگذار آنا خودش بیاید این طرف. آن وقت صدایش می زنم. مدتی گذشت نیامد سمانه را صدا زدم و گفتم: برو یک طوری آنا را بیاور با او کار دارم.

خوب که نگاه کردم آن دامن آن روزی تنش بود همراه با یک بلوز یقه سه سانت و همراه با یک جلیقه که بسیار زیبا بود. کاش آن روز قضاوت نکرده بودم تا این گونه آنا را از دست نمی دادم و تا به خود که آمدم آنا روبرویم بود. نگاهم می کرد گفت: سلام کاری داشتی؟ جلوی سمانه خجالت کشیدم گفتم: بیا. او را با خود به حیاط بردم گفتم: آنا مرا ببخش. تو چرا آن روز نگفتی لباست را کامل نپوشیدی تا من هم داد و بیداد نمی کردم و تو را از دست نمی دادم. آنا! مرا می بخشی؟ هیچ نگفت داشتم دیوانه می شدم. گفتم: آنا! به خدا قلبم دارد از جا کنده می شود حرفی بزن. اصلاً بزن توی گوشم یا سرم داد بزن. فقط با من قهر نکن. تو را به خدا از دستم دلخور نباش. آنا! خواهش می کنم منو ببخش. بغض کرده بودم که سمیرا آمد و گفت: می خواهیم عکس بگیریم بیایید.

با هم وارد شدیم. سونیا و شوهرش ایستاده بودند. مادرم و ماری خانم و سمیرا و سمانه و سعید. سعید طوری ایستاده بود که در عکس من و آنا کنار هم

باشیم. آنا ترش کرده بود. سخت و سفت ایستاد. عکاس گفت: خانم لطفاً کمی بخندید. سعید گفت: هر کس بخندد من به او جایزه می دهم.

همه خندیدند. من پشت سر آنا قرار داشتم. سرم را نزدیک گوش او بردم و گفتم: نمی دانی چقدر زیبا شده ای! مخصوصاً با این لباس. سعید گفت: آنا جان این چند روز بیچاره خودکشی کرده. اینقدر از فرط دوری تو خورده و خوابیده که نگو. لطفاً به ما رحم کن. با او یک کلام حرف بزن و الا شب مارا لای پتو می پیچد و می خوردها. خواهش می کنم.

عکس گرفتیم آن پسر دوباره سروکله اش پیدا شد. آنا را صدا زد آنا کمی به او و بعد به من نگاه کرد. سعید خندید و چشمکی زد و گفت: آنا دیگر بس است به اندازه کافی تنبیه شده است او را ببخش قول می دهم دیگر هیچ وقت سرت داد نزنند. من هم غافل از همه چیز مانند پسر بچه ای که با گرفتن یک شیرینی خوشحال می شود گفتم: قول می دهم. سعید و آنا هر دو خوشحال به من نگاه کردند و شاد خندیدند. آنا گفت: بگویم. سعید گفت: بگو. آنا گفت: دیروز من و سعید نقشه کشیدیم به خاطر اینکه تو بی جهت سرم داد زدی و حتی نگذاشتی من از خودم دفاع کنم قرار شد که امروز به خاطر تنبیه کردنت چند دقیقه ای را با آن پسر بیچاره از همه جا بی خبر صحبت کنم و تو شاهد باشی و یه کمی ناراحت شوی همین.

آنا خندید. از ته دل می خندید. من هم حقم بود تا دیگر عجله نکنم. مثل این بود که دنیا را به من بخشیده باشند. دوست داشتم همان لحظه آنا را بغل کنم و ببوسم و او را روی سرم بگیرم و هرچه داشتم را به پایش بریزم. اما فقط به این قناعت کردم که از او تشکر کردم و به سعید گفتم: ای خیانت کار حسابت را می رسم.

سعید گفت: آره منم ممنونم چون دیگر خیالم راحت شد. می دانم امشب دیگر در خواب داد و بیداد راه نمی اندازد و من بیچاره را از خواب ناز بیدار نمی

کند. ما را تنها گذاشت. من و آنا با هم از جلوی آن پسر از همه جا بی خبر گذشتیم و وارد سالن شدیم و سمیرا به استقبال ما آمد و گفت: تبریک انشاء... روزی برای شما. من و آنا سرخ شدیم ولی جواب خوبی به او دادم و گفتم: تا تو را شوهر ندهم خیالم راحت نمی شود.

سمیرا سرخ شد و خجالت کشید و گفت: بیا و خوبی بکن. حالا که گل از گلت شکفته زبانت باز شده؟ باشه آقا داداش! باشه به هم می رسیم. خندید و دست آنا را در دست گرفت و گفت: دیگر آنا مال من است تو به اندازه سهمت آنا را بردی.

تا شب آنجا بودیم. به اصرار ماری خانم شب را آنجا ماندیم. او گفت: کلی غذا مانده و دور هم هستیم. ماری خانم فهمیده بود که آنا را دوست دارم می خواست مدتی بیشتر در کنار هم باشیم. تا بعد از تعطیلات عید آنا را ندیدم و بعد از آن چون آنا درس داشت کمتر می آمد و درست هم می گفت. امتحانات نهایی بود و سخت. هم او امتحان داشت و هم من امتحانات دانشگاه داشتیم. کمتر هم دیگر را می دیدیم. بعد از امتحانات یک روز آنا سرزده آمد و گفت: من و سمیرا می خواهیم برویم بیرون. مادرم گفت: می گویم بهرام همراه شما بیاید. وقتی رفتیم سمیرا و آنا مدام در گوشی صحبت می کردند. من کلافه شده بودم آخرش گفتم: نمی خواهید به من بگویید که چه خبر شده است؟ سمیرا گفت: مربوط به ما می شود نه شما. کلافه گفتم: اصلاً برگردیم. آنا خندید و گفت: حالا یه نیم ساعتی صبر کن یه جایی کار داریم. به یک مغازه رفتند و خرید کردند. البته نگذاشتند که من داخل شوم. بعد از بیست دقیقه که بیرون آمدند خواستم داد بزنم که سمیرا گفت: اگر داد زدی نزدیها چون دیگر پیش آنا وساطت تو را نخواهم کرد. من هم آرام گفتم: برویم. خیلی عصبانی بودم ولی هیچ نگفتم. بعداً فهمیدم که برای تولد سونیا خرید کرده اند. ما هم دعوت داشتیم. از صبح زدند و رقصیدند. من و سمیرا و آنا کمی رقصیدیم.

وقتی که سونیا کیک را برید آن‌ها سهم من را آورد و گفت: «بخور آقای عصبانی می‌دانم که همیشه عصبانی می‌شوی. ولی من عاشق این اخلاقت هستم و هم وقتی که عصبانی می‌شوی قیافه‌ات جذاب‌تر می‌شود.» بعد خندید و رفت. با خودم قرار گذاشتم ترم سوم را که تمام کنم آن‌ها را خواستگاری کنم.

ترم سوم شروع شده بود آن‌ها هم تلاش می‌کرد که بخواند برای دانشگاه. همیشه همدیگر را می‌دیدیم و همه از این راز بین ما اطلاع داشتند اما به روی خود نمی‌آوردند برای همین ما همیشه با هم بودیم یک روز تصمیم گرفتیم که خانوادگی به تفریح برویم.

صبح زود بیدار شدیم که به کوه برویم و آفتاب نزده راهی شدیم. سونیا و شوهرش احسان نیز آمدند. مقداری از راه را که رفتیم و ماری خانم و آقای ادموند پدر آن‌ها خسته شدند و همان دامنه کوه نشستند ما راه افتادیم. سونیا و احسان بیشتر به فکر درد دل کردن بودند و جا ماندند از بقیه سعید که بیشتر به بذله‌گویی مشغول بود ولی سمانه و سمیرا پایه پای ما آمدند.

سعید گفت: آن‌ها بهرام از دست تو کلافه است. الان تو را به پایین می‌اندازد و بعد می‌گوید خود آن‌ها افتاد یک اتفاق بود همین. حالا مگر چه شده بروید و یک آنای دیگر بخیرید. آن‌ها نگاهم کرد. تا خواستم که بگویم کافی است سعید. ناگهان آن‌ها کنترلش را از دست داد و اما به خواست خدا توانست با هر دو دست یک تخته سنگ را بگیرد. سمیرا و سمانه شروع به جیغ کشیدن کردند. عرقی سرد روی تمام بدنم نشست. فکر از دست دادن آن‌ها برای لحظه‌ای دیوانه‌ام کرد. داد زدم: خدا به داد برس. جای خودم را محکم کردم و گفتم: نگران نباش نجات پیدا می‌کنی. اما آن‌ها ترسیده بود. جرات این را نداشت که دستش را از تخته سنگ جدا کند. سعید گفت: آن‌ها نگران نباش من این پایین هستم. سونیا و احسان هم رسیدند. سونیا با دیدن آن‌ها در آن شرایط از حال رفت. سمیرا کنار سونیا بود و خدا می‌کرد. احسان و سعید از پایین هوای آن‌ها را داشتند. گفتم: آن‌ها جان

نگران نباش یک لحظه، فقط یک لحظه نترس. سعی کن خودتو بالا بکشی. ولی خودم امید می نداشتم که آنا بتواند نجات پیدا کند. خدا را صدا زدم. گریه کردم. اشک ریختم. اشک جلوی دیدم را گرفته بود. چه کار باید می کردم. دوست داشتم که خودم بمیرم ولی محبوبم طوریش نشود. برای لحظه ای یک فکر به سرم زد. گفتم: آنا تا می توانی تحمل کن من می آیم پیش تو. آنا مخالفت کرد و گفت: نه آن وقت هردویمان سقوط می کنیم. احسان گفت: نکنی بهرام به خدا توکل کن. متاسفانه آن قسمت فقط برای عبور یک نفر بود نه بیشتر. دلم را به دریا زدم خدا را به کمک طلبیدم. آرام آرام پایین رفتم به سمانه گفتم: ببین این اطراف اگر کسی هست او را به کمک بیاور.

سمانه را آن بالا گذاشتم و آرام آرام خود را با هزار زحمت به آنا رساندم. دست آنا نیز خسته شده بود. گفتم: آنا تحمل کن. دوباره دستش لیز خورد جیغ کشید. از صدای جیغ او سونیا به هوش آمده بود بر صورت خود می کوبید و گریه می کرد. سعید داد می زد: سونیا! بس کن. داد زن. بگذار بهرام تمرکز کند. هولش نکن. اما سونیا ول کن نبود. در یک لحظه خود را به آنا رساندم و گفتم: سعی کن مرا بگیری.

شروع به گریه کرد. می لرزید درست مانند یک گنجشک باران خورده. یکی دو نفر بالای سرمان پیدایشان شد. سمانه آنها را آورده بود یکی از آنها داد زد: تکان نخور و الا هردویتان سقوط می کنید. دستم به صخره ای بود. تحمل وزن هردویمان را نداشت. ممکن بود هر لحظه سقوط کنیم. یکی از آنها یک سر یک طناب را گره زده بود و پایین انداخت و گفت: سعی کن آن را بگیری. باید در یک لحظه و یک آن متمرکز می شدم و الا جان آنای عزیزم به خطر می افتاد. خدایا چقدر سخت بود! آنها طناب را به طرف من هدایت می کردند. برای یک لحظه جلوی چشمانم ظاهر شد. احساس می کردم که دست می برم تا طناب را بگیرم و من و آنا سقوط می کنیم. جلوی چشمانم سیاهی رفت. حیف آنا

که این طور زندگیش تمام شود و به پایان برسد. در شرایط بدی قرار داشتم. دستانم دیگر تحمل وزن دو نفر را نداشتند. خسته شده بودم. آنا مثل بید می لرزید. ترسیده بودیم. صدای جیغهای پی در پی سونیا و حرفهای بقیه مثل موریانه مغزم را داشت می جوید. برای یک لحظه و یک بار تند و سریع دستم را از صخره کندم و آن را به سمت طناب دراز کردم اطمینان نداشتم که بتوانم طناب را بگیرم و خود نمی دانم که چطور آن را گرفته بودم. چون دستم که از صخره ها جدا شد اگر نمی گرفتم دیگر امیدی نبود که دوباره به صخره ها چنگ بزنم. تمام نیرویم را جمع کردم و در یک لحظه طناب را چنگ زدم. از خوشحالی داد زدم: گرفتم. خدا! شکر گرفتیم. خدا! جان ما را نجات دادی. آنا آرام اشک می ریخت و می لرزید. همه جیغ کشیدند و خدا را شکر کردند. انگار می خواستند با جیغ کشیدن صدای خود را به خدا برسانند. آنها آرام آرام ما را به سوی پایین هدایت کردند و بعد سمانه را هم پایین فرستادند. نزدیک نیم ساعتی آنجا نشسته بودیم. آنا سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و گریه می کرد. سونیا آمد با پاهایی لرزان و بی رمق خود را به آنا رساند. صورت او را به خود برگرداند او را سیر نگاه کرد و بعد هر دو گریه را سر دادند و سونیا انگار که تا حالا آنا را ندیده باشد و انگار که از خواب بیدار شده باشد. دوباره او را نگاه کرد و صورتش را بوسید و گفت: خدا را شکر می کنم که تو را دوباره به ما داد.

بعد به طرف من آمد و گفت: تو و سعید همیشه مثل برادر من بودید. بعد از خدا جان آنا را مدیون تو هستیم. همیشه از تو متشکرم بهرام جان. سمیرا و سمانه آمدند و من و آنا را بوسیدند. سعید آمد و گفت: به خیر گذشت شوخیهایم داشت به شر می نشست. (مرا بوسید) اشکال ندارد انشاء... بار دیگر به کوه آمدیم او را پایین بینداز. (بعد چشمکی زد) پسر تو چقدر شجاعی! من به تو افتخار می کنم. آنا با گریه گفت: سعید تقصیر تو بود. همه اش می گفتمی آنا نیفتمی بهرام می خواهد از دست تو راحت شود. من هم هول شدم نزدیک بود که

سقوط کنم. بعد دوباره گریه کرد. گفتم: دیگر تمام شد نگران نباش. آرام باش من در کنارت هستم.

او را آرام کردم و به سعید گفتم: مگر تو را خانه نبرم حسابت را می رسم. سعید خندید و گفت: ای بابا به من چه که آنا خانم شما ترسو است و از هول حلیم نزدیک بود پایین بیفتد، به من چه مربوط. آنا خانم اصلاً الان خودم را پایین می اندازم تا خیالت راحت شود. آنا ترسید و گفت: نه سعید. خواهش می کنم این کار را نکن. سعید با لحنی جدی گفت: اولاً باید از من معذرت بخواهی. دوماً حالا که همه اصرار می کنند باشد خودم را پایین نمی اندازم به خاطر شماها. فقط این یادتان باشد.

همه خندیدیم و پایین آمدیم. آنا هنوز می لرزید و قدرت راه رفتن را در خود نمی دید به مادر و دیگران که رسیدیم آنها یک موکت انداخته و نشسته بودند. کنارشان آبی روان بود و درختان سر به فلک کشیده. همه خسته و با پاهای لرزان و بی رمق خود را روی موکت انداختیم. ماری خانم گفت: انگار قله را فتح کرده اند، چقدر خسته و رنگ و رو پریده! بلند شوید آبی به دست و صورت خود بزنید تا من هم چای و شیرینی برایتان آماده کنم. سعید بلند شد کنار نهر آب رفت. سر و صورتی خنک کرد و بلند شد و گفت: بچه ها بلند شوید بیایید آبش خنک است، حالتان را جا می آورد. بهرام دادش بلند شو این همه ماتم نگیر، بلند شو زود باش.

با آنا به طرف نهر رفتیم. سمیرا و سمانه و سونیا را صدا زدیم آنها هم آمدند. همگی نشستیم. احسان آمد و گفت: بچه ها به خواست خدا هرچه بود به خیر گذشت. دیگر فکرش را نکنید. تمام شد. سونیا دوباره به گریه افتاد و گفت: نزدیک بود تنها خواهرم را از دست بدهم. اگر خدا به ما رحم نمی کرد حالا آنا تکه تکه شده بود. دوباره گریه کرد و آنا را محکم بغل کرد. انگار می خواست از افتادن آنا در آن لحظه جلوگیری کند. احسان گفت: سونیا! آرام باش پدر و

مادرت را نگران نکن.

مدتی که گذشت مادرم ما را صدا زد و گفت: این همه مدت شما در مورد چه صحبت می کنید؟ بیاید چای هایتان سرد شد. همه را بلند کردم و رفتم. آنا در کنار من نشست. احساس می کردم که هنوز دستانش می لرزد. آرام به او گفتم: آنا نگران نباش دیگر تمام شد هر چه بود به لطف خدا به خوبی گذشت. من همیشه در کنارت هستم. سرش را بلند کرد و به چشمانم نگاه کرد و گفت: راست می گویی؟ گفتم: به جان خودت که عزیزترین شخصی در این دنیا، برایم بعد خندیدم و گفتم: وقتی مرا گرفته بودی آنقدر جیغ کشیدی که گوشم هنوز صدا می دهد. مادر گفت: شما دو نفر چه می گوئید؟ ما به هم نگاه کردیم و خندیدیم که سعید گفت: هیچی مادر جان، در مورد مورچه صحبت می کنند که چه معمارانی هستند. بدون درس و مدرسه چه خانه هایی می سازند. معماران خوبی هستند. مادرم کبریت را برای او انداخت و گفت: ای بلا نگیری باز تو سر به سر من گذاشتی؟

همه یک مرتبه خندیدند و جو موجود آرام شد. سونیا استکان چایی از دستش رها شد و شروع به گریه کرد. مادرش دل نگران بود. احسان سعی می کرد سونیا را آرام کند. گفت: بلند شو عزیزم، بلند شو کمی قدم بزنیم. صدای گریه سونیا شدت گرفت و گفت: مامان نزدیک بود آنا را از دست بدهیم. مادرشان دل نگران شد. پدر گفت: سونیا طوری شده عزیزم؟ احسان دخالت کرد و گفت: نه پدر، طوری نیست سونیا را که می شناسی کمی حساس است. سونیا بلند شو کمی قدم بزنیم. بین چه هوای خوبی است. بلند شو دیگر. اما مادرشان طاقت نیاورد و گفت: سونیا، آنا طوری شده است؟ بگوئید که بدانم.

آنا آرام نشسته بود و دست بر گل های موکت می کشید و گریه می کرد. مادرشان به طرفشان آمد و هر دو دختر به آغوش مادرشان پناه بردند و های های گریه کردند و سونیا داستان را تعریف کرد و مادرم و ماری خانم و سمیرا و

سمانه گریه می کردند. جریان را که تمام و کمال سونیا و سعید تعریف کردند پدر سونیا من را در آغوش گرفت و گفت: پسر من تو هم مانند پسر من هستی خدا حفظت کند.

مرا بوسید. ماری خانم هم مرا بوسید حسابی خجالت کشیدم. چون احتیاجی به این کارها نبود. چون من عزیزترین کس زندگیم را دوباره به دست آوردم و خدا می داند که هیچ کس به اندازه من خوشحال نبود. کمی که استراحت کردیم راه افتادیم که به طرف خانه برویم. به خانه که رسیدیم پدر آنا نگذاشت که ما به خانه خود برویم گفت: دور هم هستیم بیشتر خوش می گذرد.

عصر بود من توی حیاط بودم که آنا با چای و شیرینی به سراغم آمد و گفت: بهرام بیا چایی برایت آورده ام. خودش در کنارم نشست. آنا تکه ای شیرینی در دهانم گذاشت و خندید و گفت: متشکرم که نجاتم دادی. گفتم: آنا دیگر از من تشکر نکنی چون من عزیزترینم را دوباره به دست آوردم. می دانی فکر اینکه تو را نداشته باشم در آن لحظه داشت دیوانه ام می کرد. یعنی حاضر بودم جانم را از دست بدهم اما تو طوریت نشود. در آن لحظه هیچ چیز برایم اهمیت نداشت جز نجات جان تو خوشگلم، همه وجودم و تمام هستم.

آنا گفت: چاییت سرد شد. به چشمان هم نگاه کردیم و آنا آرام سرش را پایین انداخت. ناخودآگاه به دست هایش نگاه کردم. دست های همچو بلورش، انگشتان بلند و کشیده اش، با خود گفتم: خدایا چقدر دست هایش زیبا است. او خواست بلند شود نگذاشتم. نصف شیرینی در دهانش گذاشتم و تکه ای هم خودم خوردم. حرارت داشتم. وجود آنا من را هم چو کوه آتشفشان می کرد. چای سرد شده را سر کشیدم. گفتم: آنا این ترم را که تمام کنم تو را از پدرت خواستگاری می کنم. نمی خواهم که تو را از دست بدهم. می خواهم برای همیشه مال خودم شوی. می خواهم در کنارت احساس آرامش بکنم. آنا به دیوار تکیه کرد و گفت: من هم می خواهم در کنارت باشم.

از شرم سرخ شده بود. صدای سعید ما را هوشیار کرد. سر بلند کردم سعید و احسان دم در ایستاده بودند. آنا خجالت کشید. خواست که بلند شود که سعید گفت: نه بابا خواهش می کنم بفرمایید ما می رویم. بعد آرام و با خنده و به شوخی داد زد: آقا بهرام اینجا من حکم برادر آنا را دارم نه برادر تو. چشم روشن در روز روشن تو همراه خواهرم در گوشه ای از حیاط نشسته و جیک جیک می کنی و با هم صحبت می کنید. دل می دهید و قلوه می گیرید. البته که باید دور از چشم من با هم حرف بزنید الان با کمر بند اول آنا خانم و بعد تو را سیاه و کبود کنم تا دلم خنک شود بعد ببینم جرأت می کنید که یک بار دیگر با هم صحبت های عاشقانه بکنید یا نه. آقا احسان دستم را بی زحمت ول کن تا من حساب اینها را برسم.

آنای بیچاره از خجالت آب شده بود و به طرف ساختمان دوید و از کنار احسان گذشت. اما سعید دستش را جلوی در ورودی گذاشته بود و می گفت: چشم ما روشن آنا خانم! به به! آفرین؛ دیگر چه؟ خواهش می کنم بفرمایید اگر ما مزاحم هستیم تا برویم.

آنا طفلک نمی توانست سرش را بالا بگیرد. گفتم: سعید اذیتش نکن آرام باش بچه. سعید خندید و گفت: به... چ... ش... م آقا بهرام! فرمایش باشد؟ دستش را برداشت. آنا مثل تیری که از چله کمان رها شود از جلوی سعید گذشت و سعید شروع به خندیدن کرد. گفتم: خیلی مردم آزار هستی. گفت: اشکال ندارد هم خواهرم است و هم زن داداشم. خندید و آمد کنار من و احسان نشست.

روزگار بر وفق مراد بود. پاییز را پشت سر گذاشتیم و به زمستان رسیدیم. بعد از بارانهای پاییز اولی برف که بارید شب به خانه آنا رفتیم همه نشسته بودیم از هردری سخنی، که مادرم بی مقدمه و بدون مشورت با من به پدر آنا گفت: امشب به اینجا آمده ایم تا دختر مثل دست گل شما را برای پسرم بهرام خواستگاری

کنیم، البته بهرام هنوز کاری ندارد درس می خواند، اما خودتان که او را می شناسید آدم فعالی است و خانواده دوست و با مسئولیت. درسش که تمام شود مهندس می شود.

من از همه جا بی خبر داشتم چای می خوردم، همین که مادرم اسم خواستگاری را آورد چایی توی گلویم پرید و سرفه امانم را برید. آنقدر سرفه زدم تا اشک از چشمانم سرازیر شد و بعد سعید گفت: بیا دارد گریه می کند تا جواب مثبت بگیرد. اشک های او را نادیده نگیرید و الا حتماً دست به خودکشی می زند.

همه خندیدند و من هم به حیاط پناه بردم که چند دقیقه بعد آنا آمد و لیوانی آب برایم آورد و گفت: از دست این سعید! چرا این طور شدی؟ گفتم: آخه من خبر نداشتم مادرم بی خبر از من تو را خواستگاری کرد. برای همین بود از قبل به من نگفته بودند. من بی اطلاع بودم، خواستند مرا غافلگیر کنند.

آنا گفت: مگر پشیمان شدی که ناراحت شدی. با خشم نگاهش کردم و گفتم: جای تو توی قلبم است مگر می شود که پشیمان بشوم؟ هر دفعه که این قلب به صدا درمی آید فقط به خاطر تو است. آنا حتی اگر بمیرم پشیمان نمی شوم. دیگر این حرف را هرگز بر زبان نیاور. حالا تا سرما نخورده ای بیا به داخل برویم. دست او را گرفتم و به داخل رفتیم، همین که پایمان به داخل ساختمان رسید، سعید شروع به بلبل زبانی کرد: که ای بابا هنوز نه به داره نه به باره، ببین چطور دور و بر دختر مردم را محکم گرفته که یعنی آنا مال من است. به خدا جوان هم جوآنهای قدیم. نه به اینکه تا حرف خواستگاری را شنید چایی پرید توی گلویش، نه به اینکه...

من آنا خجالت کشیدیم و گوشه ای نشستیم. مادرم به سعید چشم غره ای رفت و سعید ساکت شد. ولی مدام به من و آنا نگاه می کرد و می خندید و آنا خجالت می کشید. خلاصه قرار بر این شد که ترم سوم را که تمام کردم رسماً

نامزد شویم. یک ماهی از آن شب می گذشت، یک روز که از دانشگاه می آمدم
آنا را دیدم که از داخل کوچه می گذشت. صدایش زدم، برگشت، خندید و گفت:
شانس آوردی اگر کسی دیگر بود همین جا او را می کشتم. من هم خندیدم و
گفتم: اولاً کسی جرأت این را ندارد که آنای مرا صدا بزند تا خودم او را بکشم. تو
فقط مال خودم هستی. حالا بگو بدانم کجا تشریف می برید توی این برف و
بوران؟ او که داشت از سرما می لرزید، گفت: خانه دوستم، چند کتاب باید از او
بگیرم. گفتم: توی این برف که تا زیر زانوهایت می رسد؟ خودم تو را می برم و
برمی گردانم. »

آنا خوشحال شد. چند قدمی که رفتیم شروع به دویدن کرد، کمی جلوتر
ایستاد... یک گلوله برفی درست کرد. کوچه خلوت بود. آن را به طرف من پرتاب
کرد. گلوله درست به پیشانی ام برخورد کرد. گفتم: ای بی انصاف! حالا من را می
زنی؟

من هم چند تا گلوله برفی درست کردم به طرفش انداختم. هیچ کدام به آنا
نخورد. صدای خنده آنا بلند شد. هنوز هم صدای خنده اش توی گوشم است.
(بهرام در حال گریه کردن) گفتم: ای وروجک! یکی دیگر گلوله درست کردم آن
را به طرفش پرتاب کردم. آنا خندید خواست از جلوی پرتاب گلوله برف برود
کنار اما نمی دانم چطور شد پایش پیچ خورد. با سر خورد زمین. نمی دانم آنا در
یک لحظه، در یک لحظه تند و تیز به عقب رفت، آنقدر سریع اتفاق افتاد که من
باورم نمی شد آنا سرش به دیوار برخورد. در یک آن و یک لحظه لیز خوردن
خدایا سرش به دیوار برخورد کرد، تا من خود را به آنا رساندم او بیهوش شده
بود. او را تکان دادم فایده ای نداشت. داد زدم فریاد کشیدم. خدا را به کمک
طلبیدم. چشمان آنا باز نشد.

آری آنا برای من مقدس بود. آنا برای من پاک بود. گریه کردم و به سمت
خیابان به سرعت و به دو از کوچه گذشتم. از جلوی مغازه سرگذر گذشتم، داد

زدم: برو به سعید ما بگو من رفتم بیمارستان. پیمان پسر مغازه دار گفت: باشه خیالت راحت. به سر خیابان رسیدم. آنا همچنان چشمانش بسته بود. ماشین نمی آمد در آن روز برفی مقداری دویدم. چون برف زیاد بود، حرکت کند بود. یک وانتی آمد داد زدم: نگهدار، تو را به خدا نگهدار من را به بیمارستان برسان. هرچه پول بخوای، به تو می دهم.

او گفت: این دیگر کیست؟ گفتم: برو زود باش، نامزدم است سرش به دیوار خورده. او هم تا جایی که می شد تند رفت. اما نه زیاد به خاطر برف. آنا چشمانش بسته بود. او را صدا می زدم. اشک چشمانم قطره قطره به روی صورت آنا می ریخت. هرچه صدایش می زدم، هرچه او را تکان می دادم، فایده ای نداشت. آن بیست دقیقه ای که تا بیمارستان فاصله بود، بیست سال گذشت. خدایا چرا نمی رسیم. راننده گفت: داداش رسیدیم.

با سرعت پیاده شدم و او را به داخل بیمارستان رساندم. داد زدم: کمک! کمک! آنای مرا نجات بدهید. دو پرستار به طرفم آمدند یکی گفت: آرام چرا داد می زنی؟ دیگر تحمل نداشتیم. احساس می کردم تمام نیرویم را از دست داده ام همراه آنا با تمام نیروی باقیمانده در بدنم با دو زانو فرود آمدم. پرستارها سریع خود را به من رساندند. یکی برانکارد آورد آنا را از من گرفتند، یک پرستار مرد هم آمد آنا را بردند به یک سالن دیگر. خواستم بلند شدم، نتوانستم نزدیک بود در آن سالن بسته شود با تمام توانم بلند شدم خود را به آن در رساندم، اما نگذاشتند که داخل شوم داد زدم. مثل زن ها ضجه زدم اما نگذاشتند، احساس ناتوانی کردم. داد زدم: خدا آنا را از تو می خواهیم.

شنیدم که یکی از پرستارها به دیگری گفت: خدا کمکش کند، چقدر نامزدش را دوست دارد. صدایم زدند که مشخصات آنا را برای آنها بگویم تا ثبت کنند. مشخصات را گفتم. پرسیدند: چه نسبتی داریم. گفتم: نامزد هستیم. توضیح دادم که چرا این طور شده است. دیدم چند دکتر و پرستار به داخل آن سالن

رفتند. خود را به آنها رساندم. گریه کردم از گریه کردن ابایی نداشتم چون ممکن بود که مرا پیش آنایم ببرند. گریه کردم التماس کردم، قسم دادم، یکی از دکترها گفت: حالا بگذار برویم تا بدانیم اوضاع چطور است.

داخل شدند، در پشت سر آنها بسته شد. یکی از پرستارها گفت: چرا پایت خون آلود است؟ اهمیتی ندادم. گفتم: چیزی نیست. تو را به خدا بگذارید به داخل بروم. آنایم آنجاست. یکی دیگر از پرستارها دست مرا گرفت. به اورژانس برد. روی یک صندلی نشاند، پاچه شلوارم را بالا زد از دیدن پایم حالم به هم خورد. در اثر سقوط محکم بر روی کف بیمارستان زانویم له شده بود. یک دکتر را صدا زدند آمد پایم را نگاه کرد و گفت: خوب تمیز کنید تا بدانم چگونه است.

حالم سرجایش نبود. آنا را می خواستم در این لحظه سعید و سمیرا آمدند. با دیدن من سمیرا شروع به جیغ کشیدن کرد. گفتم: من طوریم نیست، آنا.

همین که گفتم آنا، سمیرا ترسید گفت: آنا کجاست؟ در حین تمیز کردن و بخیه زدن پایم جریان را تعریف کردم و به سعید گفتم: پدر و مادر آنا را خبر کن. سمیرا از کنار من تکان نخورد. دکتر گفت: درد نداری؟ گفتم: نه.

گفت: واقعاً چون بی حسی برایت به کار نبردم و تو اصلاً متوجه شدی.

سمیرا اشک می ریخت و دعا می کرد. مدتی گذشت. پدر و مادر آنا همراه با مادرم آمدند. هیچ کدام آرام و قرار نداشتیم. سونیا و احسان و سمانه هم از راه رسیدند. از یکی از پرستارها خواش کردم که بگذارد داخل بروم اما قبول نکرد. دکتر آمد و با پدر آنا صحبت کرد و گفته بود تا آنا به هوش نیاید هیچ کاری نمی شود کرد. خدایا داشتم دیوانه می شدم. چرا آنا به هوش نمی آمد. دیگر از اشک ریختن خجالت نمی کشیدم. راحت جلوی پدر آنا گریه می کردم. شب شد پرستارها آمدند و گفتند که فقط یک نفر می تواند اینجا بماند. زود قبل از اینکه اجازه بدهم کسی حرفی بزند گفتم: من می مانم. پدر آنا گفت: خسته ای خودم می مانم. اما من قبول نکردم. سعید گفت: تو برو، ناسلامتی پایت هم بخیه دارد!

من می مانم.

همه می دانستند که اصرار بی فایده است. من و ماری خانم ماندیم و بقیه رفتند. دکترش گفت: اگر تا فردا صبح به هوش نیاید تمام است. تا خود صبح گریه کردم، شیون زدم و داد کشیدم. رفتم توی حیاط برف می بارید. زیر برف ایستادم دعا کردم و با گریه از خدا خواستم او را نجات دهد. به خودم لعنت فرستادم. کاش برای آنا برف پرتاب نمی کردم. ای کاش به آنا پیشنهاد نمی دادم که با او بروم و حالا بیهوش روی تخت بیمارستان انتظار به هوش آمدنش را نمی کشیدم. آنقدر خودم را زدم و زیر برف نشستم که نمی دانم چه موقع از هوش رفته بودم. وقتی به هوش آمدم، سعید و پدر آنا روی سرم بودند. گفتم: کجا هستیم؟ سعید گفت: حرف نزن، استراحت کن تا حالت زودتر خوب شود. گفتم: آنا. سعید گفت: انشاء... او هم خوب می شود.

فهمیدم هنوز بیهوش است. به بیرون نگاه کردم نمی شد که تشخیص داد چه موقع از شب است. به سعید نگاه کردم، از نگاهم فهمید گفت: ساعت پنج صبح است. وقتی نمانده بود. بلند شدم. سرم گیج رفت و افتادم. پدر آنا و سعید مرا روی تخت خوابانیدند. دعا می کردم، خدا جان مرا بگیرد ولی آنا طوریش نشود. اگر آنا را از دست می دادم دیوانه می شدم. در فکرم آنا بود. در وجودم آنا بود. من خود جسمی بودم و روح مقدس آنا در من بود. ای وای اگر آنا مشکلی برایش پیش می آمد...

با داروهایی که به من تزریق شده بود، تقریباً تا ساعت ده صبح بیهوش بودم، بیهوش از این دنیا. ساعت ده صبح چشم گشودم احسان را دیدم. گفتم: احسان، از آنا بگو حالش چطور است؟ به هوش آمده. احسان اشک به چشم آورد و گفت: هنوز بیهوش است. سرم را از دستم جدا کردم، بلند شدم، سرم گیج رفت. اهمیت ندادم، بی رمق و ناتوان به راه افتادم. هرچه احسان گفت، استراحت کن قبول نکردم، آخرش مجبور شد کمکم کند. به سالن که رسیدیم مادر آنا گریه

می کرد و گفت: الهی من بمیرم دخترم، ای کاش نمی گذاشتم توی آن برف لعنتی بیرون بروی، ای کاش مانع تو می شدم. سونیا با گریه گفت: بهرام یک دفعه نجاتش دادی، این دفعه چرا این طوری شد؟

بی رمق افتادم. پایم که بخیه داشت درد گرفت و تیر کشید. اما درد قلبم بیشتر بود. آنها داشتند در مورد عمرم، وجودم، تمام هستییم صحبت می کردند. پدر آنا گفت: زبان به دهن بگیرد، نمی بینید، حالش بد است؟ خودش آمد با احسان بلندم کردند. پدر آنا گفت: روی این صندلی بنشین. کنار مادرم روی صندلی نشستیم. مادرم دعا می کرد. سمیرا بود ولی سمانه نبود. گفتم: سمانه کجاست؟ گفت: مدرسه است. سعید منتظر است بیاید او را به اینجا بیاورد. نالیدم: سمیرا چه کار کنم؟ دارم دیوانه می شوم! سمیرا گفت: داداش توکل به خدا بکن خودش کارها را درست می کند. گفتم: آنا چرا به هوش نمی آید؟ آنا جان من مقاومت کن.

یک دفعه کنترل خود را از دست دادم. ضجه زدم و گریه کردم. گفتم: می خواهم آنا را ببینم. گفتند، ممنوع الملاقات است. ولی من این حرفها سرم نمی شد. بلند شدم به طرف آن سالن لعنتی به راه افتادم. پرستارها جلو آمدند. خواهش کردم. یکی که جلوتر بود دستش را گرفتم و بوسیدم گفتم: بگذار آنا را عزیزم را ببینم. دارم دیوانه می شوم.

دلش نرم شد و گفت: یک لحظه. قبول کردم. آنا مانند یک فرشته با موهای پریشان پخش شده روی بالش با لباس سفید، خدایا چقدر آرام و ناز خوابیده بود. چقدر زیبا بود. کنارش ایستادم و گفتم: آنا بلند شو، خواهش می کنم. دیوانه ام نکن. بلند شو.

به دستش سرم وصل بود. دستگاه به او وصل کرده بودند. گفتم: آنا بلند شو، دارد برف می بارد. ای لعنت به این برف ها. معذرت می خواهم آنا! می دانم که تو برف را خیلی دوست داری.

پرستار گفت: کافی است. برویم. گفتم: نه، تا آنا بلند نشود از اینجا تکان نمی خورم. پرستار گفت: حرف گوش کن بیا برویم. گفتم: نه، آنا من اینجاست. گریه کردم، خواهش کردم، بعد به طرف آنا چرخیدم. خوشحال شدم صدایش زد: آنا بلند شو تا از اینجا برویم.

آنا تکانی شدید خورد و بعد نفس نکشید. به همین راحتی. مات و مبهوت به پرستارها نگاه کردم. پرستار داد زد: برو بیرون. اما من گوش نمی کردم. گریه می کردم. ضجه می زدم خود را به دیوار می کوبیدم.

احسان وارد اتاق شد. سعید هم آمده بود. خواستند مرا بیرون ببرند. خود را به آنا رساندم. گوشم را به قلبش چسباندم. قلبش نمی زد و نفس هم نمی کشید. داد زد: آنا بلند شو خواهش می کنم. یک پرستار مرد به همراه احسان مرا بیرون بردند. سعید مانده بود. بیرون که رفتم سونیا و سمیرا و سمانه شیون می کردند.

سمانه به طرفم آمد. گریه می کرد. سرش را به سینه ام می کوبید. آنا را می خواست. گفتم: ای لعنت بر من، لعنت بر من. با دستی که برای آنا برف پرتاب کرده بودم محکم به دیوار کوبیدم. پرستارها دستم را گرفتند. مرا به اتاقی بردند. مسکنی به من تزریق کرده بود. تا روز بعد بیهوش بودم...

وقتی که روز بعد به هوش آمدم احساس می کردم سرم به اندازه آن بیمارستان سنگین است. سرم درد می کرد. دستم درد می کرد. به دستم نگاه کردم، در گج بود. تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. تازه فهمیدم که چه خاکی بر سرم رفته است. تازه فهمیدم که چقدر بدبخت هستم. که خدا آنا را از من گرفت.

سعید به کنارم آمد. مشکی پوشیده بود. گفتم: سعید آنا کجاست؟ گفت: بهرام، تو باید استراحت کنی. گفتم: می خواهم آنا را ببینم. گفت: توی سردخانه است. یک ساعت دیگر می آیند او را می برند برای خاکسپاری.

گریه کردم گفتم: نگو. چطور دلت می آید این را می گویی؟ چطور دلت می آید که آنای من زیر خاک برود؟ آنا سردش می شود. آنا از تنهایی می ترسد. آنا آنجا تنها دیوانه می شود.

گریه می کردم، بر سر و صورت خود می کوبیدم. از خدا مرگ می خواستم. در باز شد. سونیا بود. گریه می کرد. جلو آمد و گفت: نفرین بر تو بهرام! هرگز تو را نمی بخشم، هرگز.

گریه کرد، گفتم: سونیا گریه کن، به حال من گریه کن. من بدبخت تازه امیدم را پیدا کرده بودم. تازه داشتم طعم زندگی و عشق را می فهمیدم. سعید به طرف سونیا رفت. سرش را بلند کرد و گفت: سونیا، بهرام داغان تر از این حرف هاست. بگذار برای بعد.

احسان آمد. سونیا را آرام کرد و به طرفم آمد و گفت: اگر می خواهی به خاکسپاری برسی، زودتر آماده شو. سعید کمکم کرد. بیرون از بیمارستان یک ماشین که احسان و سونیا داخل آن بودند منتظر ما بود. به سعید گفتم: می خواهم با آنا بیایم. سعید گفت: بهرام جان حالت خوب نیست بیا سوار شو. گفتم: نه. رفتم ماشینی که حامل پیکر بی جان آنای زیبایم بود را یافتم و سوار شدم.

گفتم: آنا، نگران نباش کنارت هستم غم مخور. زیبای من. آنا اما سرد و خاموش بود. تکان نمی خورد. انگار که خواب است. یا برای اذیت کردن من خود را به خواب زده باشد. خندیدم، گفتم: آنا بس کن. کافیه بلند شو دیگر. اما صدایی از آنا نیامد. گفتم: آنا نگاه کن که این دستم را چه کار کرده ام. بلند شو ببین چه دردی می کند. آنا تکان نخورد. بر سرم زدم و گریه کردم. افاقه نکرد. به قبرستان رسیدیم. در آمبولانس را باز کردند. احسان و سعید آمدند مرا بیرون آوردند. من هم به جایی که همه ایستاده بودند رفتم. آنا را برای غسل میت بردند. دلم داشت می ترکید. اشک ریختن هم دیگر آرامم نمی کرد. تا لحظاتی دیگر آنایم را، عمرم را، عشقم را، وجودم را، قلبم را قرار بود زیر خروارها خاک

بگذارند. چطور باید طاقت می آوردم. قرار شده بود که آنا را در قبرستان ما خاک کنند به رسم ما. چون پدر آنا می گفت که آنا بچه ایران و این آب و خاک است. پس به رسم ایران او را دفن کردند. خدایا باید چه کار می کردم. کاش جان من را می گرفتی. کاش من می مردم. دلم طاقت نیاورد. داد زدم. شیون کردم، بر سر و صورت خود زدم، فریاد کشیدم: خدایا تکلیف من چیست؟ خدایا! خدایا! «

دستی بر شانه ام خورد. برگشتم. پدر آنا بود. سرم را به سینه اش گذاشتم. بوی آنا را می داد. گفتم: بزنید. مرا بزنید، مرا هم خاک کنید. مرا بکشید مقصر من بودم.

گریه کردم صدای شیون سونیا و مادرش، صدای گریه سمیرا و سمانه، اشک های بی صدای پدر آنا. آرام و محکم گفت: تو که این را نمی خواستی. اینها همه تقدیر بود. یک بار آنا را نجات دادی، اما این بار مقدر بود که آنا از بین ما برود.

قبر آماده بود. خاکش را بر سرم ریختم و داد زدم: دیدی چه خاکی بر سرم شد. آنا بعد از تو چه کار کنم. چطور طاقت بیاورم. جرأت رویارویی با ماری خانم را نداشتم. آنا را آوردند. لااله گویان آنا را آوردند. نماز میت را خواندند. رمق نداشتم. سعید آمد و گفت: بیا تو را به خانه ببرم. دیگر نمی توانی سرپا بایستی. گفتم: خانه؟ چطور به در و دیوار خانه نگاه کنم؟ آن کسی که الان او را می خواهند خاک کنند، در جای جای آن خانه برای من بدبخت خاطره بر جای گذاشته. سعید! چه کار کنم؟

سعید که خود حال مناسب نداشت سرش را بر شانه ام گذاشت و گفت: تحمل. زمانه خود صبر کردن را یاد می دهد. زمانه حلال مشکلات است. سونیا به طرفم آمد. خواستم بروم نمی خواستم که دوباره با او رو به رو شوم از او خجالت می کشیدم. آمد و گفت: بهرام! بهرام چطور تحمل کنم؟ تنها خواهرم را می خواهند اسیر خاک کنند. گریه کردم، داد زدم و شیون سر دادم. خاک قبرش را بر سرم ریختم. سونیا آنقدر گریه کرد تا بیهوش شد. سمیرا و احسان او را به

داخل ماشین منتقل کردند. تا به خانه ببرند. مادرم گریه می کرد. آنچنان فریاد کشیدم: خدا! خدا! آهایم را از تو خواستم، چرا ندادی؟ تو بیشتر از من آنا را خواستی؟ خدایا! بدون او چه کار کنم؟

برف شروع به باریدن کرد. زیر برف گریه کردم و چرخیدم و با خود گفتم، آنا برف را دوست داشت. وقتی که به خودم آمدم، آنا را خاک کرده بودند و سعید دستم را می کشید که به خانه ببرد. با ماشین نرفتم هرکاری هم که کردم، سعید هم نرفت. گفت که با تو می مانم. می ترسید بلایی سر خودم بیاورم. زیر برف تا خانه پیاده رفتیم. وارد حیاط خانه که شدیم، صدایش زدم مثل همیشه. گفتم: آنا سلام! من آمدم.

همه به من نگاه کردند. احسان به طرف ما آمد و گفت: سعید اینکه رنگ به رو ندارد، کاش او را ببری کمی استراحت کند. داد زدم: استراحت من کنار آنا خوابیدن در زیر خاک است. باید بمیرم. می فهمید؟ باید بمیرم.

پدر آنا آمد دستم را گرفت برد در کنار خودش روی صندلی نشاند. احساس بی حسی و کرختی می کردم. آنقدر آنجا نشستم تا آنا را دیدم. در کنار باغچه حیاط برایم دست تکان می داد و می خندید. ناخودآگاه به طرفش رفتم. وقتی که به باغچه رسیدم، او ناپدید شد و من هم از حال رفتم. دو شبانه روز خوابیده بودم. روز سوم بود که بیدار شدم. در خانه کسی نبود. بلند شدم با همان سر و وضع در حیاط را باز کردم که بیرون بروم. سمانه و سعید رو به رویم ظاهر شدند. سمانه خوشحال گفت: خدا را شکر بهرام که...

نگذاشتم حرفش تمام شود، گفتم: آری خدا را شکر بهرام که نمردی. خدا را شکر که هنوز زنده ای. سمانه سکوت کرده بود. سعید گفت: کافیه بهرام جان، سمانه که منظوری نداشت، چرا شلوغش می کنی؟ چرا خشن با او رفتار می کنی؟ دیدم طفلک سمانه دارد بی صدا اشک می ریزد. او را در آغوش گرفتم و بوسه ای بر سرش زدم و گفتم: معذرت می خواهم.

سمانه گفت: تو خیال می کنی که ما خوشحالیم که این اتفاق برای آنا افتاد؟ مثل اینکه آنا دوست صمیمی ما هم بود! گفتم: معذرت سمانه جان، ببخش دست خودم نبود. می خواهم به آنجا بروم. سعید گفت: بهتر است که تو استراحت کنی. گفتم: نه باید بروم دلم طاقت نمی آورد. باید سر خاک آنا بروم. سمانه گفت: خوب لباس را بپوش تا برویم. لباس مناسب پوشیدم و گفتم: تنها می روم.

سعید مخالفت کرد. سمانه گفت: اول چیزی بخور بعد برو. به زور سمانه چند لقمه ای غذا خوردم. سعید اصرار داشت همراه من بیاید اما من نپذیرفتم و تنهایی رفتم سر خاک. به آنجا که رسیدم نشستم و به خاکش زل زدم. منتظر بودم آنا مانند همیشه صدایم بزند و با من حرف بزند. باورش برای من سخت بود، عزیز من زیر خاک است. صدایش زدم، جوابم را نداد، فریاد کشیدم جوابی نشنیدم. گریه کردم و خاک گل آلود آنجا را بر سرم کشیدم و گفتم: آخر بی انصاف چرا تنهایی گذاشتی؟ من و تو قول و قرارهایی داشتیم. یادت رفته؟ قرار بود هم دیگر را خوشبخت کنیم. فراموش کرده ای؟ آنا! بدون تو چطور زندگی کنم؟ آخه چه خاکی سرم کنم؟ آنا! بلند شو؟ خواهش می کنم.

نمی دانم چقدر و چند ساعت گذشته بود که سعید آمده بود و صدایم می زد و گفت: بهرام برویم کافیه دیگر. گفت: به آسمان نگاه کن هوا تاریک شده است. بیا برویم. بهرام تو را به خدا این طور نکن.

با سماجت سعید به خانه رفتیم. سعید تعریف کرد که از حال رفته بودم. دو روز طول کشید تا به هوش بیایم و دکتر گفته که یک شوک عصبی است و تا جایی که ممکنه باید از این جریانات دور بمانم. گفتم: من باعث مرگ آن دختر شدم، من، می فهمی؟ حالا چطور می توانم با خود کنار بیایم؟ نمی توانم سعید، بفهم چه می گویم.

گفت: بهرام، این فقط یک اتفاق بود و نه تو و نه کسی دیگر مقصر نبودید. آنا در اثر لیز خوردن روی برف ها و برخوردش با دیوار دچار ضربه مغزی شد و

طاقت نیاورد، همین. عمرش به دنیا نبود. در کوهنوردی عمرش هنوز به دنیا بود ولی این دفع باید تمام می شد. حالا هم با غصه خوردن که درست نمی شود. خودت را این همه عذاب نده بهرام! به خودت رحم کن.

به خانه رسیدیم، هیچ کس نبود. حدس زدم خانه آنها هستند. نیم ساعتی گذشت احسان آمد و گفت: کجا بودید چند دفعه است که می آیم بلند شوید بیایید. می خواهیم شام بخوریم، زود باشید دیگر. گفتم: من نمی آیم شما بروید نگران من نباشید. کاری نمی کنم.

آنها را با اصرار فرستادم. چند دقیقه بعد دوباره احسان آمد و گفت: ماری خانم گفته تا شما نیایید شام نمی کشیم. خانه آنها دیگر شلوغ نبود. سونیا گوشه ای کز کرده و نشسته بود. پدر و مادر آنها به گرمی از من استقبال کردند. پدر آنها از حالم پرسید و گفت: در این مدت هم عذاب زیادی کشیدی و هم تلاش زیادی کردی. شنیده ام که چطور آنها را به بیمارستان برده ای. دستت چطور است؟ احسان گفت: راستی فردا باید بروی و بخیه های پایت را باز کنی. سعید حواست باشد.

مادرم صدایم زد. رفتم کنارش نشستم. سفره را پهن کردند. هیچ کس میلش به غذا نبود. تقریباً دست نخورده جمع کردند. سونیا به همراه سمیرا به حیاط رفتند. دنبالش رفتم و صدایش زدم. برگشت. به طرفش رفتم و گفتم: سونیا، به خدا نمی خواستم که این اتفاق بیفتد. من آنها را از دست دادم. راضی به مرگش نبودم.

سونیا به گریه افتاد و گفت: آنها آنقدر تو را دوست داشت که حاضر نبود بشنود کسی به تو چیزی بگوید. پس من هم به احترام آنها کلمه ای به تو نمی گویم. گفتم: از من متنفری؟ هیچ نگفت و از چشمانش می خواندم که مثل سابق نیست. به داخل ساختمان برگشتم. چند دقیقه بعد به مادرم اشاره دادم که برویم. تا بلند شدیم، پدر آنها دستم را گرفت و گفت: پسر من می دانم که آن طوری

که ما آنا را دوست داشتیم تو هم به آنا علاقه مند بودی، همیشه آرزویم این بود که دامادم شوی ولی قسمت نشد.

اشک به چشم آورد و نتوانست که ادامه بدهد. سرم را بر شانه اش گذاشتم و گفتم: حاضرم جانم را بگیرد. نمی دانید چه عذابی می کشم. می دانم تا عمر دارم نمی توانم که آنا را فراموش کنم. همه تار و پود وجودم با نام آنا بسته شده است. من با وجود آنا زندگی می کردم و حالا با یاد و خاطره او زندگی می کنم.

پدر آنا پیشانی ام را بوسید و گفت: تو مثل پسرم هستی. مادر آنا آمد و گفت: ما که از آنا دل نمی کنیم و می دانم که آسوده نخواهم بود، ولی امیدوارم که خوشبخت شوی.

از مادرم هم تشکر کرد که این چند روزه خود و دخترهایش در کنار آنها بوده اند. خداحافظی کردیم و آمديم. روز بعد همراه سعید به بیمارستان رفتم. بخیه هایم را کشیدم و دیگر هرگز از آن کوچه که آنا لیز خورد و این طور شد عبور نکردم. هر هفته و بعضی وقت ها هر روز بر سر خاک آنا رفته بودم. سونیا هم آمد. بدون احسان و پدر و مادرش. نیم ساعتی سکوت بین ما بود. سونیا سکوت را شکست و گفت: آنا عاشق تو بود، با عشق تو زندگی می کرد، با وجود تو وجود داشت. تو را می پرستید. از تو متنفرم شده بودم، باعث مرگ تنها خواهرم را تو می دانستم. پدرم می گوید که این همه دست تقدیر است. عمر آنا تا این اندازه بود. آنا باید تا آن مدت با ما زندگی می کرد. سمیرا می گوید خیلی خودخوری می کنی. می گوید شب ها در خواب فریاد می کشی. چرا بهرام؟ همیشه مانند یک برادر بودی برایم. چرا خودخوری می کنی؟ چرا خودت را عذاب می دهی؟ این اتفاق باید می افتاد. من و آنا با هم بزرگ شدیم. دعا می کردیم، شاد بودیم، غمگین بودیم، دوران خوبی را گذرانديم. ولی تو فقط چند سالی با آنا می بودی. اما می دانم که تأثیر عشق در این چند سال شما را چقدر به هم نزدیک کرده است. خوشحالم از اینکه آنا با تو دوران خوشی را پشت سر گذاشت. خوشحالم

از اینکه شما به هم علاقه مند بودید و با هم صمیمی.

شش ماهی از جریان مرگ آنا گذشته بود من که کلاس و دانشگاه را تعطیل کرده بودم، زندگی را بر خود حرام کرده بودم. شب و روز یا در خیابانها و یا بر سر خاک آنا می گذراندم. در این مدت آرزویم این بود که یک بار او را در خواب ببینم ولی نشد. در خانه آسایش نداشتم. اصلاً دور و برم را نمی دیدم. با کسی کاری نداشتم. در همه جای خانه، در گوشه و کنار حیاط آنا را می جستیم. افسوس که فقط خاطراتش بود و یاد روزهای خوشی که با او داشتم را زنده می کردم. هر وقت خیلی دلتنگ می شدم با شتاب خود را به همان پارکی می رساند که پاتوق همیشگی ما بود و درست روی همان نیمکت می نشستم که روزی جایگاه عشق عزیز و از دست رفته ام بود. انگار خواب و خوراک من شده بود یاد او. یادم می آید یک روز که خواستم بیرون بروم، مادر صدایم زد، برگشتم. تا نگاهی به من افتاد زد زیر گریه و گفت: تو با خودت داری چه کار می کنی پسر؟ به فکر خودت نیستی به فکر من بدبخت باش. به فکر خواهریت باش که از غصه تو داریم دق می کنیم، نه شب داری، نه روز. به خودت تو آینه نگاه کردی؟ آن پسری که همه عاشق او بودند چیزی ازش نمانده. بعد از پدرت، من و دخترها و حتی سعید امیدمان به توست. شش هفت ماه است، نه خبری از درس و دانشگاه داری نه خبری از خانواده ات. اصلاً می دانی که سمانه چند روز است که مریضه؟ می دانی که دو روز در بیمارستان بستری بود؟ می دانی که سمیرا درسش تمام شد؟ خبر داری که من چند دفعه مریض شدم، خبر از حال سعید داری؟

مادرم می گفت و من گریه می کردم. از غفلتم نسبت به خانواده شرم زده بودم. از اینکه این مدت اینها چطور هوای مرا داشته اند و من بی خبر از اینها. مادرم ادامه داد: می دانی که خانه چقدر درب و داغان است. به خودت بیا پسر، آخه ماتم و عزاداری تا کی؟ قسمت شما این طور بود. کاری نمی شود کرد. اگر به همین طریق ادامه بدهی خدا قهرش می گیرد. نگذار از این بدتر شود.

بلند شدم و زدم بیرون. رفتم پارک روی همان نیمکت نشستیم. تمام گذشته مثل پرده سینما جلوی چشمانم ظاهر شد. وقتی به خود آمدم شب شد بود. ساعت همراهم نبود که بدانم چه موقع است. از خلوتی پارک فهمیدم دیروقت است. راه افتادم به طرف خانه. وقتی رسیدم، چراغ ها همه روشن بود. وارد که شدم مادرم و همه بیدار بودند. میهمان داشتیم. سونیا و احسان و ماری خانم و پدر آنا بودند. همین که مادرم مرا دید، شروع به گریه کرد. خدا را شکر کرد. احسان گفت: پسر تو کجا بودی؟ می دانی از سر شب تا حالا چقدر دنبالت گشتیم. داشتیم می رفتیم کلانتری خبر از گم شدن تو بدهیم.

پدر آنا گفت: پسر! آخر چرا با خودت این طور می کنی؟ ما هم از دوری آنا دلنگن و بی قرار هستیم. ولی چاره چیست؟ چه کار می توانیم بکنیم. فقط باید صبر کنیم تا زمانه خود حلال مشکلات باشد. گذر زمان به ما یاد می دهد که چگونه با نبود آنای عزیز کنار بیاییم.

ماری خانم گفت: پسر! تو خیال می کنی فقط خودت عذاب می کنی؟ به خدا روزی نیست که چشم های من خشک باشد و برای آنا اشک نریزم. من مادرم. او را به دنیا آوردم. بزرگش کردم. قد کشیدن او را دیدم. شاهد رشدش بودم. چه شب هایی که تا صبح بالای سرش نشستیم. وقتی برای اولین بار آنا را به مدرسه بردم، نمی دانی چگونه گریه می کرد. وقتی نمراتش را می آورد نمی دانی چه ذوقی می کرد. وقتی غذای مورد علاقه اش را درست می کردم، مرا می بوسید و می گفت، مامان متشکرم. پسر، می دانم که آنا را همچون جان شیرین گرامی می داشتی، اما حالا او دیگر بین ما نیست این واقعیت را باید پذیرفت. باید قبول کنی که دیگر آنا نیست. ما باید یاد و خاطره اش را زنده کنیم. نه اینکه تمام لحظات زندگی را به یاد او باشی. این طوری به خودت آسیب می رسانی و مطمئن باش روح دخترم را عذاب می دهی. او هرگز حاضر به عذاب تو نیست پس سعی کن آرامش خود را به دست آوری تا روح او هم به آرامش ابدی برسد.

وقتی آنها رفتند و من و خانواده ام ماندیم. دست مادرم و سعید و سمیرا و سمانه را بوسیدم و از آنها معذرت خواهی کردم. به مادرم قول دادم که حواسم را جمع زندگی کنم. مادرم گفت: تکلیف درس و دانشگاه را چه می کنی؟

گفتم: فعلاً حوصله ندارم، نمی توانم. مغزم از کار افتاده. گفت: پسرم، از یک جایی شروع کن. آینده ات را تباه نکن مادرا! تو اگر درست را ادامه بدی مهندس می شوی. چشم امید ما به تو است. این همه سختی کشیدی تا به این مرحله رسیدی، خواهش می کنم بر بادش نده. قوی و محکم باش پسرم...

تا سپیده صبح با هم صحبت کردیم. هوا روشن شده بود که برای خواب به رختخواب پناه بردم، آن هم هرچه سعی کردم خوابم نبرد و با روشنی کامل روز سعی کردم بلند شوم. انگار همه به دنبال کار بیرون رفته بودند، فقط احسان خانه بود تا مرا دید گفت: دیشب خواستم بگویم که پدر و مادر سونیا می خواهند از اینجا بروند که با اشاره آنها چیزی نگفتم. البته من و سونیا هستیم. آنها می خواهند به ویلای خودشان بروند. اما وقتی وضعیت حاد تو را می بینند که این گونه خود را عذاب می دهی و خانواده ات را فراموش کرده ای، نمی توانند دل از اینجا بکنند. بهرام جان خواهش می کنم کمی هم به فکر خودت باش و به فکر آینده ات.

احسان خداحافظی کرد و رفت. با رفتن او جلوی آینه رفتم. چشمم که به خودم افتاد، آن موقع بود که فهمیدم منظور مادرم و بقیه چیست. چیزی از آن بهرام که آنا همیشه می گفت، من شیفته این قد و هیكلت هستم بهرام جان نه آن اخلاق گندت، باقی نمانده بود. به حیاط آمدم لبه حوض نشستم و گریه کردم. برای آنایی که از دست داده بودمش و چند ماه بود که او را ندیده بودم، برای بدبختی خودم و برای روزگار بدم. بلا تکلیف بودم نه می توانستم دل از آنا بکنم نه می توانستم به خاطر خودم بقیه را این همه ناامید و نگران کنم. چاره ای نداشتیم. باید تکانی به خود می دادم. نمی توانستم به خاطر احساسم همه را

قربانی کنم. شاید من بعد از آنا حق زندگی نداشتم اما آنها چه گناهی داشتند. تصمیم گرفتم از آن پس غصه هایم مال خودم باشد و جلوی خانواده ظاهری شاد به خود بگیرم. وقتی به مادرم گفتم می خواهم به دانشگاه برگردم از خوشحالی به گریه افتاد و دست به سوی پروردگار دراز کرد و از ته دل برایم دعا خواند که موفق شوم و واقعاً دعای مادر کارساز شد، با اینکه به سختی توانستم ادامه تحصیل بدهم اما راه را رفتم و بالاخره درس تمام شد و مهندس شدم. وقتی مدرکم را به خانواده نشان دادم، مادرم و بقیه خوشحال شدند و همراه آنها من هم گریه کردم. گریه آنها از شوق بود و من دلتنگ نبودن آنا. سعید گفت: حالا باید این موفقیت را جشن بگیریم.

در این مدت سعید برای دانشگاه شرکت کرده بود و برای معلمی درس می خواند. سمیرا هم برای معلمی و سمانه تازه دیپلم گرفته بود. آن روز را جشن گرفتیم و با خانواده گذراندم و از روز بعد رفتم سراغ کار. با چند تا از بچه هایی که با هم فارغ التحصیل شده بودیم شروع به کار کردیم. من هم مثل بقیه کمی سرمایه گذاشتم و با کمک الهی شروع به کار کردیم. شب و روز کار می کردم، حتی یک لحظه به خودم استراحت نمی دادم. انگار برای فرار از فکر و خیال کار بهترین مرهم بود. شب ها تا دیر وقت سرم را روی کاغذ و نقشه گرم می کردم تا از زور خستگی خوابم ببرد. چند سالی کار کردم و هیچ استراحتی به خود ندادم تا توانستم این ویلا را بسازم و بعد ماشین خریدم. سعید و سمیرا هم معلم شده بودند. سمانه نیز در مددکاری فارغ التحصیل شد. اما در زندگی من همیشه یک چیزی کم داشتم و آن آنا بود. بعضی روزها به پارک می رفتم و بعضی روزها به کافه. اما لب به هیچ نمی زدم. هم کاری به کار کسی نداشتم. فقط محیط آنجا کمی آرامم می کرد. چند سالی به همین شکل گذشت تا اینکه یک روز فرهاد مرا در کافه دیده بود. ما قدیم هم محلی بودیم. تا قبل از اینکه فرهاد نقل مکان بکند در محله ای که ما خانه خریده بودیم که مثلاً من آنا را فراموش کنم هم

محل بودیم. گاهی همدیگر را می دیدیم. خلاصه فرهاد جلو آمد. من هم مثل خودش زود او را شناختم. از آن روز به بعد دوستی من و فرهاد شکل دیگری به خود گرفت. تقریباً بیشتر روزهای هفته را با هم بودیم. تا اینکه آن روز تاریخی از راه رسید.

داشتم از شرکت برمی گشتم که فرهاد را همراه تو دیدم، البته شما متوجه من نشدید. قبلاً فرهاد گفته بود که ازدواج نکرده و خواهرزاده اش با او زندگی می کند و حدس زدم که تو باشی. تو داشتی می خندیدی، خدای من! خنده ات شبیه خنده آنا بود. چنان قلبم در سینه فرو ریخت که برای خودم هم غیرقابل باور بود. نمی دانم چرا احساس می کردم که سال هاست تو را می شناسم و با تو هزاران سال آشنایی دارم.

به خانه که رسیدم آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم. همه اش تو در نظرم ظاهر می شدی. مگر می توانستم بخوابم یا به چیزی دیگر فکر کنم و از آن روز زندگی من شکلی عجیب گرفت. این بود که این بار عشق به تو یک شکل دیگر داشت، با هیجان تر و خواستن بیش از حد. شاید به خاطر این بود که زندگی درس خودش را به من نشان داده و من دیگر آن پسر نوجوان خام گذشته نبودم بلکه مردی زجر کشیده و با سختی بزرگ شده بودم. می دانستم که آنای عزیزم فراموش نشدنی است و باید یاد و خاطره او را حفظ می کردم و همیشه او را در ضمیر خود نگه می داشتم. اما با دیدن تو احساس کردم حال به نقطه ای رسیدم که به یک انسان زنده، شخصی که بتوانم با او صحبت کنم یا درد دل کنم نیاز دارم. کسی که مرا بفهمد و به حرف هایم توجه کند. یک روز به سراغت آمدم. می دانم راهش را غلط رفتم. وقتی خودم را به تو معرفی کردم، تو نسبت به من بدبین شدی. ولی کاری بود که دیگر شده بود. قبلاً به فرهاد گفته بودم و تو مخالفت کرده بودی. آمدم تا خودم با تو صحبت کنم. به خیالی خوش که تو می پذیری لب به سخن گشودم ولی تو لجابت کردی و این لجابت تو دو سال تمام

طول کشید. مادرم خواست به خواستگاریت بیاید اما من مخالفت کردم و گفتم، خودم می‌خواهم آن شخص را پیدا کنم. سعید که از احوالاتم به یک چیزهایی پی برده بود، یک روز که به ویلا آمدیم از من پرسید و من همه را به او گفتم. او از من خواست صبوری کنم و بسپرم به زمان. هر بار که می‌آمدم با تو صحبت کنم خودت را از من قایم کردی. تا اینکه صبرم سر آمد. به فرهاد گفتم: می‌خواهم بیایم با لیلا صحبت کنم. تو منزل عمویت بودی، سه روز آنجا ماندی. آن سه روز من هم منزل شما بودم. هرچه منتظر آمدن تو بودم بی‌فایده بود. چون می‌دانستی من هستم نمی‌آمدی. تعجبم از این بود که چرا این همه از من فراری بودی. خلاصه آن روز قید صحبت کردن را زدم و برگشتم منزل خودمان که تو هم برگردی. اما دوردور هوایت را داشتم تا آن روز که فرهاد گفت به یک نفر مقروض است و او هم لیلا را می‌خواهد و توضیح داد که آن شخص یک سال است خواهان توست. عصبانی شدم. سرش فریاد کشیدم و گفتم: تو دیگر چطور موجودی هستی. تما قرض فرهاد را دادم و گفتم اگر دوروبر خانه شما پیدایش بشود خودم او را می‌کشم. توی این موقعیت تو هم به فرهاد گفته بودی به من بگوید این طرف‌ها آفتابی نشوم. اما مگر به خرج من می‌رفت. گناهی نداشتم دلم گیر بود و این بار عاشق‌تر و شیداتر از دفعه پیش بودم.

آن شب آمدم که با تو صحبت کنم اما تو مثل همیشه از دستم فرار کردی و تا صبح خودت را در اتاق قایم کردی. فکر نکن من راحت خوابیدم به خدا قسم تا خود صبح نخوابیدم. و مابقی قضایا را که خودت می‌دانی. لیلا دوست دارم که تو هم به من علاقه داشته باشی و الا که به زور نمی‌خواهم. بعد از آنا ضربه بدی خوردم. وقتی دیروز که تو از اسب افتادی داشتم می‌مردم تا زمانی که چشم باز کردی. به خدا اگر طوریت می‌شد خودم را می‌کشتم، چون دیروز با تو خیلی بداخلاقی کردم. می‌دانم که دوست داشتن به زور نیست. من خیلی خودخواه بودم که می‌خواستم تو را به زور صاحب شوم. خیال می‌کردم که بعدها تو هم به

من علاقه مند می شوی ولی این چند ساعتی که بیهوش بودی با خودم فکر کردم و به همه چیز با دید تو نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که ممکن است اصلاً هیچ وقت تو به من علاقه پیدا نکنی پس تمام تلاش های من بی نتیجه است. تصمیم گرفتم تا زمانی که خودت بخواهی منتظرت بمانم و دیگر ذره ای تو را اذیت نکنم. فقط این را خالصانه می گویم من زندگی بی تو را نمی خواهم.

نگاهی به ساعت انداخت.

وای ساعت پنج و نیم است! بهتر است دیگر بخوابی صبح حواسم است که دیگران زیاد شلوغ نکنند تا تو حسابی استراحت بکنی. بابت بداخلاقی هایم معذرت می خواهم.

بهرام بلند شد و به طرف در رفت که لیلاً با صدایی ضعیف صدایش زد:

— بهرام!

بهرام آرام برگشت به طرف او و او ادامه داد:

— من آنای عزیز تو را دیدم. او گفت تو مقصر نبودی و او تو را بخشید. خیالت راحت باشد، حالا تو هم برو بخواب.

فصل سوم

لیلا وقتی خوب فکر کرد مطمئن شد که دیگر از بهرام متنفر نیست. چون می دانست که بهرام موجودی داغان و شکست خورده است که احتیاج به یک حامی و همدل دارد تا در کنارش احساس آرامش بکند، درست مثل خود او. با این فکرها به خواب رفت. انگار که سال ها نخوابیده بود، آنقدر احساس خستگی می کرد که حتی فرصت فکر کردن به هیچ چیز را پیدا نکرد.

روز بعد با صدای فرهاد که آرام او را صدا می زد بیدار شد. چشمانش را که باز کرد، فرهاد گفت:

– خدا را هزار بار شکر که تو سالمی! نمی دانی دیشب تا صبح من چه کشیدم. اگر طوریت می شد من باید چه کار می کردم. حالا می فهمم که تو در کنارم نباشی دیوانه می شوم. قول بده زودتر خوب شوی که هرچه زودتر تو را به خانه خودمان ببرم.

لیلا به ساعت نگاه کرد. ساعت یازده صبح بود گفت:

– تازه می خواهیم اینجا تفریح کنیم. مهمتر از اینکه با سمیرا خانم بیشتر آشنا شویم. کجا برویم دایی جان؟

در همین لحظه در زدند و سمیرا داخل شد و گفت:

– سلام، خوبی؟

لیلا خندید و پاسخ داد:

– خوبم، عروس خانم، ناقلا پشت در بودی؟ تا با دایی صحبت کردم پربدی داخل.

سمیرا با خجالت سرش را پایین انداخت. فرهاد گفت:

– تو دوباره زبان باز کردی؟ اصلاً فکر کنم بهتر بود دیروز نجات نمی دادیم، هان؟

لیلا خندید و نشست. گفت:

– حالا پشیمان شدید اشکال ندارد. بروید اسب را برایم آماده کنید. لطفاً همان اسب دیروز باشد، ولی قبل از هرچیزی می خواهم صبحانه خورده سوار اسب بشوم.

فرهاد گفت:

– الهی قربان قد و بالایت بشوم خوشگل دایی! بلند شو برویم پایین خودم و سمیرا خانم یک صبحانه حسابی برایت رو به راه کنیم.

– دایی! می گویم تا اینجا هستیم سمیرا خانم را برایت خواستگاری کنم، قال قضیه را بکنم و سمیرا خانم را با خودمان به تهران ببریم.

فرهاد با صدای بلند خندید و گفت:

– متأسفانه بهرام اعلام جنگ کرده و گفته تا جواب مرا ندهی دختر به شما نمی دهم.

– جواب بهرام خان شما با من، حالا لطفاً بیرون بروید می خواهم لباس عوض کنم.

لیلا با وجود اینکه مقداری سرش گیج می رفت اما بلند شد و آنها را به شوخی از اتاق بیرون کرد. دوباره لبه تخت نشست. کمی که حالش جا آمد کنار پنجره رفت. سعید و شاهپور و ثریا در گوشه ای ایستاده و مشغول صحبت بودند و در سمت اصطبل نیز بهرام را دید که بیل در دست داشت و چاله ای را پر می

کرد. لیلا در آن لحظه می دانست که در درونش چیزی تغییر کرده و سمت بهرام گرایش پیدا کرده است و در دل بهرام را می ستود. می دانست بهرام آن فردی است که می تواند یک عمر با خیال راحت به او تکیه کند. دوباره لبه تخت نشست. لبخندی روی لبانش جلب توجه می کرد. در همین لحظه چشمش به گوشه اتاق افتاد. بسته کادویی بهرام هنوز هم آنجا بود. آن را برداشت باز کرد. یک پیراهن سفید و صورتی با یقه برگردان و آستین های پف کرده و کمرش پر از چین. چقدر از این پیراهن خوشش آمد بلافاصله آبی به دست و صورتش زد و آن را پوشید و پایین رفت. دستش را به دیوار زده بود و به پایین پله ها که رسید، شاهپور جلوییش ظاهر شد، گفت:

– خوشحالم که حالت خوب شده است. خواستم به تو سر بزنم سعید گفت که هنوز خوابی. چقدر می خوابی تو دختر! بیا برویم بیرون و از این هوای بهاری لذت ببر.

لیلا که قصد نداشت با او بیرون برود گفت:

– گرسنه هستم، اگر اجازه دهید می خواهم صبحانه بخورم. لطفاً شما بروید من هم بعداً می آیم.

بعد به طرف آشپزخانه رفت. عاطفه خانم تا او را دید. به طرفش رفت و دست او را گرفت. صورتش را بوسید و گفت:

– قربان عروس خوشگلم بروم. بیا ببین چه سوپ خوشمزه ای برایت درست کردم. فقط مختص عروس گلم است.

لیلا هنوز احساس ضعف می کرد و سرش گیج می رفت. به عاطفه خانم تکیه داد و به کنار صندلی آشپزخانه که رسیدند سمیرا به آنها پیوست و گفت:

– مادر، شما به کارتان برسید لیلا با من.

برای او ظرفی سوپ کشید و جلوی دست او گذاشت. با محبت گفت:

– آرام آرام بخور.

عاطفه خانم که بیرون رفت سمیرا لبخندی بر لب نشانده و گفت:
- مبارک است، چقدر خوشگل شده ای! چرا موهایت را جمع کردی دختر؟
البته کار خوبی کردی، و الا بهرام تو را آن گونه می دید دیوانه می شد.
- کادوی بهرام است.

- به به! پس آقا داداش ما هم این همه سلیقه داشت و ما نمی دانستیم؟ البته
با انتخاب تو باید به سلیقه اش آفرین می گفتم.

لیلا به اصرار سمیرا سوپش را تمام کرد و در آخر سمیرا گفت:
- بهتره برویم بیرون. هوا خیلی عالی است. کمی پیاده روی کنی برای ناهار
سرحال می شوی. نطرت چیه؟
- موافقم.

بیرون که رفتند سعید تا چشمش به لیلا افتاد به طرف او دوید و گفت:
- خوشحالم که حالت خوب شده. حواست باشد که دیگر سوار کاری نکنی.
- اتفاقاً سمیرا و دایی فرهاد قرار است ترتیب یک سوار کاری را برای ما بدهند.
صدای شاهپور آمد که گفت:
- اگر مسابقه هست من هم هستم... موافقی؟...

دستش را دراز کرد.

- بیا قرارش را بگذاریم.

سعید دستش را گرفت و گفت:

- لیلا فعلاً ضعف دارد، باید استراحت کند.

ثریا گفت:

- نه، تو را به خدا. دیشب تا صبح خواب به چشم نیامد. مسابقه را بگذارید
برای بعد.

وقتی داشت به داخل ساختمان می رفت. سعید به سمیرا اشاره کرد که لیلا را
به داخل ببرد و خود به بهانه ای شاهپور را به سمت استخر برد. سمیرا که داخل

شد مادرش از آنها خواست که سفره را بیندازند. سمانه و پریسا هم به کمک آمدند.

سمانه به لیلا گفت:

— رنگ به رو نداری. برو استراحت کن، ما سفره را می چینیم.

فرهاد خواست به بهرام خبر بدهد که برای غذا بیاید که عاطفه خانم گفت:

— لیلا جان، اگر زحمتی نیست، دخترم تو بهرام را صدا بزن. پشت اصطبل است.

لیلا آرام آرام به راه افتاد و به سمت اصطبل رفت. بهرام را صدا زد، اما خبری از بهرام نبود. به داخل اصطبل نگاهی انداخت، آنجا بود. به طرفش رفت اما او اصلاً حواسش نبود. گفت:

— اسب قشنگی داری!

او برگشت و به لیلا نگاه کرد. تصمیم گرفته بود که دیگر مزاحمش نشود. گفت:

— قابل تو را ندارد.

— برای خودت. اولاً که این را نمی شود در خانه نگهداری کرد. دوماً مبارک خودت باشد. ناهار حاضر است نمی آیی؟

— تو برو من هم می آیم.

— پس می مانم که با هم برویم.

او بدون دلیل معطل می کرد. انگار دوست داشت در خلوت بیشتر با لیلا باشد. کارش که تمام شد گفت:

— تو برو من باید دست و صورتم را بشویم.

— خوب من اینجا می مانم تو برو بشور و بیا. راستی بابت کادویت متشکرم.

او می خواست لیلا را امتحان کند. زیاد گرم نگرفت و گفت:

— قابلی ندارد، می دانم زیاد با سلیقه ات جور در نمی آید. اگر خوش نمی

آید نپوش.

لیلا دماغ شد و گفت:

– داری تلافی می کنی؟ اشکال ندارد. تو حتی حالم را هم نپرسیدی، این هم اشکال ندارد. می دانم که خیلی اذیتت کردم.
او پشیمان گفت:

– همین جا باش الان می آیم.

رفت دست و صورتش را شست، با خودش فکر کرد لیلا حتماً سر به سرم می گذارد، باید ببینم دوباره تغییر می کند یا نه. با کمی تأخیر رفت و دید هنوز همانجا ایستاده. گفت:

– برویم.

با هم، هم قدم شدند، چند قدمی که رفتند شاهپور و سعید هم از راه رسیدند. لیلا تا از دور چشمش به آنها افتاد، خودش فاصله اش را با بهرام کم کرد. بهرام گفت:

– نگران نباش.

نگران نیستم، فقط کمی سرم گیج می رود.
سعید از دور شاهد این جریان بود به بهرام چشمکی زد و خندید. شاهپور آنقدر عصبانی بود که حواسش به اطراف نبود. با صدای تقریباً بلند گفت:

– ای لعنتی!

سعید شنید اما به روی خود نیاورد و از همان دور با صدای بلند گفت:

– بهرام کجا؟

– ناهار.

– آخ جان! داشتم ضعف می کردم. شام که نخوردیم به خاطر خانم گل شما. صبحانه هم که ثریا خانم نمی خورد چون میل ندارد، ما هم به خاطر ایشان نخوردیم. اما به افتخار سلامتی لیلا جان خودمان یک ناهار عالی می زنیم.

با هم به در ورودی ساختمان رسیدند.

شاهپور نگاه غمگینی به لیلا انداخت و گفت:

– خوشحالم که حالتان بهتر شد.

– متشکرم.

بهرام در را باز کرد. لیلا را به داخل راهنمایی کرد و اجازه بیشتر ماندن را به

او نداد. شاهپور فهمید و از حرص عضلات فکش در اثر فشار نمایان شد.

سر سفره لیلا وسط فرهاد و بهرام نشسته بود. لیلا بشقابش را به بهرام داد تا

برایش غذا بکشد. فرهاد گفت:

– خدا شانس بدهد.

سمانه گفت:

– آقا فرهاد، خیلی حسودی!

همه خندیدند به جز شاهپور. مادرش فهمید و گفت:

– عروس خوشگلم، خوب غذا بخور تا جان بگیری.

لیلا خود را به نشنیدن زد و بهرام عصبانی با خود گفت: اینها کی می روند.

طوری که فقط لیلا شنید. فرهاد سر سفره گفت:

– بهرام کی به تهران برمی گردیم؟ من خیلی کاردارم.

– بگذار حال لیلا بهتر شود، فعلاً از روزی که به اینجا آمده همه اش بدببیری

داشته.

سعید گفت:

– آخی طفلکم!

بچه ها خندیدند و به سعید نگاه کردند. بهرام گفت:

– آقا سعید به جای زبان ریختن حواست به بشقاب ثریا خانم باشد.

– داداش من، اگر می خواهی مرا از مرحله پرت کنی هیچ، و الا ثریا خانم ما

برای اینکه چاق نشود نمی خورد. مگر نه خانم گل؟

ثریا خندید و گفت:

- چه کار کنم، از چاقی بدم می آید.

شاهپور لب به غذایش نمی زد. بهرام رو به او گفت:

- شاهپور خان، دوست نداری؟

- صبحانه زیاد خوردم. سیرم، میل نمی کشد.

بهرام در دل گفت: ای حسود دروغگو! حواسش به لیلا بود غذایش را که تمام کرد گفت:

- لیلا جان! سرت چطور است؟

- خوبم، فقط کمی احساس کوفتگی می کنم. تمام استخوانهایم هم درد می کند.

سمیرا گفت:

- مال سقوط است. آن طور که من دیدم تو سقوط کردی فقط خدا به تو رحم کرد.

- برای یک لحظه دیدم توی هوا معلقم و بعد محکم سقوط کردم.

- برو استراحت کن.

او که خودش هم مایل به استراحت بود به طبقه بالا رفت و تا دراز کشید خوابش برد. صبح روز بعد که خوابیده بود فرهاد صدایش زد و گفت:

- تنبل خانم بلند شو. تو که به خرس گفתי زکی. بلند شو می خواهیم به باغ برویم.

لیلا چشمانش را گشود و گفت:

- دایی! سمیرا را برایت خواستگاری بکنم.

فرهاد خندید و گفت:

- اصلاً بخواب نخواستیم. بهتره اول صورتت را بشوری، حالا سلام پیشکش.

فرهاد خنده رو از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت. بهرام گفت:

- پس لیلا کجاست؟
 - خوابیده، می گوید خوابم می آید.
 بهرام سریع به طبقه بالا رفت و او را صدا زد. او چشمانش را گشود و گفت:
 - فرهاد را که فراری دادم، حالا نوبت توست. تو را چطوری فراری بدهم؟
 - اشکالی ندارد، تو بخواب من هم کشیکت را می کشم که پشه ها مزاحمت
 نشوند.
 - نه خیر خواب به ما نیامده.
 بلند شد.
 - خیلی مردم آزاری!
 بهرام به طرفش رفت لبه تخت نشست و گفت:
 - ای بی معرفت! حالا مردم آزار هم شدیم.
 و با بالش او را آرام زد. او بلند و خواست موهایش را شانه بزند که بهرام شانه
 را از دستش گرفت و گفت:
 - می خواهم خودم موهایت را شانه بزنم.
 صدای جیغ او را درآورد، گفت:
 - داری تلافی می کنی؟
 - اگر از دستوراتم سرپیچی کنی و دلم را بشکنی خودم گردنت را می زنم
 فهمیدی یا نه؟ برویم بانو.
 از خلوتی ویلا فهمیدند که همه به باغ رفتند. لیلا گفت:
 - بهرام!
 - جان بهرام!
 - به خاطر آنا متأسفم و به خاطر بد اخلاقی های خودم بیشتر متأسفم.
 - فراموش کن عزیزم، فقط از این به بعد تو به حرف من باش تا خوشبخت
 کنم. قول می دهم. حالا کی پیام خواستگاری؟

لیلا خندید و گفت:

— ای بدجنس! تا یه کم به رویش می خندی شیطان می شود! فعلاً تا ما اینجا هستیم تکلیف فرهاد و سمیرا را روشن کن، آسیاب به نوبت.

بهرام با صدای بلند و دل شاد خندید و گفت:

— حالا من شیطان هستم یا تو؟ آمدیم و اینها همه اش نقشه تو و دایی مهربانت بود. دختر را از دست ما درآوردی و رفتی. ناز کردن هم که خوب بلدی. لجبازی هم قربانش برم در وجودت هست. آن وقت من یقه چه کسی را بگیرم؟ دادم را از چه کسی بستانم؟ نه خیر این طور ما به نتیجه نمی رسیم. باید قول و قرار محکمی بگذاریم. تو مثل ماهی هستی به راحتی لیز می خوری و می روی.

باخنده همه اینها را گفت. لیلا دلخور گفت:

— تو به من اعتماد داری؟

— نه!

او به شوخی اخم کرد و گفت:

— به تو ثابت می کنم، حالا می بینی. تضمین چه می خواهی؟

بهرام سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:

— زنم شوی!

او جا زد و بعد خندید و گفت:

— خوب برگشتیم سر خانه اول که.

— اول و آخر ندارد عزیزم، تو مال خودم هستی. یک دختر می دهیم مثل دسته گل، زیبا و متین و حرف گوش کن، اما خدا نصیب نکند یک آتشپاره سر سخت لجوج و کله شق می گیریم که تحملش کار هرکسی نیست الا من بدبخت که خدا پس کله ام زده، حالا چه می گویی؟

او با ناز و ادا و اطوار گفت:

— خیلی هم دلت بخواهد.

بهرام به شوخی پا به فرار گذاشت و گفت:

– اگر دلم نخواهد چه؟ آن وقت چه می گویی؟ این وسط من باید ایثار کنم.

او هم دنبالش دوید، ولش نمی کرد، گفت:

– تا حسابی کتک نخوری نمی شود.

آنقدر دنبالش دوید تا بقیه رسیدند. پشت فرهاد پنهان شد و گفت:

– فرهاد تو را به خدا من را از دست این خواهرزاده دیوانه ات نجات بده.

فرهاد هم به شوخی گفت:

– خودت دیوانه اش کردی. دیوانه! حالا حقت است. بیا دایی، بیا تحویل تو.

سمیرا خانم، لطفاً شما دخالت نکنید.

او به بهرام رسید و گوش او را گرفت و گفت:

– می کشمت!

بهرام خنده اش گرفته بود و گفت:

– بابا غلط کردم، به خدا اشتباه کردم. می خواهی جلوی جمع و همین حالا به پایت بیفتم. فرهاد تو یه چیزی بگو به این، ای بابا ما را چه می شود که باید التماس دوست چندین ساله خود را بکنیم. فرهاد! خواهش می کنم نجاتم بده.

ای مردم یکی به فریاد من برسد.

او گوش بهرام را ول کرد و گفت:

– چرا داد و بیداد راه انداختی، مظلوم نمایی می کنی؟ به هر حال باید موافقت کنی و الا...

– باشد قبول، به خدا هرچه که تو بخواهی.

با خنده ای موزیانه گفت:

– من که حرفی ندارم. اگر می خواهی همین امروز قضیه را تمام می کنم، به خدا راست می گویم.

مادرش دخالت کرد و گفت:

– چه شده بهرام جان؟

با قیافه حق به جانب و مظلوم گفت:

– هیچی مادر جان.

با صدایی آرام طوری که فقط فرهاد و سمیرا و مادرش بشنوند.

– می گوید باید همین امروز از من خواستگاری کنی و الا قهر می کنم و می

روم.

لیلا با چشمانی گرد و از حدقه در آمده به بهرام نگاه کرد. بهرام کنار مادرش

با یک قیافه مظلوم و با یک خنده موزیانه به او نگاه می کرد و گفت:

– مگر خودت نخواستی؟ خوب من هم می گویم باشه قبول. به خاطر فرهاد

که دوست چندین ساله منه قبول می کنم و تن به این خواسته می دهم و از خود

گذشتگی می کنم.

او یک دفعه به طرفش رفت و بهرام شروع به دویدن کرد و گفت:

– بابا خودت مگر نخواستی؟ من هم گفتم چشم.

بقیه متحیر به این دو نگاه می کردند و هر چه می پرسیدند فرهاد و عاطفه

خانم گفتند:

– هیچ تا به وقتش.

قرار بر این بود که ناهار را در باغ بخورند. سمیرا و فرهاد مشغول آوردن

وسایل و سعید و سمانه هم کمک می کردند. پریسا و ثریا چند عدد متکا را

آورده بودند که سعید گفت:

– سلطان بانو! خسته نشوی.

پریسا گفت:

– بیشترش را من آورده ام.

سعید گفت:

– از خجالت شما هم در می آییم.

پریسا گفت:

– چطور؟

– با پیدا کردن یک شوهر کچل و کوتاه قد برای پریسای عزیزم.

پریسا متکاها را روی دست سعید انداخت و گفت:

– خودت ببر لطفاً!

ثریا گفت:

– تا تو باشی دیگر شوخی نکنی.

– خودم می برم، ولی بالاخره یک شوهر کچل برای خواهرت پیدا می کنم. تا

در طایفه شما دیگر دامادی به خوش تیپی من پیدا نشود.

ثریا خندید و گفت:

– پسر! تو چقدر از خود راضی تشریف داری. چشم نخوری! بگو اسپند برایت

دود کنند.

سعید گفت:

– این و طیفه دوست که برای شوهرت این کار را بکنی.

لیلا و بهرام آمدند، خندان و شاد. بهرام گفت:

– لیلا! باغ قشنگیه، مگه نه؟

او تا آن وقت به زیبایی های باغ دقت نکرده بود. واقعاً همه جا زیبا بود.

درختان سیب و گیلان و زردآلو، همه تقریباً به شکوفه نشست بودند. شکوفه

های سفید و صورتی. شکوفه ها در میان برگ های ریز و سبز که تاره شکفته

بودند. چقدر زیبا بود، بوته های رز، بوته های گل های محمدی و گل های معروف

سرخ ایرانی. او با خود فکر کرد اینجا چقدر رویایی است. هر کجا را که نگاه می

کرد درخت بود و بوته های گل ها و زمین پوشیده از سبزه ها و علف های تازه.

لیلا محو تماشا بود. بهرام شاد و راضی و خوشحال شکوفه ای صورتی از

درخت کند و آن را در موهای لیلا فرو برد. او خوشحال و بهرام شاد، اما شاهپور

دمغ و ناراحت. مادرش می دید و نمی توانست کاری بکند. بعد از ناهار بهرام دیگر طاقت نداشت، با صدایی لرزان گفت:

– فرهاد می خواهم لیلا را از تو خواستگاری کنم.

فرهاد که داشت چایی می نوشید یک مرتبه چایی به گلویش پرید و شروع به سرفه زدن کرد. سعید محکم به پشتش زد و گفت:

– مگر از تو خواستگاری کرده اند که هول شدی؟ آرام باش.

لیلا از اینکه بهرام جلوی خودش این حرف را زده بود از خجالت سرش پایین بود و با یک حبه قند بازی می کرد. مادر بهرام گفت:

– الهی من پیش مرگ تو و لیلایت بشوم مادر! الهی خوشبخت بشوید.
فرهاد گفت:

– لیلا خودش دختر فهمیده ای است. اگر راضی باشد من حرفی ندارم. بعد از اینها باید با عمویش نیز صحبت بکنم. حالا که نمی شود.

بهرام گفت:

– تو خودت خیالم را راحت کن. بقیه کارها باشد برای بعد. من خودم یک فکری می کنم.

سعید گفت:

– یک جلسه خواستگاری دیگر هم بعداً باید تشکیل بدهیم.
بهرام گفت:

– لیلا جان نمی خواهی چیزی بگویی؟

لیلا آرام سرش را بلند و به همه نگاه کرد، بعد نگاهش متوجه فرهاد شد. فرهاد خندید و آرام با سر اشاره کرد که موافق است. بهرام از هیجان تن صدایش می لرزید، گفت:

– لیلا خواهش می کنم بعد از دو سال چشم انتظاری جوابم را بده خلاصم کن خواهش می کنم.

چشم انتظارم نذار
تاریک و تارم نذار
بیشتر از این غصه
رو کوله بارم نذار

سعید بلند شد و کنار لیلا نشست و گفت:

– من به عنوان برادر عروس پشتت هستم نگران نباش. هوایت را دارم سفت و سخت. آقا بهرام، از همین حالا بگویم اگر جواب لیلا مثبت بود. اگر او را ناراحت کنی، تند خویی کنی، اگر اشک از چشم لیلا پایین بیاید نه من، نه تو. لیلا به چشمان سعید نگاه کرد، او انگار که غرق در چشمان پدرام بود. در چشمان سعید لبخندی را دید که اصل آن آرامش بود. صدای بهرام او را به خود آورد:

– لیلا! به چشمان من نگاه کن، تو را به خدا خیالم را راحت کن. او دوباره به فرهاد نگاه کرد و بعد آرام به چشمان بهرام نگاه کرد. چشمان بهرام مانند چشم مار او را طلسم خود کرد. او مسحور آن نگاه گفت:

– با اجازه دایی فرهاد و بقیه...

مکث کرد. بهرام درونش غوغایی بود و خود را معلق بین زمین و آسمان می دید. این بار با احساس بیشتری گفت:

– لیلا! زن من می شوی؟

– ... بله!

بهرام بار اول باورش نشد. مبهوت به لیلا نگاه کرد، کمی گذشت، همه در سکوت بودند و بهرام هنوز ناباورانه از اینکه بعد از دو سال دردسر و سختی لیلا را به دست آورده بود. یک مرتبه بلند شد و فریاد کشید:

– خدایا! ممنونم!

خوشحال بود و نمی دانست چگونه ابراز احساسات کند. بعد از چند دقیقه آرام شد. به اطراف نگاه کرد، همه داشتند او را نگاه می کردند و لبخند به لب داشتند. آرام نشست و گفت:

– لیلا! متشکرم.

لیلا با خجالت سرش را پایین انداخت، بعد همه با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و تبریک گفتند، الا شاهپور و این از چشمان تیز بین بهرام دور نماند. مادر بهرام انگشتر خود را به دست لیلا کرد و صورتش را بوسید و گفت:

– همیشه دوست داشتم عروس بهرام را ببینم، خیالم از بابت سعید آسوده بود، ولی بهرام... حالا دیگر خیالم راحت شد. انشاء... خوشبخت شوید.

دوباره او را بوسید و البته ثریا را هم بوسید که مبادا ناراحت شود و گفت:

– شما هم خوشبخت شوید انشاء...

همه خوشحال بودند و به آن دو تبریک گفتند به جز شاهپور که درونش غوغایی بود. انگار یک کوه آتشفشان درونش فوران کرده بود. مواد مذاب آن درونش را می سوزاند و ذوب می کرد. عصبانی و غمگین بود. لیلا را برای خود می خواست نه اینکه نصیب بهرام شود. دیگر تحمل آن جمع را نداشت. بلند شد و در باغ شروع به قدم زدن کرد. در این بین فقط مادرش حال او را می فهمید، اما نمی توانست چیزی بروز بدهد. بر تخته سنگی نشست و از دور شاهد خوشبختی و لبخند بهرام بود که در آرزوی وصال لیلا به سر می برد. شاهپور انگار چیزی درونش خرد می شد، و خون در بدنش جریان نداشت و به جای آن گداخته های آتش بود که داشت می سوخت. اما بهرام سر از پا نمی شناخت، خوشحال و شاد بود. لبش پر از خنده. به آرزویش رسیده بود. کامش شیرین و خدا را شکر کرد. بلند شد دست لیلا را گرفت و گفت:

– حالا می خواهم که با تو صحبت کنم.

سعید به لیلا نگاه کرد و گفت:

- برو

او بلند شد. بهرام گفت:

- فرهاد جان، با خواهرزاده ات خداحافظی کن، چون می خواهیم او را سر به نیست کنم و تلافی این دو سال را در آورم.

خندید و با او رفت. او آرام و خوشحال همراه بهرام از کنار شاهپور گذشت. بهرام گفت:

- شاهپور خان انشاء... یک روز هم برای تو.

به طرف دیگر باغ رفتند. بهرام گفت:

- در خواب هم نمی دیدم جواب بله را از زبانت بشنوم. وای که چقدر آرام و خوشحالم کردی! فکر کنم امشب اولین شبی است که راحت بخورم و... دوست دارم! قول می دهم که تو را خوشبخت کنم.

- می دانم و الا جوابم منفی بود. راستی بهرام! باید دوباره برای خواستگاری بیایید، چون عمویم بی خبر است.

- چه شود؟ یک عروس و داماد و دوبار خواستگاری!

- برویم اسب سواری؟

- نه، تا اطلاع ثانوی اسب سواری ممنوع. هنوز شوک دیروز از تنم بیرون نیامده.

- عجب ترسویی هستی آقا بهرام!

- هر چه می خواهی بگو. من نمی خواهم تو را از دست بدهم همین.

- اینقدر عزیز هستم و نمی دانستم!

- بین لایلا جان، تمام وجودم و تمام هستی ام تو هستی. نمی خواهم برای تو اتفاقی بیفتد. می فهمی؟

لایلا با سر اشاره کرد که بله. همه به ساختمان برگشتند. بعد از شام فرهاد گفت:

– بهرام، فردا به تهران برویم دیگر هم من کار دارم و هم لیلا خانم باید برای مراسم خواستگاری آماده بشود.

– فردا زود است.

– اگر منظورت دوری از لیلایت است، نترس او دیگر از دستت لیز نمی خورد. فقط این وسط کلاه سر من رفت.

بهرام کنار فرهاد نشست و گفت:

– آخی طفلکم! چرا ناراحتی؟ خوب فکری هم برای تو می کنیم، یک خانم خوب و باسواد و پول دار سراغ دارم. بنده خدا تنها است. آدم خوبی هم هست. بعداً برایت او را خواستگاری می کنم. فقط کمی کم سن و سال است ولی اشکال ندارد.

دستی در موهای فرهاد کشید.

– بفهمی نفهمی شصت را دارد. سنش را می گویم.

– برای خودت، من در حقت برادری می کنم و او را به تو می بخشم.

همه شاد بودند و می خندیدند الا شاهپور. داشت با خود فکر می کرد که اینها هنوز رسماً نامزد نکرده اند هنوز فرصت هست. باید با لیلا در خلوت صحبت کنم و آخرین تلاش خود را بکنم.

لیلا احساس خستگی می کرد. به آشپزخانه رفت. استکانی چایی برای خود ریخت و روی صندلی نشست و به آسمان نگاه می کرد. که احساس کرد کسی پشت سر اوست. خیال کرد بهرام است، گفت:

– دلت طاقت نیاورد، تو هم آمدی. چرا این همه دایی من را اذیت می کنی؟

او وقتی جوابی نشنید برگشت. با دیدن شاهپور جا خورد. شاهپور گفت:

– ببخشید که خلوتت را به هم زدم. آمدم چایی بخورم، نمی دانستم اینجا.

او می دانست که راست نمی گوید به طرز بدی نگاهش کرد. شاهپور گفت:

– خیلی خوب می دانستم که اینجا. آمدم با تو صحبت کنم.

برای خود چایی ریخت. روبروی او نشست و گفت:

– می خواستم بگویم هنوز دیر نشده، من می خواهمت با تمام وجودم، مطمئن باش بیش از بهرام تو را دوست دارم. من می توانم تو را خوشبخت کنم...

لیلا عصبی گفته هایش را قطع کرد و گفت:

– کافیه، من حالا دیگر نامزد دارم و او را هم دوست دارم.

شاهپور عصبانی شد و گفت:

– خواهش می کنم عذابم نده. شما فقط با هم صحبت کردید، نه بیشتر، چرا خیال می کنی که فقط بهرام تو را دوست دارد. من هم آدمم، تو را دوست دارم. من می دانم که تو عاشق بهرام نیستی و چون فکر می کنی خوشبخت می کند به او جواب مثبت دادی.

بهرام پشت در آشپزخانه صدایشان را می شنید و ایستاده بود مابقی حرف های آنها را بشنود. لیلا گفت:

– قرارهایمان را گذاشته ایم. برخلاف فکر تو من بهرام را دوست دارم، بیشتر از جانم. امیدوارم که شما هم شخص خوب و لایقی برای خود بیابید و خوشبخت شوید.

او بلند شد که برود اما شاهپور مانع شد و گفت:

– صبر کن، یک فرصت چند روزه به من بده، خواهش می کنم.

– اگر پاپیج من شوی طور دیگری برخورد می کنم. دوباره می گویم من بهرام را دوست دارم. او خود را به من ثابت کرده. مدت ها طول کشید تا توانستم او را بشناسم و قبولش کنم و حالا جانم به جانش بسته است.

بهرام صدای لیلا را که شنید، با سرفه ای داخل آشپزخانه شد و گفت:

– لیلا جان، نمی خواهی کمی استراحت کنی؟ فردا باید به تهران بازگردیم. می خواهم دفترم را دوباره باز کنم. فکر کنم در این مدت توی تهران حسابی سرم شلوغ شود و کار زیادی داشته باشم باید کمکم کنی.

لیلا لبخند زد و گفت:

– چشم!

استکان را شست و با گفتن « شب به خیر » به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید که بهرام وارد شد. او بلند شد و نشست، اما بهرام دراز کشید و گفت:

– بعد از صحبت با عمویت تو را عقد می کنم. دوست دارم وقتی کنارت هستم خیالم راحت باشد.

– چه با عجله! من کار دارم باید خرید کنم و کلی تدارک ببینم.

– نگران نباش خودم کنارت هستم.

بهرام نگران بود که او را از دست بدهد. برای همین عجله داشت که زودتر عقد کنند. به یک باره نشست و گفت:

– لیلا! تو واقعاً دوستم داری یا به خاطر جریان زندگیم به من ترحم داری؟

او همان طور که چشم به گل های قالی دوخته بود آرام و با عشق گفت:

– ترحمی در کار نیست بهرام! دوستت دارم اول به خاطر خودم بعد به خاطر اینکه مرا می فهمی و درکم می کنی. احساس می کنم تو برایم بهترین تکیه گاهی و می توانم به تو اعتماد کنم. آن زمان که به قول خودت مثل ماهی از دست لیز می خوردم خیال می کردم تو هم هر لحظه از زندگیت را در جاهای ناجور هدر می دهی، اما وقتی فهمیدم تو با آنها فرق داری نظرم نسبت به تو عوض شد و خیالم راحت شد.

– می دانی برای اولین بار است که می گویی دوستم داری؟

او خندید و بهرام ادامه داد:

تا لحظه ای که زنده باشم، برای خوشبختی تو تلاشم را خواهم کرد. حالا عزیز دلم می خوابد تا فردا در راه تهران سر حال باشد.

بهرام که بیرون رفت لیلا با آسودگی خیال خوابید. بهرام از پله ها پایین رفت، به آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد. دید سمیرا و فرهاد در آنجا مشغول

شستن ظرف ها هستند. چون سر حال بود گفت:

– خسته نباشید، کمک نمی خواهید؟

فرهاد سرخ شد، آب دهانش را به سختی قورت داد. جرأت نکرد که به پشت سر خود نگاه کند. چون بدون اجازه گرفتن از بهرام با سمیرا صحبت کرده بود. سمیرا هم خجالت کشید. بهرام گفت:

– عجب تفاهمی بارک ا...!

خندید.

– عجب تفاهمی! بشوید که به قول سعید آینده روشنی دارید. ببینم یه فکری برای شما دو مرغ عشق باید بکنم. شما دوتا را داخل یه قفس می کنم؛ البته اگر خودتان مایل باشید و گر نه من که نمی خواهم دخالت بکنم.

فرهاد با خجالت برگشت و همچنان که سرش پایین بود گفت:

– اولاً سروری شما، دوماً صاحب اختیار، سوماً منت بر سرم می گذاری اگر این کار را بکنی.

بهرام با صدای بلند خندید و رفت روی یک صندلی نشست و گفت:

– حداقل جلوی سمیرا مردانه رفتار بکن، خودت را دست کم نگیر تا حداقل خواهرم دلش را خوش کند. بعد سمیرا خانم، این آقا که الان دارد ظرف می شوید می خواهد سرت کلاه بگذارد، چون نه اهل ظرف شستن و جارو کردن است، نه اهل مهربانی. من این مارمولک را خوب می شناسم، با این اوصاف حاضرم خواهرم را به تو بدهم.

فرهاد خندید و گفت:

– خوشحالم مرا لایق دانستی، قول می دهم که سمیرا را خوشبخت کنم.

بهرام به شوخی اخم کرد و گفت:

– کی به تو گفته که بخندی، من که هنوز با خواستگاری تو کاملاً موافقت نکرده ام که نیست باز شده. از آب گل آلود ماهی نگیر لطفاً.

سمیرا و فرهاد هردو با تعجب و نگرانی به بهرام خیره شدند. بهرام چون قیافه آنها را دید خندید و گفت:

– ای بابا! عجب داماد زود رنجی داریم ما؟ شوخی کردم چه کسی بهتر از تو. صدایش را بلند کرد.

– بادا بادا مبارک بادا...

بهرام آن شب چون خوشحال بود دوست داشت که همه را خوشحال کند، برای همین سر به سر این و آن می گذاشت. بعد رو به سمیرا گفت:

– تا می توانی از این کار بکش، چون خواهر زاده اش زیاد مرا اذیت کرد. تا می توانی اشک این را در بیاور تا دلم خنک شود، می فهمی که چه می گویم؟ فرهاد گفت:

– عجب! به جای اینکه به خاطر لیلا هوایم را داشته باشی، سفارش می کنی مرا به صلیب بکشند. باشد من هم خدایی دارم آقا بهرام، روز خواستگاری از لیلا هم می رسد، منتظر آن روز هستم، از خجالتت در می آیم، نگران نباش.
– من خرم از پل گذشت. تو به فکر خودت باش مشدی!
خندید و رفت بیرون. با صدای بلند گفت:

– آشپزخانه را که تمیز کردی و همه جا را مرتب کردی، بعد برو بخواب که فردا می خواهیم برگردیم تهران. سمیرا خانم، نگران نباش چهار چشمی حواسم به این عزیز کرده شما هست.

رفت که با خیال راحت بخوابد. سمیرا از خجالت دستش می لرزید و فرهاد نیز حالی بهتر از آن نداشت. روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

– من ساده را بین خیال کردم آقا خواب هفت پادشاه را می بیند که آمدم و در کنارت ماندم. راستی سمیرا چند روز دیگر تعطیل هستی؟
بعد مثل اینکه یادش افتاده باشد گفت:

– آهان دو روز دیگر، شما کی به تهران برمی گردی؟

- احتمالاً دو روز دیگر، شما کی به تهران برمی گردید؟
- احتمالاً پس فردا، ما هم با سعید و شاهپور اینا برمی گردیم، چطور مگر؟
- آخر تحمل دوری تو را ندارم. وقتی تهران هستی خیالم راحت است.
سمیرا به طعنه گفت:

- آره می بینم، از دو سال پیش تا به حال به ما سر زدی!
فرهاد با خنده شیطننت آمیز به او نگاه کرد و گفت:
- آخر از کجا می دانی که نیامدم؟ من هر روز رفت و آمد تو را به مدرسه کنترل می کردم و با حسرت به تو چشم می دوختم. دوست داشتم جلو بیایم ولی می ترسیدم. می ترسیدم که مرا پس بزنی. می ترسیدم که به اشتباه دو سال پیش چشمانت محبت و عشق را خوانده باشم. نشان به آن نشان که یک لات بی سرو پا یک هفته مزاحمت شده بود. درست گفتم یا نه؟
سمیرا با تعجب نگاهش کرد. فرهاد ادامه داد:

- هر روز سر خیابان می ایستاد، به محض رسیدن تو راه می افتاد و با تو می خواست سر صحبت را باز کند. اوایل خیال می کردم شاید که خودت هم او را بخواهی، اما بعد از چهار روز فهمیدم که او برای تو مزاحمت ایجاد می کند. صبر کردم و گفتم ببینم تو خودت نظرت در باره او چیست، وقتی دیدم که اصلاً محل سگ هم به او نمی گذاری، یک روز بعد از اینکه تا در مدرسه دنبالت آمد، وقتی خواست که برگردد من هم به بهانه گرفتن کبریت برای سیگار به او نزدیک شدم. دستش را گرفتم و او را به داخل کوچه ای بردم، به او گفتم: تو چه کار داری که هر روز مزاحم آن خانم می شوی؟ گفت: نامزدم است. گفتم: اگر نامزدت است پس بنده چه کاره هستیم؟ خواست فرار کند که او را گرفتم. آنچنان با سر به صورت او زدم که صورت او تمام داغان شد. گفتم: این اولی بود، اگر دوباره مزاحم بشوی یا حتی ببینم که از این خیابان عبور می کنی اول مثل سگ تو را می زنم بعد به پلیس تحویل می دهم. حالا زود باش گم شو.

سمیرا با تعجب او را تماشا کرد. مبهوت از کنار ظرف شویی به طرف صندلی
فرهاد رفت و گفت:

– پس کار تو بود! گفتم دیگر نیامد. با خود فکر کردم چون من محل به او
نگذاشته ام او هم خسته شده و رفته.

– خوب خانم! حالا دیدی که تو را فراموش نکرده بودم؟ ولی چون شرایط
مناسب روحی نداشتم و نمی توانستم که تو را هم درگیر کنم جلو نیامدم، اما
همیشه در کنارت بودم. من را این طور نبین. همیشه هوایت را داشتم سمیرا
خانم! خانم خانما! یک روز که با دوستان در آبمیوه فروشی نزدیک مدرسه
بستنی با فالوده میل می فرمودید را یادداشت هست. یک پسری که از در وارد شد
آمد کنار صندلی شما نشست؟ من آن ته مغازه بودم، پسر به دوست شروع به
حرف زدن کرد. شماها به او گفتید که بلند شود و شما را تنها بگذارد، اما او
سماجت به خرج داد و چون شما ها کوتاه نیامدید او هم ظرف فالوده را به عمد
برگرداند روی دامن و تو سریع بلند شدی و گفتی: ای بی همه چیز لات، چه کار
کردی؟ لباسم را تازه دوخته بودم، و از کافه بیرون رفتید. آن پسر خواست
دنبال شما بیاید او را صدا زدم او هم آمد و گفت: سوژه خوبی است! آنها دو نفر
ما هم دو نفر، زودباش تا نرفته اند. دستش را گرفتم و گفتم: یکی از آنها نامزد
است تو چطور جرأت کردی که به آنها نزدیک بشوی؟ پسر حیرت زده به من
نگاه کرد و گفت: دروغ می گویی و گرنه آن لحظه در کنارش بودی خودی نشان
می دادی، تو هم مثل خودم دنبال سوژه ای.

نفهمیدم که چطور شد با مشت بر دهانش کوبیدم و دهانش پر از خون شد.
سریع از آنجا دور شدم. سمیرا داشتم دیوانه می شدم، واقعاً عشق تو مرا به مرز
جنون رسانده بود ولی جرأت نداشتم که به تو نزدیک شوم. می ترسیدم که
اشتباه کرده باشم و به من بگویی تو دیگر کی هستی. برای همین بود که می
ترسیدم، ولی همه اش امیدوارم بودم. البته چه شب هایی که تا خود صبح

نخوابیدم. چه شب‌هایی که در خیال خود با تو حرف زده‌ام. تو را صدا می‌زدم و با تو می‌خندیدم، ولی جرأت بیان آن را در برابر تو نداشتم. خیلی دوست داشتم حرف‌هایم را به تو بزنم. آخرش آن روز که با لیلا به اینجا آمدم با خودم گفتم، مرگ یک بار شیون هم یک بار، می‌گویم و شانس‌م را امتحان می‌کنم. حالا هم گفتم آنچه در وجودم بود، آنچه که هست همه را گفتم و باز هم می‌گویم، به جان لیلا، به جان خودت که وجودم به وجودت بسته است قول می‌دهم خوشبختت کنم. فقط تو به من اجازه بده که پناهت باشم. بگذار در کنارت باشم و سایه سرت شوم، خیالت را آسوده می‌کنم.

سمیرا سرش را بلند کرد. در چشمان فرهاد نگاه کرد و گفت:

– حرفت را قبول دارم، چون بهرام همیشه می‌گوید حرفت درست است. می‌دانم قولی که می‌دهی تا آخرش هستی. منظورم را که می‌فهمی؟
فرهاد با شرم گفت:

– دیگر آن روزها را در ذهنم زنده نکن. قلم‌پایم را بشکنم اگر دیگر پایم را در آنجا بگذارم، قولی که دادم پایش هستم، فقط فکرم از طرف تو آسوده باشد. از فردا به کار می‌چسبم و زندگی را رو به راه می‌کنم، قول می‌دهم.

– فرهاد!

– جان فرهاد، بگو منتظرم.

او با من و من... گفت:

– می‌شود برویم روی ایوان بنشینیم و به آسمان نگاه کنیم. البته اگر خوابت نمی‌آید.

فرهاد خندید. خنده‌ای از ته دل و گفت:

– من قربان تو بروم، با این چشمان جادوئیت که مرا اسیر خود کرده. تو از من جان بخواه.

به ایوان رفتند و با عشق به آسمان نگاه می‌کردند. هرکس در دل خود هزار

حرف داشت که گفتنش سخت بود و منتظر بودند تا دیگری شروع کند. آخرش فرهاد گفت:

– سمیرا! نمی دانی چقدر دوست داشتیم تو خانم خانه ام شوی! دوست دارم که پایت را بر چشمانم بگذاری و قلمی را اسیر خود کنی، البته بیشتر از اینکه حالا هست.

سمیرا با اشتیاق گوش می داد و می خندید، گفت:

– وقتی که رفتی فکر کردم فراموشم کردی. خیال می کردم دیگر نمی بینمت. همیشه در ذهنم و خاطرم بودی و در آرزوی دیدارت بودم. می گفتم، آیا می شود که یک بار دیگر او را ببینم. نگو آقا از دور من را می بیند، باز هم دیدن بهتر از ندیدن است. نگو آقا زاغ سیاهم را چوب می زند، من هم بی خیال از وجودش در کنارم. همیشه در جستجوی او در میان اطرافیانم بودم. به قول سعید عجب! فرهاد! دوباره کی همدیگر را می بینیم.

– دیگر باید بگویی کاش هرگز تو را ندیده بودم. چون دیگر دست از سرت برنمی دارم. اگر از در بیرونم کنی از پنجره داخل می شوم... هر چه زودتر باید از تو خواستگاری کنم چون دیگر تحمل دوریت را ندارم.

صدایی از پشت سر گفت:

– من هم دیگر تحمل دوریت را ندارم.

هر دو به هم خیره شدند و یک مرتبه مثل صاعقه زده ها از جا پریدند و به پشت سر نگاه کردند. سعید از خنده ریسه رفته بود. گفت:

– خواهش می کنم چرا بلند شدید؟ تمنا دارم بفرمایید، بقیه حرف های قشنگتان را بزنید، من هم فیض می برم. خوب دیگر چه؟ پس فقط شما تنها مشکلاتان تصمیم گرفتن برای خواستگاری است. همین حالا هم می توانید خواستگاری بکنید ولی چون همه خواب هستند فقط باید با من صحبت کنید. حالا چرا این طور مبهوت به من نگاه می کنید؟ چرا خجالت می کشید؟ ای بابا!

من خودم هم این دوران پر از هیجان را پشت سر گذاشته ام.
بعد با صدای بلند خندید. سمیرا خجالت کشید و سریع از آنجا دور شد و به ساختمان برگشت. فرهاد هم مثل گناهکاران سرش را پایین انداخت و گفت:
– سعید جان قصد بی ادبی نداشتم، بهرام در جریان است. قرار شده بعد از قضیه لیلا و بهرام من سمیرا را از شما خواستگاری کنم.

سعید نزدیکش شد و گفت:

– خوب چه اشکالی دارد؟ چه کسی بهتر از تو که داماد ما شوی، من که موافقم. حتماً مادرم هم موافق است چون تو را دوست دارد. چرا سرپا؟ بنشین البته اگر خوابت نمی آید.

فرهاد هنوز ته دلش باور نداشت که سعید جدی است یا دارد با او شوخی می کند اما وقتی با او صحبت کرد باورش شد. اما سمیرا از خجالت و از هیجان خوابش نمی برد. از اینکه فهمیده بود که این مدت و در تمام لحظات فرهاد دورا دور مراقب او بوده است، پا به پای او در رفت و آمد بوده است خوشحال بود. فکر می کرد که فقط او به فکر فرهاد به سر برده و این عشق یک طرفه است، اما حالا می دانست که همه آن لحظات انتظار، لحظات غم و بی خبری، لحظات هیجان و سنگ بودن را فرهاد هم با او و مثل او تجربه کرده است. پس خوشحال بود. از اینکه دیگر دور از او و بدون او نیست. تا خود صبح و تا زمانی که هوا روشن شد بیدار بود و به آینده خوب و شاد و قشنگ فکر می کرد.

اما لیلا خسته از اتفاقات روزانه تا خود صبح خوابید. صبح با صدای گوش نواز بهرام چشم گشود که می گفت:

– لیلا، گلم! خانم! خوشگل خانم! چشم های خوشگلت باز شد!

او خمیازه ای کوتاه کشید و گفت:

– اوه بهرام! هنوز زود است خوابم می آید.

بهرام با صدای بلند خندید و او پتو را روی صورتش کشید. بهرام گفت:

- ا... بلند شو دختره تنبل می خواهیم راه بیفتیم.
 لیلا خواب آلود چشمانش را باز کرد و نشست. موهایش را مرتب کرد و گفت:
 - خیالت راحت شد بیدارم کردی؟ حالا برو خودم می آیم.
 بهرام گفت:
 - نه خیر، بروم تا دوباره بخوابی. نمی شود با هم می رویم.
 - با این سرو وضع آشفته که نمی شود.
 - من که قبولت دارم.
 و با دست موهای او را دوباره به هم ریخت. او سعی کرد اخم کند اما نتوانست.
 گفت:
 - لطفاً برو، می خوام لباسم را عوض کنم.
 - ای به چشم! اما من پشت در کشیک می کشم تا بیایی. می خواهم با هم
 پایین برویم.
 رفت و در را بست. لیلا لباسش را عوض کرد، موهایش را بست و بیرون رفت.
 بهرام را دید که پشت در نشسته و سرش را روی زانو گذاشته بود. او آرام گفت:
 - من حاضرم، بلند شو. در ضمن اینقدر فکر نکن کچل می شوی.
 - کچل!
 کنار پله ها نگاهی از آینه به موهای خود کرد و گفت:
 - نه خیر، هنوز مانده تا کچل شوم. در ضمن کچلی هم قشنگی خود را دارد و
 هم طرفدار.
 - ا... خیلی خوب انشا...! که کچل بشوی، تا ببینم چطور طرفدارانت صف می
 کشند.
 در حال پایین رفتن بهرام گفت:
 - خواهیم دید.
 کنار میز، بهرام یک صندلی برای لیلا بیرون کشید و خودش در کنار او

نشست و با اشتها مشغول خوردن صبحانه شد. ثریا رو به بهرام کرد و گفت:
- یکی از دوستانم می خواهد ویلایی در شمیرانات بسازد، من شما را معرفی
کرده ام به عنوان مهندس، اگر امکان دارد کارش را قبول کن. سعید هم خانواده
اش را می شناسد، آدمهای خوبی هستند.

لیلا برای لحظه ای سرش را بلند کرد. نگاه حسرت زده شاهپور را بر روی
خود دید که چشمانش چطور او را می کاود و آشفته گی موها و سر و وضعیت
حکایت از آن داشت که شبی بد را پشت سر گذاشته است. سرش را پایین
انداخت و مشغول خوردن صبحانه شد. بهرام بعد از اینکه جواب ثریا را داد گفت:
- لیلا جان، زود باش حرکت کنیم.
فرهاد گفت:

- هرچه زودتر را بیفتیم بهتر است.
به سمیرا نگاه کرد که ناراحت و بد خلق به نظر می رسید. سعید گفت:
- سمیرا جان چاییت سرد شده.
سمیرا به خاطر دیشب جرأت نگاه کردن به او را نداشت. سعید دوباره گفت:
- هم چایی تو یخ کرده هم چایی فرهاد تمام شده.
فرهاد و سمیرا هر دو به او نگاه کردند. او خندید و گفت:
- چرا این طوری مرا نگاه می کنید؟ منظورم این است که هم برای خودت
چایی بریزی و هم یک استکان چای تلخ برای فرهاد خان.
سمیرا سرش را پایین انداخت و گفت:
- چشم!

به طرف آشپزخانه به راه افتاد. او همچنان به فرهاد نگاه می کرد، آخرش از
زیر میز یک لگد به پای فرهاد زد و گفت:
- ساده بی دست و پا بلند شو، مگر نمی خواهی خداحافظی بکنی بلند شو
برو دیگه.

فرهاد تازه متوجه منظور سعید شد و گفت:
- من خودم چایی می ریزم شما زحمت نکشید.
با این حرف دنبال سمیرا وارد آشپزخانه شد. با عشق به سمیرا نگاه کرد و گفت:

- عزیزم، نگران نباش این دوری و تنهایی زیاد طول نمی کشد. همین روزها می آیم و تو را خواستگاری می کنم. فقط حواست باشد که جواب رد ندهی. چون آن وقت می روم و پشت سرم را نیز نگاه نمی کنم. به قول معروف پشت گوشت را دیدی فرهادت را هم می بینی. حالا خواهش می کنم آن اخم های قشنگ را باز کن و مرا به خنده شیرینت راهی سفر کن.
سمیرا خنده ریزی کرد و او ادامه داد:
- فدای تو و خنده هات، وای که چقدر خوشگل می شوی وقتی که می خندی.

فصل چهارم

چمد آنها به صندوق عقب اتومبیل انتقال داده شد و وقتی که همه دم در ویلا برای بدرقه از آنها کنار استخر ایستاده بودند شاهپور با چشمان غم گرفته به فرهاد گفت:

– فرهاد خان، روزی که لیلا بیهوش بود من برای سلامتی او نذر کردم که به شاه عبدالعظیم برویم. اگر موافقی هفته دیگر جمعه همگی برویم. فرهاد سر مست از لبخند سمیرا گفت:

– البته که موافقم، عالی است!

بهرام با شاهپور سر سنگین بود اما به خاطر سعید چیزی نمی گفت. بعد از خداحافظی که سوار شدند و حرکت کردند. بهرام گفت:

– فرهاد چرا قبول کردی؟

– به خاطر سلامتی لیلا نذر کرده، حالا من بگویم نه؟ در ضمن تو که خرت از پل گذشت. لیلا را با یک دل نه صد دل عشق در کنارت داری، دیگر چرا ناراحتی؟

لیلا گفت:

– بهرام، اگر ناراحت نمی شوی برویم. من هم خیلی وقت است زیارت نرفته

ام.

بهرام نرم شد، گفت:

– فقط به خاطر گل روی تو.

وقت ناهار بود که رسیدند. نزدیک محله که شدند فرهاد گفت:

– نگه دار من پیاده شوم. تا شما به خانه برسید من هم با غذا برگشتم.

لیلا گفت:

– دایی، خودم غذا درست می کنم.

فرهاد خندید و گفت:

– نه جان خودت! از همین امروز بهرام را فراری نده و من را هم شرمنده اش

نکن. بهرام جان! نگه دار.

بهرام گفت:

– من که غریبه نیستم. بگذار درست کند، عیبی ندارد. کم کم یاد می گیرد.

لیلا با حالت قهر گفت:

– خوب بلدید برای خودتان داستان سر هم کنید! دایی من دست پختم بد

است؟ باشد از این به بعد دیگر دست به آشپزی نمی زنم. باید خودت غذا درست کنی.

فرهاد خندید و گفت:

– برو دیگر بهرام...

کلید خانه را به سوی او گرفت.

– بیا این هم کلید در.

تا به خانه رسیدند لیلا به اتاق خود رفت تا لباسش را عوض کند. بهرام هم در

حیاط آبی به دست و صورتش زد و وقتی وارد خانه شد گفت:

– خانمی! چایی دم می کنی؟

– بگذار آقا فرهاد بیاید، من که بلد نیستم.

بهرام خندید و گفت:

– قربان قهر کردند بروم که با همین قهر پدر من بیچاره را درآوردی. خیلی خوب بابا، من از طرف فرهاد از تو معذرت می خواهم قبول است.
او از اتاق بیرون آمد. یک بلوز آستین کوتاه یاسی رنگ پوشیده بود با یک شلوار سفید و موهایش را دم اسبی با یک روبان یاسی بسته بود. بهرام با هیجان گفت:

– من این لباس را تنت دیدم. پارسال یک روز که تو را بیرون دیدم همین لباس تنت بود. خدایا می خواستم دیوانه بشوم. آخر نمی دانی چقدر خواستنی شده بودی. آخ اگر بدانی من چه شب هایی به یادت تا صبح بیدار بودم و در عشقت غوطه ور! من بیچاره با چه عشقی همیشه از دور نظاره گر چشمان زیبای تو بودم! می دانم که هنوز آن طور که باید احساسی نسبت به من در دلت وجود ندارد، اما همین هم به سر من زیاد است و با جان و دل قبولت دارم. به خدا حاضرم یک عمر منتظرت بمانم تا خودت بگویی که دوستم داری.
با آمدن فرهاد او از لیلا فاصله گرفت. فرهاد گفت:

– لیلا جان، سفره را آماده کن تا کباب ها از دهان نیفتاده بخوریم. و بعد در مورد مسائل مهم صحبت کنیم.

بعد از ناهار لیلا گفت:

– من خوابم می آید.

فرهاد خندید و رو به بهرام گفت:

– نگفتم که وقتت را تلف نکن، این فقط بخور و بخوابه، هنر دیگری ندارد.
لیلا گفت:

– باشه دایی خان، به هم می رسیم و ای کاش به سمیرا خانم در باره تو حرفی نزده بودم. آخه گفتم، دایی خیلی کشته مرده کاره. هم کار بیرون، هم منزل. گفتم که ظرف ها را می شویدی، ناهار و شام درست می کنی، جارو برقی می کشی. خوب تقصیر تو است که من تنبل شده ام. پس با اجازه من می روم و این طوری

مجبوری ظرف ها را خودت بشویی. بهرام! تو دست نزنمی ها، باشه؟
- ای به چشم، من هم حالا که فکرش را می کنم می بینم خیلی خوابم گرفته.
فرهاد جان لطفاً سفره را جمع کن.
و رفت به اتاق دیگر که بخوابد. لیلا هم که به اتاق خودش رفت.



بعد از خواب نیم روزی هر سه روی تخت بزرگ کنار حوض در آن هوای بهاری
نشسته بودند. بهرام در حالی که میوه می خورد گفت:
- فرهاد جان، لطفاً هر چه زودتر مقدمات خواستگاری من از لیلا را انجام بده.
هر که را صلاح می دانی خبر کن. دوست دارم تا آخر همین هفته تمامش کنی.
بهتر است که دیگر بروم خیلی کار دارم. می روم سری به دفترم بزنم. تو بیرون
کاری نداری؟
فرهاد گفت:

- چرا، من هم می خواهم ببایم و بعد از مدت ها با یک یاعلی (ع) مغازه را باز
کنم. کارهایش را انجام بدهم که فردا به امید خدا کار را شروع کنم.
بهرام بلند شد و گفت:

- انشاء... به سلامتی. خوب لیلا جان! اگر کاری نداری تو هم می توانی
همراهم ببایی، این طوری من خیلی خوشحال می شوم.
لیلا با شوق گفت:
- با کمال میل.

چون لباس هایش مرتب بود فقط یک نیم تنه سفید روی بلوز یاسی رنگش
پوشید و یک جفت کفش بند دار سفید به پا کرد و از اتاق بیرون آمد. گفت:
- من حاضرم.
بهرام سوتی کشید و گفت:

– دختر، قصد جانم را کرده ای! اصلاً اگر اینطور وارد دفتر شوی همه همکارانم را دیوانه می کنی.

فرهاد را که دم بازارچه پیاده کردند. بهرام از آینه ماشین نگاهی به او کرد و گفت:

– عزیز دلم، افتخار می دهی کنار دستم بشینی.

او بلافاصله پیاده شد و در کنار بهرام نشست. راه که افتادند. بهرام گفت:
– خدای مهربان! تو را شکر می کنم آرزویم را برآورده کردی. لایلاً حالا که بغل دستم نشستستی دیگر هیچ از خدا نمی خواهم. حتی اگر بمیرم دیگر آرزویی ندارم.

– اولاً خدا نکند، دشمنت بمیرد. دوماً لطفاً اسم مرگ و میر را نیاور که تازه دارم مزه شادی را می چشم.

بهرام به طرف او چرخید و گفت:

– عزیزم! خیال کردی من قصد مردن دارم؟ نه، اول خواستگاری، بعد عقد و عروسی بعد دوران شیرین زندگی مشترک و بعد هم...
او حرفش را قطع کرد و گفت:

– بهتر است بعد را بعداً بگوییم. حالا قراراتان با فرهاد چه شد.

بهرام شاد و سرمست و خوشحال مثل بچه ای که آب نباتی به او می دهند خندید و گفت:

– دوشنبه، یعنی پس فردا! راستی لایلاً می دانی، که می خواهم سه تا زن بگیرم؟

لایلاً اول متوجه نشد و بعد گفت:

– چه گفتی؟

و با کيفش به جان بهرام افتاد. با خنده گفت:

– تو اگر جرأت داری این کار را بکن.

بهرام با یک دست فرمان ماشین در دستش بود و دست دیگرش را حمایل صورتش کرده بود و غش غش می خندید و از عصبانیت او لذت می برد. در آخر گفت:

– ای بابا! غلط کردم. اصلاً همین یکی را هم نمی گیرم.

لیلا دوباره به جان او افتاد، با شوخی بود ولی کمی محکم می زد. او گفت:

– ای خدای من چه کار کنم؟

غش غش می خندید.

– ای جان! دست بزن هم داری. آی مردم! به دادم برسید، من امنیت جانی ندارم. این خانم مرا می زند.

– ای بدجنس! حالا کارت به جایی رسیده که مرا می ترسانی؟

– غلط بکنم خانمی! عفو بفرمایید لطفاً گردنم را زنید، چون دارم رانندگی می کنم.

لیلا شاد می خندید و به او نگاه می کرد. خدا را شکر کرد که او را دارد و مهمتر اینکه دوستش دارد.

به شرکت که رسیدند بهرام دست او را گرفت و با هم وارد شرکت شدند. خانم منشی جوان که نامش هم زیبا بود توی اتاق انتظار نشسته و به مراجعه کنندگان جواب می داد. در قسمت بالا چند عدد صندلی چرمی با رویه قهوه ای تیره با یک میز بزرگ شیشه ای در قسمت راست بود. دو پنجره بزرگ سالن جلب توجه می کرد که رو به خیابان باز می شد که در مابین این پنجره ها گلدانی بزرگ همراه با دو گلدان متوسط دیگر که بسیار زیبا بود قرار داشت. نزدیک در ورودی نیز دو صندلی دیگر با یک میز عسلی که وسط دو صندلی جا داده شده بود. روی میزها با رومیزی دست باف طرح دار و جعبه دستمال کاغذی طرح دار تزیین شده بود. در قسمت چپ سالن دو در چوبی به چشم می خورد که میز خانم منشی بین این دو در بود. روی میز نیز تعداد زیادی پرونده و یک

ماشین تایپ دستی وجود داشت. لیلا بعد فهمید که آن دو اتاق یکی اتاق کار بهرام بود و دیگری اتاق کار دوستش فرامرز است.

در لحظه ورود لیلا متوجه شد که خانم منشی با دیدنش جا خورد. چون بهرام هیچ وقت کاری به کار خانمها نداشت و به ندرت با خود منشی اش صحبت می کرد، مگر اینکه شرایط کاری اقتضا می کرد و این تعجب از دید لیلا دور نماند. بهرام مانند همیشه به سردی جواب سلام زیبا را داد و گفت:

– چه خبر؟

– امروز آقای مهندس طاهری (فرامرز) با دو مهندس دیگر به نام بهنود و سیاوشی جلسه دارند. راجع به ویلاهای شمال. مهندس طاهری خواهش کرد که اگر امروز سری به دفتر زدید بمانید. در ضمن گفتند که پرونده ساختمانی آقای اکبری را هم یک نگاه بیندازید.

– خیلی خوب، آن را بیاور. راستی! یادم رفت معرفی کنم، ایشان لیلا خانم نامزدم هستند. لیلا جان! با خانم زیبا اطلسی آشنا شو.

هر دو با هم خوش بشی کردند و بعد لیلا همراه با بهرام وارد اتاق شد. اتاق بهرام متشکل از یک میز بزرگ همراه با شش عدد صندلی چرمی قهوه ای روشن که در دو طرف میز قرار داشت. یک میز دیگر همراه با چراغ مطالعه سرهم در گوشه دیگر نزدیک پنجره و یک چوب رختی پایه دار و میز خود بهرام، یکی میز گرد و صندلی که هر دو از چوب گردو ساخته شده بودند. همه چیز هم قشنگ و با سلیقه تزیین شده بود. بهرام رو به لیلا گفت:

– چرا دم در ایستادی عزیزم! بیا بشین خسته می شی سر پا.

لیلا روی یکی از صندلی ها نشست و به بهرام که سرش گرم نقشه هایش بود گفت:

– مهندسی هم عالمی دارد ها، درست است آقای مهندس؟

بهرام خندید و گفت:

– خوب بله، هم البته گرفتاری های خودش را دارد و از همه مهمتر اینکه با وجود اسم مهندس دختر ها دست از سرت بر نمی دارند و مدام برایت گل و کادو می فرستند.

او به شوخی نگاهی از سر خشم به بهرام افکند. بهرام سریع گفت:
– البته مهندس بهرام به جز لیلا خانم تره برای کسی خرد نمی کنند.
مشغول کار و صحبت بودند که خانم اطلسی در زد، وارد شد و گفت:
– ببخشید آقای مهندس، بهنود و سیاوشی تشریف آوردند.
بهرام گفت:

– پس آقای مهندس طاهری؟
زیبا نگاهی به سرتا پای لیلا انداخت و گفت:
– ایشان هنوز تشریف نیاوردند.
بهرام رو به لیلا گفت:

– عزیزم، مجبورم یک ساعتی تنهایت بذارم. البته خانم اطلسی می تواند همدم خوبی برایت باشد قول می دهم در عوض اینکه تنهایت می گذارم تو را شام به یک رستوران عالی ببرم.
رو به زیبا کرد:

– لطفاً از ایشان خوب پذیرایی کنید تا من کارم تمام شود.
مهندسين داخل شدند و بهرام لیلا را به عنوان نامزد خود به آنها معرفی کرد.
او خیلی متین و سنگین و موقر با آنها دست داد و احوال پرسى کرد و بعد با اجازه بهرام و بقیه به سالن انتظار رفت تا مزاحم کار آنها نشود. خانم اطلسی مدام به او نگاه می کرد و او کلافه از نگاهش سر به زیر انداخت. خانم اطلسی بلند شد چایی و شیرینی آورد و جلوی دست لیلا گرفت و گفت:
– شما ماشاءا... چقدر خوش بر و رو هستيد! آدم با دیدن شما یاد عروسک پشت ویتَرین مغازه ها می افتد.

لیلا لبخندی بر لب آورد و گفت:

— نه به خانمی شما. چشم های زیبای شما مرا زیبا می بیند...

بعد مشغول نگاه کردن به مجله ها شد که مهندس طاهری وارد شد. بعد از سلام و احوال پرسی با زیبا داخل اتاق بهرام شد. زیبا گفت:

— دوست دارم اگر لایق باشم مرا دوست خود بدانید و من از این دوستی افتخار می کنم.

لیلا با فروتنی گفت:

— اختیار دارید خانم! شما لطف دارید.

— ماشاء... چقدر به هم می آید، شما و مهندس را می گویم.

تقریباً بعد از گذشت سه ساعت بهرام با بقیه مهندسین بیرون آمد. بهرام و فرامرز با مهندسین بهنود و سیاوشی دست دادند و خداحافظی کردند. او به طرف لیلا آمد و گفت:

— ببخشید خیلی خسته شدم عزیزم.

بعد رو به فرامرز کرد:

— مهندس! ایشان لیلا خانم، نامزدم. لیلا جان! ایشان هم مهندس فرامرز طاهری دوست عزیز و شفیق بنده که از هر دشمنی برای من خطرناک تر است و از پشت سر آدم را می برد. از شوخی گذشته، اگر فرامرز جان نبود، من هم زیر بار مشکلات اولیه له می شدم.

فرامرز به طرف لیلا آمد و گفت:

— خدا به دادت برسد که به مجنون جواب مثبت دادی!

هرسه نفر خندیدند و بعد از دقایقی بهرام به خانم اطلسی رو کرد و گفت:

— خانم، لطفاً وسایل مرا مثل همیشه جمع و جور نکنید تا فردا که بیایم. او با مهندس طاهری و خانم اطلسی خداحافظی کرد و همراه بهرام از دفتر خارج شد و گفت:

– خوب آقای مهندس! راستی راستی کار شما هم سخت است!

بهرام نگاهی مشتاق به او انداخت و گفت:

– هرچقدر سخت که باشد وقتی تو در کنارم هستی احساس شادمانی و آسودگی می کنم. از وقتی که خداوند دوباره تو را به ما داد و خوب شدی، نمی دانی چه احساسی دارم.

– ولی من حالا فقط احساس گرسنگی می کنم.

بهرام خندید و گفت:

– حق داری، دارد از وقت شام تو می گذرد. من همیشه شام و ناهار ندارم. بعضی وقت ها اصلاً یادم می رود که در طول روز غذا بخورم، هم اینکه به علت کار زیادی که برای خودم دست و پا می کردم و هم تو. تویی که مرا دیوانه کردی، پدرم را آوردی؛ شب و روزم را با هم قاطی کرده بودم، نمی دانستم شب است یا روز، شنبه است یا پنج شنبه، جالب بود که حتی در هنگام کار کردن هم رهایم نمی کردی و تمام لحظات به یادت بودم و هم چون گل زیبایی همیشه جلوی چشمانم بودی و سخت در انتظارت بودم. ولی حالا در کنارم هستی زیبا و با نشاط. دوست دارم این لحظه های شاد را بین همه تقسیم کنم، تا همه در شادیم شرکت کنند و شریک در جشن عشق ما باشند.

او مشتاق و شیفته نگاهش می کرد. با آن همه عشق بغض در گلویش نشست، گفت:

– به خاطر عشق خالصانه ات از تو متشکرم بهرام!

بهرام هم دست خوش احساسات شد. سعی کرد اشکش را مهار کند، از هیجان صدایش می لرزید گفت:

– عزیزم، حالا بگو کجا برویم.

– هر جا که خودت دوست داری، ولی دایی فرهاد چه؟

– بنده حقیر سراپا تقصیر قبلاً با ایشان هماهنگ کرده ام و ایشان سر خیابان

بعدی به انتظار هستند تا قدم بر ماشین ما بگذارند.
 او از لحن صحبت کردن بهرام خنده اش گرفت.
 - پس از صرف شام در بهترین رستوران.
 شاد و خوشحال به خانه باز گشتند. بهرام آنها را پیاده کرد و گفت:
 - من به خانه برمی گردم.
 فرهاد گفت:
 - خودت را لوس نکن بهرام، تا آمدن خانواده ات محال است بگذارم بروی،
 هروقت خانواده ات آمدند با هم می رویم.
 لیلا خندید و گفت:
 - مرا باش که خیال کردم دلسوزیت به خاطر بهرام است، نگو آقا در هوس
 کسی دیگر به سر می برند و برای دیدن یار بهانه دارند.
 فرهاد گوش او را کشید و گفت:
 - وروجک عجب زبانی درآورده ای تو! همه اش تقصیر این بهرام است که این
 طور پرو شده ای، برو داخل.
 لیلا دیگر با او احساس بیگانگی نمی کرد، حتی دوست نداشت برای لحظه ای
 از او جدا شود. او را می خواست و دلش با او بود.
 فرهاد هندوانه به دست به حیاط آمد، کنار تخت نشست و هندوانه را
 شکست، و گذاشت توی ظرف. لیلا گفت:
 - خوب دایی چه خبر؟
 - سلامتی شما خانم، به لطف خدا و شما همه جا امن و امان است.
 - مغازه را می گویم.
 - زنگ زده ام فردا فرش برای مغازه بفرستند، انشاء... از فردا دیگر به کار می
 چسبم و تنبلی را کنار می گذارم. می خواهم یک کاسبی درست و حسابی راه
 بندازم و حسابی آدم شوم.

فرهاد به آسمان خیره شد. بهرام خوب حال او را درک می کرد.
صبح روز بعد فرهاد بلند شد و روی تخت نشست. جای بهرام را خالی دید.
وقتی رفت توی آشپزخانه با دیدن میز قشنگی که با سلیقه وسایل صبحانه
چیده شده بود حیرت نمود و خیال کرد کار لیلا است. با خود گفت: چه عجب این
دختره زود بیدار شده! دیگر می خواهد خانم خانه بشود، معلوم می شود بهرام
حسابی قاپش را دزدیده، برای ما که تنبل بود.

رفت توی حیاط و لیلا را صدا زد. اما انگار خبری از او نبود. رفت دم در
اتاقش. به در زد. باز هم صدایی نیامد. وقتی در اتاق را باز کرد دید او هنوز
خوابیده. سرش را با تأسف تکان داد و از اتاق خارج شد و گفت:
- به! ما را باش که من خیال کردم بزرگ شده.

در همین لحظه در حیاط باز شد و بهرام با نان سنگگ تازه وارد شد و گفت:
- بیدار شدی فرهاد؟ لیلا را هم صدا کن تا با هم صبحانه بخوریم.
لیلا با چشمانی خواب آلود و موهای پریشان وارد حیاط شد و گفت:
- اول صبحی چه خبر است که این همه شلوغ می کنید؟
بهرام با دیدن حرکات او لبخند به لب نشاند. درست مثل مادری که از دیدن
بچه خود لذت ببرد. خندید و گفت:

- سلام به روی ماهت! به چشمان سیاهت! به چشمان نشسته ات!
لیلا تازه متوجه شد و گفت:

- ای وای سلام!

فرهاد و بهرام خندیدند؛ بهرام گفت:

- تنبل خانم، برو صورتت را بشور تا صبحانه بخوریم.

بهرام رو به فرهاد کرد و گفت:

- چیه، چرا مانت برده؟

فرهاد سرش را خاراند و گفت:

– خدا شانس بدهد! یکی حالی از ما نمی پرسد، اصلاً نمی گویند خرت به چند.

بهرام با صدای بلند خندید و گفت:

– ای حسود! زود باش بیا، نترس نازکش تو هم امروز از راه می رسد. حالا خرت به چند است؟

لیلا هنوز چشمان خواب آلودش را می مالید گفت:

– دایی! چرا خر؟ برو ماشین بخر تا راحت شوی، آن وقت می گوییم ماشین تو چند.

– ای مارمولک تو هم! آقا بهرام تشریف می برن آن وقت من می مانم و شما.

برای صبحانه که دور هم جمع شدند، فرهاد گفت:

– لطفاً بلند شو چایی بیاور، میز را که بهرام چیده حداقل تو چایی بیاور تا بهرام دلش خوش باشد و بگوید که لیلا هم کاری بلد است.
او بلند شد و برای سه نفر چایی ریخت. بهرام گفت:

– من چایی شیرین نمی خورم.

فرهاد گفت:

– اشکال ندارد جور تو را من حاضرم بکشم به شرط اینکه با اعضای خانواده میهمان ما باشید، امروز برای ناهار.

لیلا گفت:

– دایی! از خودت مایه بگذار، می خواهی جلوی عاطفه خانم آبرویم برود. باید خودت از بیرون غذا بگیری.

فرهاد گفت:

– متأسفم بهرام! خودت را از این ماجرا نجات بده. چون این دختر به درد نمی خورد.

– من که لیلا را برای آشپزی نمی گیرم، در ضمن وقت برای پخت و پز زیاد

است و خودم نشانش می دهم. اگر لازم باشد امروز مادر اینا اینجا بیایند. یا از بیرون غذا می آورم یا خودم آشپزی می کنم. حداقل ما دو نفر از تو بیشتر بلد هستیم.

رو به لیلا کرد:

- بلند شو که خیلی کار داریم. یک آشپزی بکنیم که همین دایی فرهادت انگشت به دهان بماند. فرهاد امروز بازار می روی؟

- امروز چون میهمان داریم نه، بعد از ظهر می روم سری می زنم که ببینم شاگردها چه کار کرده، فرش ها را آوردند یا نه.

- سمیرا از آدم تنبل خوشش نمی آید ها.

فرهاد به اجبار بلند شد و گفت:

- تا امروز مرا دیوانه نکنید خیالتان راحت نمی شود.

با رفتن به مغازه او با شوق در کنار بهرام شروع به آشپزی کرد، پیازها را به بهرام داد و گفت:

- پیاز با تو، من چشمم می سوزد.

هر دو با لذت در کنار هم آشپزی می کردند و قسمت عمده کارها را بهرام برعهده داشت و درست سر ساعت دوازده همه چیز آماده بود. بوی خورش قیمه زعفرانی دارچین زده با عطر برنج ایرانی و مرغ بریان خانه را برداشته بود. بهرام سفره پهن کردن را به عهده او گذاشت و خود رفت تا خانواده اش را بیاورد. لیلا در زمینه تزیین غذا و سفره مهارت زیادی داشت. با حوصله غذاها را تزیین کرد و سفره را با انواع ترشی ها، سالاد و سبزی خوردن به همراه دو نوع دسر شیرین سفره را تکمیل کرد. حتی بهرام وقتی سفره را این چنین دید ذوق کرد و اصلاً چیزی بروز نداد که حاکی از کمک به لیلا باشد.

فصل پنجم

عاطفه خانم حسابی با دیدن سفره رنگین حیرت کرد و در حالی که قربان صدقه لیلا می رفت گفت:

– عزیزم! راضی نبودم بکه و تنها این همه خود را عذاب بدهی! غذایی ساده درست می کردی که دور هم باشیم. ما که از تو توقع نداریم.

سعید وقتی از شر لقمه خلاص شد گفت:

– ولی لیلا هر چه می خورم این غذا و طعمش به نظرم آشنا می آید. سمانه! این طور نیست؟

– نه، تو که از غذا، فقط خوردنش را بلدی نه چیز دیگر.

لیلا خجالت کشید. بهرام اشاره به او کرد که نگران نباشد و به سعید گفت:

– غذایت را بخور فکر نکن.

فرهاد گفت:

– نه بابا، لیلا دست پختش خوب است! فقط مشکل اینجاست که خودم هم

تازه این را فهمیدم.

بهرام گفت:

– علت دارد، برای اینکه هیچ وقت خانه نیستی. لیلا طفلک، همیشه

تنهاست. آدم وقتی با تنهایی همدم باشد دست و دلش به کار نمی رود.

ناهار را در فضایی صمیمی و شاد به صرف رساندند. سمانه به لیلا در شستن ظرف ها کمک کرد. بعد از ظهر که میهمانها رفتند. فرهاد هم به بازار رفت و لیلا بعد از گذراندن یک روز سخت رفت تا ساعتی بخوابد. خیلی احساس خستگی می کرد. بین خواب و بیداری بود که زنگ در به صدا درآمد. با بی حوصلگی رفت و در را باز کرد. رامین بود. او علی رغم میل باطنیش مجبور شد از او پذیرایی کند. برایش چایی دم کرد و میوه توی ظرف چید وقتی وارد سالن پذیرایی شد رامین را غرق فکر و خیال دید. یک وری کنارش نشست و گفت:

– رامین توی فکری! اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟

رامین مدت کوتاهی به لیلا نگاه کرد و گفت:

– شنیدم فردا شب خواستگار داری. پسره کی هست؟ اصلاً چه کاره است.

او نفسی به راحتی کشید و گفت:

– ترسیدم! این طور که تو به من نگاه می کردی جانم لرزید، گفتم ببین چه خبر شده.

– نگفتی طرف کیه.

– از دوستان دایی فرهاد است، گویا قبلاً من را دیده و مرا از دایی خواستگاری کرده. دایی هم گفت باید عمویش هم باشد با هم صحبت کنیم. فعلاً در همین حد. مطمئن باش اگر خبری بود قبل از همه شما می فهمیدید.

او نگفت یک دل نه صد دل عاشق بهرام است و نگفت با اینکه فقط یک ساعت گذشته از او دور مانده حسابی دلتنگش شده. رامین عصبی بود و او نمی دانست چرا. اخم آلود گفت:

– همان طلبکاره است؟

– نه، دایی پول او را تمام و کمال داد و از شرش خلاص شدیم.

لزو می نداشت برای رامین توضیح دهد که فعلاً بهرام پول او را حساب کرده. رامین عصبی تر از قبل گفت:

– من تو را خوب می شناسم، تا نخواهی هیچ کاری انجام نمی دهی، درست است؟

– بله همین طور است.

– خواهش می کنم جواب رد بده نمی خواهم تو را... نمی خواهم تو را از دست بدهم.

لیلا خیره به رامین نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. هیچ نگفت و فقط به نوک انگشتان دستش نگاه می کرد. رامین دوباره با همان لحن گفت:

– خدای من! نکنه تو راضی به ازدواج با او هستی؟

او دلیلی نمی دید پنهان کاری کند. محکم جواب داد:

– پسر خوبی است، برایش احترام زیادی قائلم.

انگار رامین نتوانست خودش را کنترل کند. مثل شوک زده ها فریاد برآورد. او متعجب فقط نگاهش می کرد، تا به حال رامین را این طور ندیده بود. رامین همیشه صبور و با درایت همه چیز را حل و فصل می کرد، همه معمولاً از مصاحبت با رامین لذت می بردند و او را فردی روشن فکر می دیدند و احترام زیادی برایش قائل بودند. او در بین همسن و سالهایش برتر از همه بود، زیبا و قد بلند با چهره ای سبزه و چشمان درشت، فوق العاده شیک پوش و همیشه عطر زده.

رامین با فریاد گفت:

– این پسره کیه؟

لیلا با من و من گفت:

– خوب گفتم که، دوست دایی.

رامین حرفش را قطع کرد و گفت:

– این را خودم می دانستم، قبلاً گفתי. لیلا! این پسره باید جواب رد بشنود،

فهمیدی؟

او بغض کرد و گفت:

– باورم نمی شود این تو هستی که بر سرم فریاد می کشی و غیر منطقی با من برخورد می کنی. تو همیشه سنگ صبورم بودی، من این را نمی خواستم اما جریاناتی پیش آمد که فهمیدم آدم خوبی است. فهمیدم می تواند تکیه گاهم باشد من... دوستش دارم.

او به یک باره لب خود را گزید و حرفش را خورد. جرأت نگاه کردن به رامین را نداشت. رامین مات و مبهوت به او نگاه می کرد و او همچنان سرش پایین بود. می دانست که اگر رامین بگوید که او را می خواهد هرگز با ازدواج او و بهرام موافقت نمی کنند.

رامین به طرف در چرخید اما انگار دوباره منصرف شد و برگشت. گفت:

– از خر شیطان پیاده شو. لیلا! حقیقت را به من بگو. به چشمان من نگاه کن. می دانم دوباره حرف فرهاد است. فرهاد گفته این حرف ها را بزنی تا کسی چیزی نگوید. من کنارت هستم. فقط بگو. حدس من درست است؟

او سکوت کرده بود و این سکوت رامین را آزار می داد. دلخور به او نگاه کرد که مثل بچه ای خطاکار سرش را پایین انداخته بود. آرام نشست، انگار داشت خودش حرف می زد، گفت:

– یک عمر تو را ملکه ذهن خود کردم. بانوی خانه ام، خاتون زندگیم. تو همه کس من هستی لیلا! اگر این کار را با من بکنی بیچاره می شوم. تا به حال نگفتم که چقدر دوستت دارم، چون می دیدم که به هیچ کس اهمیت نمی دهی و به همین خاطر خیالم راحت بود که به قول معروف هیچ کس را داخل آدم به حساب نمی آوری. تو اصلاً برای جنس مخالف خود تره هم خرد نمی کردی. خیالم آسوده بود که هر وقت وقتش بشود دلت، آن دل سنگت را به دست می آورم حتی اگر شده به پایت بیفتم، اما حالا چه کنم؟ من دل در گرو تو دارم و تو دل در گرو او. – رامین جان! من تو را مثل برادرم...

رامین نگاه تندی به او انداخت که دیگر مابقی سخنش را نگفت. سکوت کرد.
بعد با جسارت تمام گفت:

– خوب، دوستش دارم.

رامین با خشم بلند شد، فریاد کشید:

– دوستش داری؟ پس عشق من این وسط چه می شود؟

نگاه تندی به لیلا انداخت و بدون کلمه ای اضافه از خانه خارج شد. او مدتی به در خیره شد اما زود با به یاد آوردن بهرام، رامین را فراموش کرد و با خود گفت: خوب دوستش دارم، مگر زور است؟ دوباره به اتاقش برگشت و سعی کرد به هیچ چیز جز خواب فکر نکند.

صبح روز بعد در تدارک مهمانی شب بود، میوه هایی که فرهاد خریده بود را شست، شیرینی ها را توی ظرف چید و خانه را آب و جارو کرد. خستگی ناپذیر شده بود و تا به حال خود را تا این حد پراثری ندیده بود. می دانست فقط به خاطر بهرام است. چون عصر او را می دید و کار تمام می شد و رسماً نامزد می شدند.

فرهاد خندید و گفت:

– شده ای مثل یک فرفره! حالا چه خبر است. مگر غریبه اینجا می آید که خودت را این گونه به درد سر انداخته ای؟ قرار بود عمو و زن عمو و بچه ها و عمه بیایند و بعد شام هم می ماندند.

فرهاد اضافه کرد:

– چون کارت زیاد است غذا از بیرون می گیریم، ولی بعداً با بهرام حساب می کنم.

– ای، دایی! این چه حرفی است؟ نمی خواهد با کمک همدیگر چیزی برای شام درست می کنیم.

– به من چه؟ مگر قرار است که برای من خواستگار بیاید که این طور از من

بیگاری می کشی؟

رفت و نشست. او خندید و گفت:

– عیبی ندارد دایی جان، نوبت شما هم می رسد آن وقت من می دانم و شما. من هم روز خواستگاری شما سنگ تمام می گذارم.

– نه دایی جان، من شوخی کردم. غلط کردم، خوبه؟ اصلاً خودم شام امشب را به عهده می گیرم و نمی گذارم تو توی آشپزخانه بیایی. به خدا همه چیز را خودم رو به راه می کنم.

سریع بلند شد رفت توی آشپزخانه و گفت:

– شام چه درست کنیم، از همین حالا مقدماتش را آماده می کنیم.

لیلا خندید و گفت:

– ای بنازم به قدرت عشق! حالا بگذار ناهار بخوریم، دارم ضعف می کنم. چند ساعت تا آمدن بقیه وقت داریم.

بعد از ناهار لیلا احساس خستگی می کرد گفت:

– وای چقدر بعد از ناهار بدن آدم سنگین می شود! من کمی استراحت بکنم بعد بلند می شوم و به بقیه کارهایم می رسم.

چرخید که از در بیرون برود، چشمش به قاب عکس مادرش افتاد، به طرف او رفت. دستش را دراز کرد و قاب را برداشت. بغض گلویش را می فشرد. بی اختیار گفت:

– دایی! خوش به حال کسی که مادر دارد! امروز روز خواستگاری من است ولی نه مادر هست نه پدر. خدایا چقدر جایشان را خالی می بینم. اگر مادر بود کارهایم را سروسامان می داد و من این طور در تلاش و هول و لرزش نبودم. آخر که اگر بود امروز بهترین روز زندگیم او لباسم را انتخاب می کرد و موهایم را درست می کرد. چقدر نوازش دست های مهربانش را کم دارم. و آه پدر! کجاست آن نازکش مهربان من؟

اشک هایش راه گرفت.

- و نه برادری که پشت و پناهم باشد. پدری که در روز خواستگاری هوای دخترش و آینده او را داشته و دست و دلش بلرزد که وقتی می خواهد راجع به آینده دخترش حرف بزند. برادری که شرط و شروط بگذارد و داماد آینده اش را به شوخی بترساند تا از او حساب ببرد و ...

دیگر گریه امانش را نداد. فرهاد هم که جای خالی خواهرش را حس می کرد سر او را به سینه گرفت و موهای او را نوازش کرد. پیشانیش را بوسید و گفت:

- غصه نخور دایی جان! خودم نوکرتم، هم مادرت می شوم هم پدرت و هم برادرت. برایت سنگ تمام می گذارم. مطمئن باش از هیچ چیز برایت مضایقه نمی کنم و هوایت را دارم. خیالت راحت باشد، می دانم که دارم تو را به دست کی می سپارم. بهرام قدر گوهری مثل تو را خوب می داند. از چشمانم بیشتر به او اعتماد دارم و می دانم که مثل چشمانش از تو مراقبت خواهد کرد و تو را خوشبخت می کند. گریه نکن عزیزم، برو مستی آب بر صورتت بزن و کمی استراحت کن تا بعد بقیه کارها را انجام دهیم.

او به اتاقش رفت. فرهاد دراز کشید اما خواب به چشمش نیامد و بعد رفت توی آشپزخانه؛ احساس مسئولیت سنگینی می کرد. احساس می کرد که باید جای پدر و مادر او را پر کند و باید نقش برادر او را به عهده بگیرد. در کنارش دایی فرهاد نیز باشد. می دانست که نباید کوتاهی کند و خدا را شکر به بهرام اعتماد کامل داشت. می دانست او را بی اندازه و قلباً دوست دارد نه از روی هوا و هوس.

حسابی مشغول کار در آشپزخانه شد. به اندازه کافی برنج از سطل خارج نمود و بعد از شستشو رویش آب و نمک ریخت تا خیس بخورد. مرغ ها را شست و روی حرارت کم گذاشت، پیاز و زرد چوبه و بقیه ادویه جات را روی آن ریخت. سیب زمینی هایی را که او کنار گذاشته بود آورد و پوست کند و خلال نمود. در

حال سرخ کردن بود که او سر رسید و گفت:

- وای دایی! چه کار می کنی؟ من خودم انجام می دادم! به خدا باهات شوخی کردم.

فرهاد قاشق به دست به طرفش رفت، قاشق را در هوا تکان داد و گفت:

- آره جان خودت! شوخی بود یا جدی مرا به کار واداشتی، توی عمرم اینقدر پرکار نبودم. حالا هم بهتره کاری به کارم نداشته باشی؛ کار را چه کسی کرد؟ آنکه تمام کرد. بهتر است پایت را در قلمرو من نگذاری، برو بیرون هواخوری. لایلا خندید و گفت:

- قربان دایی خودم بروم، حداقل بگذار که سالاد را درست کنم تا کمی کارت سبک شود.

فرهاد پذیرفت و او را به آشپزخانه راه داد. کارها تقریباً تمام شده بود که سروکله عمو و بچه ها و عمه خانم پیدا شد. او رفته بود تا کمی به خودش برسد که دختر عمویش ملیحه در زد و وارد شد. بعد از روبوسی کنارش نشست و گفت:

- خوشحالم که بالاخره یکی را انتخاب کردی. شنیده ام که مهندس است.

- بله، مهندس معماری است.

- همه آمدند و خوشحال هستند الا بچه های عمه که فرزاد طبق معمول نیست و سپهر دانشگاه است. نگین و نگار هم نیامدند، چون نگار مریض است. برایت بگویم از رامین که از دیروز تا حالا بغ کرده و با یک من غسل هم نمی شود او را خورد.

او دیروز را به یاد آورد و گفت:

- حالش خوب می شود، دوران جوانی است دیگر!

موهایش را به طرز زیبایی آراست. چند سنجاق سر به آن زد و محکمش کرد. بعد یک پیراهن سبز یشمی زیبایی که آن را بسیار دوست داشت پوشید. دور یقه لباس مخمل مشکی زیبایی کار شده بود که زیبایی لباس را دو چندان می

کرد. دامنش نیز تا زیر زانوی او می رسید، یک جفت جوراب ابریشمی توری پوشید با یک جفت صندل زیبا که با لباسش هماهنگی داشت. ملیحه وقتی او را آماده دید سوتی کشید و گفت:

– واقعاً که عین عروس شدی! تو لباس عروس بیوشی چه می شوی بلا؟
نگین هم که تازه به آنها پیوسته بود گفت:

– لازم نبود اینقدر خودت را خوشگل کنی، می ترسم داماد از ذوق دیدن تو پس بیفتد.

او فقط به تعریف های آنها به مهربانی لبخندی زد و بعد همراه آن دو از اتاق خارج شد.

ملیحه دختری سبزه رو، تپل با چشمانی سیاه و ابروانی کشیده و پیوسته و لب های قرمز رنگ که بسیار دلربا بود. موهای سرش نیز سیاه و مجعد بود که رامین همیشه به شوخی او را بچه بندری صدا می زد. همسن و سال لیلا بود و به تازگی به یکی از خواستگاران خود جواب مثبت داده بود و قرار بود چند روز دیگر به همراه نامزدش بروند برای خرید عقد و عروسی و از لیلا خواهش کرد که در این خرید همراه آنها باشد. چون همه فامیل سلیقه او را قبول داشتند. او نیز ملیحه را خیلی دوست داشت. دو دختر عمه اش نگار و نگین هم تقریباً همسن و سال آنها بودند. نگار عقد کرده بود و نگین محصل.

لیلا وقتی همراه با ملیحه و نگین به داخل سالن آمدند، اول پیش عمویش رفت و عمویش نیز با مهربانی او را بغل کرد و بوسید. شوهر عمه هم پیشانی او را بوسید. نوبت به خانم ها رسید، عمه رعنا و زن عمو جان هم او را با مهربانی بوسیدند. پس از احوال پرسى او آرام کنار گوش ملیحه گفت:

– تو که گفتی بچه های عمه نیامدند؟

– خوب قرار شد که نیایند اما بعد...

– مثل همیشه سرکارم گذاشتی باشه!

با صدای عمویش بحث با ملیحه را خاتمه داد:
- لایلا جان! این روزها کم پیدایی! چند روز پشت سر هم آمدم دم خانه تان نبودم.

فرهاد سریع تر از او جواب داد:
- چند روزی با لایلا، از صبح تا شب بیرون بودیم. می خواستیم دکوراسیون خانه و مغازه را عوض کنیم.
رامین گفت:

- راست می گویند، من هم یک بار توی خیابان آنها را دیدم.
لایلا به رامین نگاه کرد. رنگ به رخسار نداشت. از دیروز تا به حال چقدر رنگ پریده و رنجور شده بود. انگار سالهاست نه چیزی خورده و نه ساعتی خوابیده. رامین انگار متوجه نگاه او شد، چون سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد و لبخند غمگینش را به روی او پاشید.
رامین انگار که هوای سالن برایش سنگین بود چون بلافاصله سالن را ترک کرد و به حیاط رفت. او نیز با رفتن رامین بلند شد تا چایی بیاورد که زن عمو گفت:

- نمی خواهد عزیزم، بگذار آنها بیایند یک مرتبه با هم چایی می خوریم.
او ناخواسته از آشپزخانه راهش را به سمت حیاط کج کرد. اصلاً نمی دانست چرا به آن سو کشیده شد؛ رامین را دید در حالی که غمگین به دیوار تکیه داده و به گوشه ای نامعلوم خیره شده بود. کنارش ایستاد و گفت:
- این همه غم برای چی؟ بهتر است اینقدر فکر نکنی چون موهایت می ریزد و کچل می شوی. بعد کسی به تو شوهر نمی کند.

رامین پوزخندی زد و گفت:
- نکنند کچلم که خودم نمی دانم!
لایلا منظورش را فهمید اما جوابی نداد. رامین همان طور که سرش پایین بود

گفت:

– با تو بودم لیلا! کچلم که از من بدت می آید؟

– این چه حرفی است رامین جان! تو خیلی هم خوشگل و خوش تیپی، خواهش می کنم مرا درک کن. من... من به بهرام علاقه مند هستم.

او از حرفی که زد خجالت کشید، دلش برای رامین سوخت. پیش خودش فکر کرد: همان طور که من بهرام علاقه دارم رامین هم به من علاقه مند است. خدایا خودت کمکش کن مهر من از دلش خارج شود و دختری بهتر از من نصیب او شود. زیرا استحشاقش را دارد.

نگاهش به چشم های غمگین او افتاد خواست که خودش را تبرئه کند، ولی در این هنگام صدای زنگ در خانه همه چیز را از یاد او برد و با شعف گفت:

– وای! آمدند.

در این حین فرهاد سریع بیرون آمد و به سوی در شتافت. خانواده بهرام خندان با گل و شیرینی وارد حیاط شدند. رامین غمگین و سخت همراه خانواده اش با خانواده بهرام آشنا شد. هنگامی که لیلا چایی آورد و سلام کرد، برق عشق و اشتیاق را در نگاه بهرام دید و فهمید که هیچ شانسی ندارد و لحظه ای که او چایی را جلوی دست بهرام گرفته بود دیگر تحمل نگاه کردن به آن صحنه را نداشت. به سختی خود را کنترل کرد که اشک هایش فرو نریزد. کار تمام شده بود، او با اشتیاق فراوان چایی را جلوی دست بهرام برد. بهرام با خنده قشنگی تشکر کرد. رامین می دانست که اینها همه فیلم است. می دانست که لیلا قبلاً حرف هایش را با بهرام زده است. خیلی خود را کنترل کرد تا بلند نشود، اگر او مجلس را ترک می کرد، پدرش و بقیه جریان را می فهمیدند و آن وقت موقعیت لیلا طور دیگر رقم می خورد و چقدر این لحظات برایش سخت و طاقت فرسا بود. دوست داشت در آن لحظه خداوند او را از روی زمین بردارد تا نبیند عشق و همه امید او نصیب کسی دیگر می شود.

بهرام یک دست کت و شلوار طوسی با پیراهن سفید پوشیده بود. موهایش را فرق کج باز کرده بود که خیلی به او می آمد. حرف هایی که باید زده شود عنوان کردند و مهریه را تعیین نمودند. بقیه حرف ها با بزرگ ترها بود. لیلا و بهرام فقط همدیگر را می دیدند و همدیگر را می خواستند. مادر بهرام خواهش کرد که عروس و داماد تنها در خلوت با هم صحبت کنند تا عروس بتواند شرایط خود را عنوان کند.

رامین جلوی چشمش سیای می رفت و حالت تهوع داشت. بعد از بیرون رفتن لیلا و بهرام از سالن پذیرایی دیگر تاب نیاورد و با حال زاری که داشت به اتاق فرهاد رفت و روی تخت خواب او ولو شد. هیچ کس به غم او پی نبرد که در آن لحظه چه عذابی می کشد. تمام صحنه های زندگی از زمانی که فهمید لیلا را طور دیگر نگاه می کند و فهمید که دوستش دارد تا زمانی که عمویش در تصادف فوت کرده بود و زمانی که لیلا را بیهوش روی تخت بیمارستان دیده بود و شب هفتم که لیلا بغضش ترکید و سر به سینه اش گذاشته بود و های های می گریست را جلوی نظرش مجسم کرد.

رامین در حالی که اشک به پهنای صورتش می ریخت این صحنه ها را مانند یک فیلم سینمایی می دید و نمی توانست جلوی اشک خود را بگیرد. نفهمید که چقدر زمان گذشت و کی لیلا و بهرام به سالن بازگشته اند. ملیحه وارد اتاق شد و صدایش زد. پشت به خواهرش داشت تا او شاهد اشک هایش نباشد. او گفت:

– داداش! بیا می خواهند شیرینی بخورند.

با خود فکر کرد اگر نرود همه شک می کنند، گفت:

– برو خودم می آیم.

ملیحه نگران گفت:

– طوری شده داداش؟

– نه، فقط کمی سر درد دارم. برو می آیم.

چند دقیقه بعد بلند شد اما سرش گیج می رفت، با پاهایی ناتوان و بدنی بی رمق به سالن بازگشت. سمیرا داشت شیرینی را دور می چرخاند، جلوی دست او که رسید او گفت که میل ندارد، اما وقتی اصرار سمیرا را دید با دستی لرزان یک شیرینی برداشت و در بشقاب خود گذاشت. رنگ به رو نداشت. انگار که او را به مسلخ می بردند و یا از شب اول قبر برگشته بود که روحی در بدن نداشت. انگار فقط یک جسم خالی از هرگونه روح و احساس بود. اتاق دور سرش می چرخید. بوی اسپند که عمه اش دور سر لیلا و بهرام و بعد بقیه دود می کرد حالش را بدتر کرد. نفهمید کی میهمانها رفته اند و کی با بقیه به بدرقه آنها تا دم در رفته بود. برگشت و خود را روی تخت وسط حیاط انداخت. کمی هوا را به درون ریه خود کشید و آبی به صورتش زد. حالش بهتر شد. صدای لیلا را شنید که به ملیحه می گفت:

— من با این لباس راحت نیستم، می روم لباسم را عوض کنم. الان من هم به کمک شما می آیم.

صدای لیلا پر از ذوق و شوق بود، انگار که داشت از خوشی روی ابرها می خرامید و این در ذهن رامین درخشید و به بهرام حسادت کرد.

رامین در رشته پزشکی درسش تمام شده و به تازگی وارد بیمارستان شده بود. دوست داشت دیگر بهرام برنگردد. با خود گفت: خوشا به حال بهرام! دیگر لیلا را به دست آورده. تکلیف من چیست؟ چرا دیگر اینجا نشسته ام؟ یعنی باید دست عشق و امید و آرزویم را در دست رقیب بگذارم و شادباش کنم؟ یعنی باید در رقص هم سنگ تمام بگذارم؟ نه نمی توانم! خدایا! چرا باید مرگ آرزوهایم را به همین زودی به چشم ببینم. آخه من پس از این بدون عشق و زندگیم چه کنم؟ نه، نمی توانم همین طور دست روی دست بگذارم که لیلا را از دستم برهاند، باید کاری بکنم. لیلا حق من است نه آن غریبه.

رامین با این طرز فکر به سراغ لیلا رفت و وقتی توانست او را در تنهایی گیر

بیاورد، بدون مقدمه با حسرت و بغض گفت:

– لیلا! مطمئنی که می خواهی زن این پسر بهرام شوی؟

لیلا همان طور که پشتش به رامین بود، آرام و محجوب جواب داد:

– آره رامین! من خیلی دوستش دارم.

رامین از درون شکست. انگار که غرورش را لگد مال کرده بودند. گفت:

– آخه این پسر چه دارد که من ندارم؟

– بین رامین تو آقا، خوب، مهربان و دلسوز هستی و همیشه حامی و پناهم

بودی. ولی خوب باید یک احساسی در این بین باشد که بتوان به آن امیدوار شد.

وقتی که من تو را مانند...

رامین عصبانی گفت:

– کافیه، ادامه نده لطفاً.

لیلا ناراحت سرش را برگرداند و از اتاق خارج شد. رامین آه حسرت باری

کشید و به قاب عکس لیلا- که روی اسب - بود خیره شد. آن روز را خوب به یاد

می آورد که همراه لیلا و بقیه سوارکاری کرده بودند و عرق ریزان برگشته بودند

که دوربین را روشن کرد و این عکس را از لیلا گرفت. اشک در چشمانش حلقه

زد. سرش را برگرداند و به دیوار تکیه داد. از خدا می خواست که زمان به عقب

برگردد تا بتواند حرف های دلش را زود تر به لیلا بزند. اما افسوس که اینها همه

خیالی خام و خوش است. با خود گفت: من احمق اگر زودتر از این پسر اقدام

می کردم حالا کاسه چه کنم، چه کنم دستم نمی گرفتم و به جای آن پسر به من

قرار و مدارها گذاشته شده بود که هفته آینده برای خرید بروم و جمعه اش عقد

کنیم. خاک بر سرم کنند که با کوتاهی کردن عشقم را آسان از من ربودند.

رامین داشت دیوانه می شد و دردش را هم برای هیچ کس نمی توانست بازگو

کند. مدام با خود می گفت: خدایا! چطور شاهد باشم که عزیزم را دارند از دستم

می گیرند.

صدای ملیحه او را به خود آورد:

– داداش! شام حاضر است.

– اشتها ندارم. بگو نمی خورم.

– آخه چرا؟

– مگر نگفتم سرم درد می کند!

ملیحه به ناچار رفت و چند دقیقه بعد فرهاد آمد و آنقدر شوخی کرد و سر به سرش گذاشت تا او را با خود سر سفره برد.

همه از دست پخت لیلا تعریف کردند. فرهاد گفت:

– ای بابا! به خدا بیشترش را من بیچاره درست کردم، حالا به اسم لیلا خانم

تمام شده؛ بخشکی شانس! خوبه و الا خوبه! اشکال نداره نوش جان، این هم

شانس ما!

فرزین گفت:

– آقا فرهاد! چقدر غرغر می کنید؟ داریم تشویقش می کنیم تا وقتی رفت

خانه شوهر حداقل اعتماد به نفس داشته باشد و بتواند یک غذای سیاه سوخته

بندری جلوی دست آن بیچاره بگذارد. حالا بخور و تو هم تشویق کن. راستی!

لیلا که به سلامتی دارد می رود پی بخت، شما کی می خواهید آستین بالا بزنید و

آشی به ما بدهید؟

– با نمک! اولاً الان که آستین کوتاه به تن دارم. بعدشم آشی که دارید در

موردش حرف می زنید همین است که درست کرده ام، بخورید خیالتان راحت

من زن بگير نيستم.

لیلا گفت:

– راست می گوید دایی جان، من شاهدِم. دایی همیشه می گوید زن می

خواهم چه کار؟ بلای جان می خواهم چه کار؟ آسایش و آرامش در مجردی است

و هیچ وقت هم قصد زن گرفتن ندارم.

فرهاد نگاهی به لیلا انداخت و گفت:

– به وقتش با هم حساب می کنیم. لیلا خانم!

همه شاد بودند و می گفتند و می خندیدند به جز رامین، چند قاشق به اجبار از غذا خورد که شبه ای برای دیگران به وجود نیاید اما انگار که زهر خورده بود. حالش داشت به هم می خورد. آرام از سر سفره بلند شد و به حیاط پناه برد. دیگر تحمل نداشت، بی صدا اشک ریخت اما می دانست الان است که طغیان کند. کفشش را پوشید و از خانه بیرون رفت. سر خیابان که رسید همان طور بی اراده راه افتاد و به پارکی کوچک که در آن حوالی بود رفت. های، های با صدای بلند می گریست. می دانست که دیگر لیلا به او تعلق ندارد. آنقدر گریه کرد که احساس می کرد دیگر اشکی ندارد و چشمه اشکش خشک شده. خالی خالی به خانه بازگشت. دیگر نمی توانست به آن مکان برگردد. رفت خانه خودشان و با تلفن به آنها خبر داد که کاری برایش پیش آمده و بعد به خانه برمی گردد. تا خود صبح از این دنده به آن دنده شد. هرچه غلت می زد خوابش نمی برد و انگار خواب با چشمانش بیگانه بود و فکر لیلا او را از همه چیز انداخته بود.

فصل ششم

برای زیارت همه در تکاپو و تلاش بودند؛ خانواده رامین که از طرف فرهاد دعوت شده نیز از این قاعده مستثنی نبودند و برای روز بعد هرکس کاری بر عهده داشت.

فرزین وقتی به برادرش نگاه کرد به عمق غم و غصه او پی برد، تقریباً می دانست دردش چیست اما دوست داشت از زبان خودش بشنود، گفت:

– رامین جان، انگار حالت خوش نیست، خیلی پکری، اگر مشکلی داری بگو. می توانی روی من حساب کنی، بالاخره ما برادر هستیم، باید یک جاهایی به درد هم بخوریم.

– طوری نیست فقط این روزها کمی کارم زیاد است. خسته هستم. کمی استراحت کنم حالم خوب می شود.

فرزین خندید و گفت:

– تو خستگی ناپذیر هستی، باورم نمی شود تو از خستگی و از کار زیاد حرف بزنی. جالب است!

– هر جور می خواهی فکر کن، فقط دست از سرم بردار که حوصله هیچ کس و هیچ چیز را ندارم.

– جریان به لایلا مربوط می شود، درسته؟

رامین جا خورد ولی سعی کرد بر خود مسلط شود، گفت:

– چه ربطی به لیلا دارد؟

– فراموش نکن برادرتم و از احوالات و روحیه ات باخبرم. در ضمن من که غریبه نیستم. می دانم این چند سال همیشه حواست به لیلا بود و تا اسمی از لیلا برده می شد تو هوشیار می شدی. متوجه بودم که چقدر از دیدن او و طرز راه رفتن یا لباس پوشیدن، از سوارکاری کردنش لذت می بردی. مطمئنم کسی از جریان تو و عشقت به لیلا خبر ندارد. حالا که لیلا این طور می خواهد و فکر می کند که با بهرام خوشبخت می شود تو هم راضی باش. دوست داشتن که دست خود آدم نیست. لیلا دختر عموی من هم هست، ولی من هیچ وقت به عنوان عشق، مهر او یا حتی نگین و نگار را در دلم جای بدهم. فقط دختر عمویم یا عمه ام هستند همین و بس. البته خیلی دوستشان دارم، اما مثل ملیحه. برای تو هم موقعیت زیاد است. تو چون لیلا جلوی چشمانت بود، او را دوست داری از این به بعد اطرافت را بیشتر نگاه کن. البته می دانم هر کسی جای خود را دارد ولی چاره ای نیست باید پذیرفت. می دانی که فردا به شاه عبدالعظیم می رویم هم فال است و هم تماشا. لیلا و فرهاد اصرار داشتند که به تو بگویم. از من می شنوی بیا نگذار بین خانواده ها کدورتی پیش بیاید.

فرزین پسری قد بلند، سبزه رو با موهایی مجعد تقریباً شبیه به ملیحه که صورتی گرد و پهن با دماغی قلمی و لب هایی نسبتاً گوشت آلود داشت. بسیار شیک پوش و خوش تیپ بود، درست مثل رامین، در رشته پزشکی سال آخر و با دوستانش طرح یک درمانگاه شبانه روزی را ریخته بودند. همیشه به رامین پیشنهاد می دادند که به آنها بپیوندد اما رامین دوست داشت در کنار بیمارستان، یک مطب خصوصی داشته باشد و داشت خود را آماده می کرد که آرام آرام مطب را دایر کند. دو برادر همیشه به هم احترام می گذاشتند و حرف های هم را قبول داشتند، اگر دیگری صحبتی می کرد طرف مقابل آن را حمل بر

دخالت یا فضولی نمی گذاشت و همیشه برای همدیگر ارزش و احترام قائل بودند. رامین می دانست که فرزین درست می گوید اما این را هم می دانست که نمی تواند به خود دروغ بگوید یا به خود بقبولاند که می تواند مهر لیلا را از دل بیرون کند و فراموشش کند، گفت:

– تو اگر جای من بودی چه کار می کردی؟

فرزین گفت:

– می دانم سخت است و تا انسان چیزی را تجربه نکند نمی داند چطور است. من نمی دانم که تو الان چه می کنی چون توی شرایط تو قرار نگرفتم، و حق را به تو می دهم اما دلیل بر این نیست که لیلا چون تو را انتخاب نکرد در تو خلایی وجود دارد یا ایرادی داری، نه، او دیگری را دوست داشت. خودت را جای او بگذار اگر برعکس بود لیلا تو را دوست داشت حتی اگر خودش به قول معروف دلش را به دریا می زد و می آمد به طوری به تو می فهماند که تو را می خواهد برای زندگی، اما تو کسی دیگر را دوست داشتی، حاضر بودی که لیلا را بپذیری؟ مطمئناً این کار را نمی کردی. حالا تو هم باید بتوانی خوددار باشی. جمعه فرصت خوبی است که بتوانی خودت را محک بزنی، ببین آیا می توانی جایی که لیلا هست تو هم بمانی اما بی تفاوت.

فرزین خوب می دانست که نمی شود، اما چاره ای نبود وقتی می دید که برادرش دارد از دست می رود دلش می سوخت و دوست داشت کاری کند رامین فکر لیلا را از سر به در کند.

روز جمعه در ابتدای جاده شاه عبدالعظیم ماشین ها به قطار پارک کرده بودند و وقتی همه جمع شدند حرکت کردند. فرزین و رامین و ملیحه و فرهاد و لیلا توی یک ماشین، خانواده بهرام به جز عاطفه خانم، هم در ماشین خودشان و خانواده شاهپور هم در ماشین خودشان. رامین که زیاد حالش مساعد نبود به جای او فرزین پشت فرمان نشست و مدام با شعر خواندن و شوخی کردن سعی

داشت جو را عوض کند، گفت:

– فرهاد خان! این بابا دیگر کیه که همراه ما می آید؟

وقتی فرهاد تک تک اعضای خانواده همسر سعید را معرفی کرد، رامین گفت:

– چه لزومی دارد که اینها با ما بیایند؟

فرهاد جواب داد:

– شاهپور برای سلامتی لیلا این نذر را کرده است، پس باید خودشان هم

باشند. حالا بگو جناب دکتر! این چند روزه تو چه ات بود؟ چرا این همه پکر می

پری و ما را تحویل نمی گیری؟ اصلاً آن شب یک مرتبه کجا غیبت زد؟

به جای رامین، فرزین جواب داد:

– فرهاد تو باید بازرس می شدی. مرد حسابی حداقل یکی یکی پرس تا این

بنده خدا هم بتواند جواب تو را بدهد؛ این طور که تو می پرسی اصلاً یادش می

رود که باید جواب کدام سئوال را بدهد.

و رامین فقط در جواب گفت:

– هیچی، کمی بد حال بودم.

– همین، اصلاً مگر دکتر ها هم مریض می شوند؟

رامین غمگین جواب داد:

– بدبخت یه دکتري که نتواند برای خودش نسخه بپیچد، خدا به دادش برسد.

– نه خیر، این طور که بوش می آید انگار وضعیت تو خیلی خراب است! حتماً

باید زن بگیری. ببین این شاهپور یک خواهر دیگر هم دارد که خیلی دختر خوب

و خوشگلی است، می خواهی برایت آستین بالا بزنی از او خواستگاری بکنم؟

حتماً به تو دختر می دهند، اصلاً از خداشان باشد. کی بهتر از دکتر رامین

خودمان. نظرت چیه؟

– خیلی ممنون، اگر خوبه برای خودت نگهش دار.

لیلا خندید و گفت:

– دایی کسی را برای خودش زیر سر گذاشته که به قول خودش لنگه اش پیدا نمی شود.

ملیحه گفت:

– کیه؟ بگو تا ما هم بدانیم.

– سمیرا خواهر بهرام.

با شنیدن اسم بهرام، رامین دوباره حالش بد شد و داغ دلش تازه شد و ترجیح داد دیگر در طول سفر صحبت نکند. چشم هایش را بست و خود را به خواب زد. بعد از طی مسافت طولانی که دیگر خسته شده بودند، بالاخره رسیدند. همه پیاده شدند و با هم احوالپرسی کردند و به هم معرفی شدند. بهرام گفت:

– برگشتنی باید پیش خودم باشی، داشتم از دوریت دیوانه می شدم.

شاهپور و رامین دیدند و سوختند اما هیچ نگفتند. شاهپور مقداری شمع آورد و در جایگاه مخصوص روشن کرد، سپس مقداری پول از جیب خود در آورد و گفت:

– لیلا خانم، اینها نذر سلامتی شما هستند، امیدوارم هیچ وقت مشکلی برای شما پیش نیاید.

او به خوبی بغضی را که در گلوی شاهپور نشسته بود فهمید و چشمان شاهپور که در اثر اشک براق شده بود از چشمان تیز بین بهرام و فرهاد دور نماند. فرزین نیز در این بین فهمید که شاهپور هم گرفتار عشق لیلا شده است. دخترها با پوشیدن روسری به داخل حرم رفتند و زیارت کردند، بعد نوبت پسرها شد. هنگام بازگشتن پسرها، بهرام لیلا را به داخل حرم برد. همانجا به چشمان زیبای او نگریست و گفت:

– تا آنجا که بتوانم سعی می کنم خوشبختت کنم و امیدوارم با هم زندگی خوبی داشته باشیم.

– بهرام! من به تو اعتماد و اطمینان دارم و حرفت را قبول دارم. من هم امیدوارم که بتوانم همسر ایده آل تو باشم و کنارم احساس آرامش و خوشبختی کنی.

ناهار را در یک جای سرسبز و پردرخت صرف کردند و با هم به صحبت کردن مشغول شدند. لیلا به بهرام گفت:

– کی اجازه داریم برای خواستگاری سمیرا بیاییم؟
بهرام خندید و گفت:

– اجازه ما هم دست شماست خانمی! همین فردا شب می توانید تشریف بیاورید.

لیلا خندید و گفت:

– نقش برادر عروس را سخت اجرا نکنی که آن وقت من هم تلافی می کنم.
بهرام از او خواست با هم به پیاده روی بروند، گفت:
– اولاً من بیدی نیستم که از این بادهای بلرزم، دوماً بنده زن ذلیل نیستم، سوماً من خرم از پل گذشت لیلا خانم، دیگر تهدید کردن فایده ندارد.

لیلا بلوز آبی روشن همراه با یک دامن چین دار سفید و آبی پوشیده بود که کمربند سگک دار ظریف داشت با یک جفت صندل سفید و موهایش را آزادانه روی شانه هایش رها کرده بود. بهرام دوباره به حرف آمد:

– لیلا، هیچ وقت موهایت را کوتاه نکن. من عاشق موهایت هستم، هر چند پدر هر بیننده ای را در می آورد و او را به خاک سیاه می کشاند. اصلاً من عاشق موهایت شدم نه خودت.

لیلا خندید و یک لنگه صندلش را درآورد و به دنبال بهرام گذاشت.
بهرام ایستاد و گفت:

– به خدا شوخی کردم کوتاه بیا، بابا، یکی من را از دست این دختر نجات بدهد.

همچنان که حرف می زد لیلا صندلش را به سوی او انداخت و خورد وسط سر بهرام. بهرام آخی گفت و افتاد. او نگران دوید روی سر بهرام و صدایش زد: - بهرام! لوس نشو! می دانم که طوریت نشده. الکی خودت را به غش زن. اما بهرام تکان نخورد. او حسابی ترسید. برگشت و داد زد:

- سعید! دایی فرهاد! بیایید. رامین! خواهش می کنم یه کاری بکن، بهرام از دستم رفت. خدایا چه شوخی نابجایی کردم!

رامین چشمش به اشک لیلا افتاد، دلش برای او سوخت. نشست، نبض دست بهرام را گرفت. یک چشمش را باز کرد، به مردمک چشم او نگاه کرد. چیزی غیرعادی ندید، صدای ضربان قلب او را هم گوش داد و فهمید که او دارد سر به سر لیلا می گذارد. وقتی دل بی قرار و دست های لرزان، صورت رنگ پریده لیلا را دید یه وسعت عشق لیلا به بهرام پی برد و فهمید که لیلا مال بهرام است و کنار او جایی ندارد و هرگز به او تعلق ندارد.

بلند شد. لیلا با نگرانی نگاهش می کرد. انگار منتظر خبری از دهان رامین بود. رامین خیلی آرام گفت:

- بهرام، بلند شو. اگر بخواهی ادامه بدهی این لیلا است که پس می افتد و از حال می رود.

لیلا نگران به بهرام خیره شده بود اول معنی حرف رامین را نفهمید، بعد از کمی که انگار برای خودش حلاجی کرده باشد با مشت به جان بهرام افتاد. هم گریه می کرد و هم خنده. سعید گفت:

- لیلا، ولش کن همین جا او را بگذاریم و خودمان برویم تا دیگر توبه کند و سر به سر تو نگذارد.

بهرام آرام چشمش را گشود و لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

- سلام عزیزم.

اما لیلا بر شدت مشت هایش افزود تا جایی که بهرام از خنده به ریشه افتاد.

و آنگاه دست های او را محکم گرفت و او هرچه تقلا می کرد نتوانست دستانش را آزاد کند. آخر سر که آرام گرفت فرهاد گفت:

– بهرام، من اگر جای لیلا بودم همان لحظه اول یک پارچ آب یخ روی سرت خالی می کردم و حالت را خوب به جای می آوردم.

فرهاد رفت کنار سمیرا و بقیه تا آنها را از نگرانی در بیاورد. سعید و رامین هم رفتند. بهرام بلند شد و گفت:

– قربان آن دل نگرانت بشوم من! فدای آن چشمان اشک آلودت بشوم!

با دست صورت اشک آلود او را خشک کرد، گفت:

– حالا دیگر مطمئن شدم که دوستم داری.

بعد دستی بر سر خود کشید.

– ولی خودمانیم عجب هدف گیری داری ها!

لیلا خجالت کشید و گفت:

– ببخشید، نخواستم بزنم توی...

بهرام خندید و گفت:

– عیبی ندارد، در عوض من هم کفش تو را گرو نگه می دارم تا یک دفعه

دیگر هوس نکنی برایم چیزی پرتاب کنی. بلند شو برویم پیش بقیه.

لیلا با یک لنگه کفش و کفش دیگر در دست بهرام بود نزد جمع برگشتند.

فرزین گفت:

– بهرام خان! کفش لیلا را نمی دهی؟

بهرام خندید و گفت:

– نه، این مال خودم است. می خواهم بزنم به دیوار اتاقم.

شاهپور دیگر کاری به کار لیلا نداشت، البته به ظاهر و در باطن در جوش و

خروش بود. رامین هم سعی می کرد به لیلا نگاه نکند ولی مدام در فکر بود، که

بهرام گفت:

– رامین جان، بفرمایید میوه، چرا این همه تو فکر هستی دکتر جان؟ ممنونم که به زحمت افتادی، ولی بدبختانه نتوانستم که لیلا را با وجود هوش و ذکاوت شما اذیت کنم.

رامین خیلی آرام گفت:

– خواهش می کنم.

دیگر سکوت کرد. فرزین گفت:

– بهرام خان، شما شریک نمی خواهید در ویلا سازی؟ یک دوست سرمایه گذار دارم که خیلی هم پولدار است. دنبال یک مهندس خوب می گردد.

بهرام خندید و گفت:

– از خدامه، حالا یک وقت که کار نداشتی او را به دفتر بیاور تا با هم صحبت کنیم.

سمیرا و لیلا گرم صحبت بودند، فرهاد سعی می کرد که چیزی از حرف های آنها بفهمد اما متأسفانه آنها آرام حرف می زدند و او هیچی نفهمید، بالاخره حوصله اش سر رفت و گفت:

– لیلا جان، دایی! چه می گوئید؟ حداقل بلند بگوئید تا ما هم بشنویم.

لیلا خندید و گفت:

– به وقتش.

– باز هم وروجک بازیست گل کرده!

سعید گفت:

– فرهاد جان، نگران نباش امر خیره.

فرهاد کنجکاو شد و سراپا گوش ایستاد و گفت:

– امر خیر!

لیلا گفت:

– برای سمیرا خواستگار آمده، داریم در موردش صحبت می کنیم و شرایط را

بررسی می کنیم. سمیرا خودش موافق است، می گوید شرایط خوبی دارد.

صورت فرهاد از ناراحتی سیاه و کبود شد و همه این را دیدند. سعید گفت:

– حالا باید کمی در موردش تحقیق کنیم. همین طوری که...

فرهاد دیگر باقی حرف های سعید را نشنید. آرام بلند شد و مانند کسی که کوه حمل می کند سنگین و خسته ایستاد. دستانش افتاده از بغل به پهلوش و آویزان راه می رفت. بهرام گفت:

– چرا این طور شد این آدم؟ انگار نفهمید شوخی کردیم.

خودش می فهمید که فرهاد الان چه می کشد. یاد آن وقت های خودش و سرکشی های لیلا و عصیان گریهایش افتاد که چطور خسته و داغان، عصبی و شکست خورده به پناگاه خود برمی گشت. نگاهی به سمیرا انداخت و گفت:

– بلند شو برو بین این پسره چرا این طوری شد. فقط تو دیگر اذیتش نکن.

سمیرا خجالت کشید. سعید گفت:

– می خواهی من بروم؟

بهرام می دانست فقط سمیرا او را آرام می کند، دوباره گفت:

– با تو هستم سمیرا! بلند شو.

سمیرا آرام بلند شد. نگاهی به جمع انداخت و رفت. فرهاد کنار تخته سنگی ایستاده بود. سمیرا روی تخته سنگ نشست. به رو به رو نگاهی انداخت و بعد مسیر دید فرهاد را تعقیب کرد تا به کوه رسید. فرهاد آرام گفت:

– دوستش داری؟

– چه کسی را می گویی؟

او عصبی گفت:

– خواستگارت را.

سمیرا آرام لبخند زد و گفت:

– آری.

- چه کاره است.
- حجره فرش فروشی دارد.
- مبارک باشد. امیدوارم خوشبخت...
فرهاد با خود اندیشید: چطور او را به رقیب واگذار کنم؟ نه نمی توانم.
رو به روی سمیرا زانو زد و گفت:
- نکن سمیرا، نکن با من این کار را، ویرانم نکن. من به امید تو زنده ام و
زندگی می کنم. اگر چشم باز کنم و بدانم نیستی فنا می شوم، خرد می شوم. من
نمی توانم دوریت را تحمل کنم.
سمیرا دست بر صورت فرهاد کشید و صورتش را که خیس اشک بود نوازش
کرد و گفت:
- همه را پرسیدی، اما نامش را نپرسیدی.
- نامش؟
بعد نگران شد. چشمانش انگار که از حدقه بیرون بزند به سمیرا چشم
دوخت. سمیرا خندید و گفت:
- فرهاد...
- جانم!
- اسمش فرهاد است، همان که لیلا در موردش صحبت کرد.
نگاهی متعجب به سمیرا انداخت، انگار مغزش خالی شده باشد گفت:
- خوب؟
- خوب ندارد، می گویم نامش یا نامت...
فرهاد همان طور به او نگاه می کرد. سمیرا بلند شد، چند قدمی دور شد و
گفت:
- تو که اینقدر خنگ نبودی؟
پس از چند لحظه سکوت تازه انگار که پی برده باشد، مثل صاعقه زده ها به

طرف سمیرا برگشت، به او نزدیک شد و گفت:

– دختر واضح حرف بزن. خفه شدم. چرا جان به سرم می کنی؟

سمیرا خندید. سرش را پایین انداخت و گفت:

– قرار است که شما فردا شب به اتفاق بقیه برای خواستگاری به خانه ما بیایید. من و لیلا داشتیم در مورد تو صحبت می کردیم که تو حرف زدی. لیلا هم خواست کمی سر به سرت بگذارد. من هم بدم نیامد. می خواستم بدانم چقدر مرا می خواهی.

– دختر تو در مورد من چه فکری کردی؟ من تمام این دنیای به این بزرگی را بدون تو برای لحظه ای نمی خواهم. آن وقت تو... واقعاً که!

رفت روی تخته سنگ نشست. سرش را میان دستانش پنهان کرد و گفت:

– دختر، داشتم دیوانه می شدم. نزدیک بود سخته کنم، آن وقت تو با خیال راحت داشتی من را امتحان می کردی و از دور شاهد دیوانه شدنم بودی؟

سمیرا به طرفش رفت و گفت:

– حالا دیگر خیالم راحت شد.

فرهاد بلند شد و مهربان گفت:

– حساب تو و اون وروجک را خواهم رسید. حالا بر علیه من توطئه می کنید؟ باید بدهم سر از تن شما دوتا جدا کنند تا مایه عبرت شوید.

سمیرا خندید و گفت:

– عفو کنید سرورم!

نزدیک غروب که آماده رفتن شدند، فرزین گفت:

– یک روز هم باید به باغ ما بیایید، خیلی زیبا است.

از شاهپور هم دعوت کرد:

– شاهپور خان شما هم حتماً همراه خانواده باید افتخار بدهید، خوشحالمان

می کنید.

شاهپور هم آرام گفت:

– چشم به دیده منت.

به تهران که رسیدند، یک نقطه جمع شدند و از همدیگر خداحافظی کردند.

بهرام گفت:

– فرهاد می‌روید خانه چه کار؟ بیایید برویم خانه ما.

فرهاد گفت:

– چیه؟ دلت برای من می‌سوزد یا برای لیلیت تنگ می‌شود.

– هر دو.

– نه، کار دارم. باید کارهایم را انجام بدهم. برای فردا شب هم چند نفر از

فامیل را خبر کنم.

خداحافظی کردند و رفتند. رامین پشت فرمان بود. فرهاد بغل دست او، لیلا

پشت سرش و فرزین و ملیحه هم کنار لیلا. گاهی اوقات نگاهی به لیلا می

انداخت و سرش را تکان می‌داد. فرهاد به طرف رامین چرخید و گفت:

– قربان دستت، ما را سر خیابان پیاده کن بیشتر از این مزاحمت نمی‌شویم.

رامین گفت:

– می‌رویم خانه ما.

فرزین که آن روز به خاطر سمانه شاد و سرمست و غزل خوان بود، گفت:

– ای بابا! این چه حرفی است فرهاد خان؟ می‌رویم خانه ما. یک لقمه نان و

بوقلمون هست دور هم می‌خوریم.

ملیحه هم گفت:

– لیلا، برویم دیگر، مثلاً خانه عمویت است؟ سال تا سال سری به ما نمی‌زنی.

رامین کار را تمام کرد و به طرف خانه خودشان در تجریش پیچید و جلوی

هرگونه اعتراض را گرفت.

به خانه که رسیدند همه روی تخت کنار حوض ولو شدند. کمی که دراز

کشیدند و آبی به دست و صورت خود زدند به طرف ساختمان رفتند. فرزین لیلا را صدا زد و گفت:

– لیلا جان، این سمانه خانم، خواهر بهرام خان خواستگار ماستگار که ندارد. لیلا خندید و گفت:

– نه، چطور مگر؟

– هیچ، خدا را شکر خیالم راحت شد.

رامین با لیلا سرسنگین بود. به بهانه تعویض لباس به اتاقش رفت. بغض راه گلویش را سد کرده بود. دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. مغزش سوت می کشید و یک چیزی در درونش گر می گرفت و می سوخت. خودش نمی دانست باید چه کار کند از دست خودش و از دست لیلا بسیار عصبانی و کلافه بود، ولی گویا چاره ای جز قبول واقعیت نداشت. تصمیم گرفته بود که کار کند، آنقدر که خود را مشغول کار کند تا شاید غم دل خود را فراموش کند.

چشمان خود را به هم گذاشت و به فکر فرو رفت. لیلا را در لباس سفید عروسی در کنار بهرام می دید. دلش داشت می ترکید، به یک باره نفسش بند آمد. بلند شد و نشست و به سمت پنجره خزید، دست خود را به طاقی لبه پنجره گرفت. بلند شد و پنجره را گشود. به یک باره در هم باز شد. خیال کرد ملیحه است. به پشت سر نگاه نکرد. چند نفس عمیق کشید که صدای لیلا را شنید، تند برگشت، او را در آستانه در دید، شاد و خندان به سمتش می آمد، گفت:

– میهمان دعوت می کنید، آن وقت خودتان را در اتاق حبس می کنید. بعد خندید و گفت:

– اگر ناراحتی که ما اینجا هستیم خوب می رویم، اینکه نگرانی ندارد. رامین هول کرد و گفت:

– نه، چرا ناراحت؟ فقط کمی خسته هستم. چون دیشب بیمارستان کشیک بودم. امروز هم که بیرون بودیم، بیشتر خسته شدم.

نگاه عمیقش را به او انداخت.

– خوشحالم که تو را شاد و خوشحال می بینم.

یک دفعه بغض گلویش را گرفت و چشمانش پر از اشک شد. رویش را از او برگرداند تا او اشک هایش را نبیند. غرورش حسابی جریحه دار شده بود. دیگر نمی خواست او اشک چشمش را ببیند. لیلا گفت:

– رامین، زن عمو جان گفت شام حاضر است. آمده بودم تو را برای شام صدا کنم.

– لطف کردی، تو برو، من فعلاً گرسنه نیستم.

صدایش کمی می لرزید و سعی می کرد کمتر صحبت کند. او گفت:

– خوب، پس من هم گرسنه نیستم، حالا که صاحب خانه نمی خورد، بهتر است میهمان هم نخورد.

رامین که می دانست که لیلا سرسخت است، به ناچار به طرف در رفت و او هم با لبخند پشت سرش. سفره که جمع شد و همه دور هم نشستند، همه صحبت ها حول و حوش خانواده بهرام بود و هرکدام به نحوی از آنها تعریف می کردند. فرزین گفت:

– الحق که خانواده محترم و با کمالاتی هستند. بعد عمو علی بحث را عوض کرد و گفت:

– انشاء... بعد از خواستگاری فرهاد خان، دوباره دور هم جمع می شویم، چون باید در پی تدارکات عقد ملیحه جان باشیم.
فرزین گفت:

– این طور که معلومه باید فکر یه جانشین برای ملیحه باشیم، ایشان که تشریف ببرند، خانه سوت و کور می شود.
ملیحه گفت:

– غلط نکنم این فرزین گلویش یه جایی گیر کرده.

لیلا گفت:

– من می دانم کجا.

فرزین چشم غره به هردوی آنها رفت و گفت:

– فضولی موقوف! بالاخره دو تا آدم دیوانه تر از خودتان پیدا شده که شما را بگیرد، حالا زبان درازی نکنید.

– فرهاد خان، خواهرتان را خبر کرده اید؟

– بعد از اینکه رفع زحمت کردیم به ایشان تلفن خواهم کرد.

فرهاد خوب می دانست که روح انگیز خواهرش حسابی غرغر می کند و همه چیز را به هم می ریزد. روح انگیز یا به قول لیلا خاله روحی یک زن میانسال حسابی مغرور و افاده ای بود که دو دختر به نام زیبا و زهره و یک پسر به نام افشین داشت. این چند سال اخیر روحی چند دفعه لیلا را برای افشین خواستگاری کرده بود، که نه خود لیلا موافق بود، نه فرهاد. چون خوب افشین را می شناخت. می دانست که یک پسر ناسالم و فاسد است و حیفش می آمد که لیلا را به دست یک همچون آدمی بدهد. به همین خاطر روح انگیز با لیلا و فرهاد قطع رابطه کرده بود، ولی چاره ای نبود، خواهر بزرگتر بود و احترامش واجب. شب که رامین، فرهاد را و لیلا را به خانه رساند، هرچه فرهاد اصرار کرد که شب را خانه آنها بماند او کار را بهانه کرد. می دانست که باید از لیلا دور باشد. فرهاد به روح انگیز تلفن کرد و او هم طبق معمول گله مند گفت:

– مگر خواهر نداشتی خودت دنبال این دختر افتاده ای برای ازدواج؟ چرا ما را در جریان خواستگاری لیلا قرار ندادی؟

فرهاد بی حوصله گفت:

– خواهر جان، یک دفعه پیش آمد، حالا شما عفو کنید. فردا شب که خواستگاری برویم چند روز دیگر باید برای خرید عقد و عروسی، باید برای لیلا مادری کنی. می دانی که من و لیلا همه امیدمان بعد از خدا به شماست آجی

خانم.

فرهاد سعی می کرد که با این گونه صحبت کردن، حداقل این چند روزه دل خواهرش را به دست بیاورد تا برای خرید عقد و عروسی لیلا جلوی خانواده بهرام خجالت نکشد و بالاخره خاله روحی رضایت داد که فردا شب برود و برای خرید همراهشان باشد.

فرهاد از رفتار زیبا و زهره هراس داشت، چون می دانست بسیار لوس و مغرورند و حتماً برای خودنمایی هم که شده حرف نسنجیده بسیار می زنند و برایشان مهم نیست که اگر در این بین کسی ناراحت شود. بعد از خداحافظی با خواهرش رو به لیلا گفت:

— امیدوارم فردا شب زهره و زیبا نیایند.

لیلا با خنده گفت:

— کاش می شد خرید من و سمیرا با هم بود تا کمتر فرصت با آنها داده شود. فکر خوبی است، فردا شب موضوع را با سمیرا مطرح کن. اگر موافق باشد خیلی عالی می شود.

صبح لیلا در خواب بود که بهرام آمد، صدای نوازشگرش برای او گوش نواز بود. آرام صدایش می زد:

— لیلا! لیلا! گلم! لیلا!

لیلا آرام چشمانش را گشود. با لبخندی جواب سلامش را داد. او کمکش کرد تا بنشیند. گفت:

— یار ما را ببین! من دیشب تا صبح خوابم نبرد از شوق اینکه دو سه روز دیگر به خرید عروسی می رویم و بعد عقد دیگر مال خودم می شوی. آن وقت خانم، لنگ ظهر است، هنوز دلش نمی آید که از رختخواب جدا شود.

لیلا در حالی که داشت متکایش را برمی داشت، گفت:

— بهرام! چقدر غر می زنی؟! راستی! چطور صبح به این زودی اینجا آمده ای؟

او نگاهی شیطنت آمیز به لیلا انداخت و گفت:

– چه کاری واجب تر از لیلایم.

لیلا رفت آبی به صورتش بزند که فرهاد وارد حیاط شد و گفت:

– مگر بهرام تو را صبح زود از رخت خواب جدا کند، ما که این همه سال نتوانستیم. بیا صبحانه حاضر است، بهرام را هم صدا کن.

سر سفره صبحانه بهرام گفت:

– لیلا، یه فکری به ذهنم رسیده. آمدم با تو مشورت کنم.

– خوب بگو تا بدانم چه شاهکاری خلق کرده ای، قرار است کجا را فتح کنی.

بهرام گفت:

– فکرم این است یا عقد و عروسی را یکی کنیم، یا اینکه عقد که کردیم چند روزی برای ماه غسل برویم یه جایی مثل شمال یا هرجا که تو دوست داشتی.

لیلا هول کرد و گفت:

– ولی من... آخر من آمادگی ندارم.

بهرام خندید و گفت:

– انگار که می خواهد عمل جراحی مهمی انجام بدهد که می گوید من آمادگی ندارم! یعنی چه؟ خوب من در کنارت هستم. مادرمم هست، دیگر چه می گویی، دیدی جای هیچ نگرانی نیست. لیلا! به خدا دیگر تحمل دوریت را ندارم. نمی توانم دیگر صبر کنم. قبول کن تا کمی فکرم آزاد شود.

رو به فرهاد کرد:

– فرهاد! نظر تو چیه؟

– صلاح مملکت خویش را خسروان دانند، هرچه خودتان صلاح می دانید. فقط بهتر است کمی به لیلا فرصت بدهی تا به قول خودش، برای یک زندگی آماده شود. تازه کلی خرید داریم که خودش کلی وقت می برد.

بهرام تند گفت:

- هر چه لازم است می خریم، بقیه را هم می گذاریم بعد از عروسی کم کم می خریم. در ضمن من جهیزیه ام کامل است، چیزی کم و کسر ندارم.
 همه خندیدند و بهرام گفت:
 - خوب لیلا، چه می گویی؟
 - هر کاری که خودت دوست داری بکن.
 - تا یادم نرفته، بگویم که مادرم ناهار منتظرمان است.
 فرهاد گفت:
 - شرمنده ام، امروز کلی کار دارم. یک دفعه شب مراسم خواستگاری می آیم.
 - حالا کارت چی هست؟
 - امروز فرش می رسد، نمی توانم مغازه را خالی بگذارم، باید بمانم. لیلا هم خودش می داند.
 - پس من لیلا را با خودم به دفترم می برم و بعد هم ظهر می رویم خانه ما.
 فرهاد را تا مسیری رساندند.
 هنگام پیاده شدن، بهرام گفت:
 - خسیس خان، تو نمی خواهی یک ماشین بخری؟ می خواهی زنت را پیاده به این طرف و آن طرف ببری؟
 - در فکرش هستم، انشاء... همین روزها یکی مدل جدیدش را می خرم.
 بهرام به کارهایش رسیدگی می کرد، لیلا هم چند مجله را زیر و رو کرد و بعد از ظهر با هم به خانه بهرام رفتند. همه به استقبالشان آمدند. او کمی معذب بود. نگاهی به بهرام انداخت. بهرام انگار از چشم هایش خواند رو به خواهرش کرد و گفت:
 - سمانه جان، لیلا را به اتاقت راهنمایی کن تا کمی استراحت کند. از صبح تا حالا با من توی شرکت بوده، حسابی خسته اش کردم.
 عاطفه خانم گفت:

– خوب پسر، او را زود تر می آوردی تا این طفلک این طور خسته و رنگ و رو پریده نمی شد.

لیلا از این همه محبت مادرانه عاطفه لذت برد و او را گرمی داشت.
کمی در اتاق سمانه ماند و بعد به آشپزخانه رفت. عاطفه خانم یک چای نبات به او داد و گفت:

– بخور تا خستگی ات برطرف شود. فرهاد خان که آمد ناهار می خورم.
– دایی فرهاد سلام رساند، معذرت خواهی کرد، آخه امروز برایش فرش می آورند به همین خاطر نمی توانست مغازه را تنها بگذارد.
– اشکال ندارد، در عوض عروس خوشگلم که اینجاست. پس ناهار را بخوریم تا سروصدای شکمان در نیامده.

لیلا کمک کرد و همراه سمیرا و سمانه سفره را چیدند و سر سفره مابین بهرام و عاطفه خانم نشست. عاطفه خانم آنقدر محبت خالصانه نثار او کرد تا او احساساتش را بروز داد و با بغض گفت:

– حالا که مادر ندارم، شما جای مادرم هستید.
اشک به دیده آورد. عاطفه خانم سر او را بر سینه خود گذاشت و گفت:
– تو نه مثل عروس بلکه مانند سمانه و سمیرا هستی. اصلاً فکر می کنم بهرام دامادم است.

سر او را بوسید و او هم به نشانه ادب دست عاطفه خانم را بوسید. بهرام به مادرش گفت:

– قرار است عقد و عروسی من و لیلا در یک روز باشد.
– چرا؟ دوران خوش نامزدی یکی از شیرین ترین دورانهاست، حیف است حداقل یک ماهی را عقد کرده بمانید و بیشتر از کنار هم بودن لذت ببرید.
او هم این را بیشتر می خواست و با نگاه کردن به بهرام این را فهماند و بهرام چاره ای جز تسلیم نداشت. عاطفه خانم گفت:

– این یک ماه زود می گذرد، چون حسابی سرمان شلوغ است. خرید برای شما و سمیرا و جشن عروسی سعید و ثریا.

لیلا گفت:

– ما یک مجلس دیگر هم داریم، عقد ملیحه دختر عمویم.
بهرام به ناچار پذیرفت. او وقتی بهرام را تسلیم دید، خطاب به سمیرا گفت:
– کاش می شد که خرید عروسیمان را با هم انجام می دادیم، هم فرصت زیادی را از دست نمی دادیم و هم در کنار هم و از سلیقه یکدیگر استفاده می کردیم.

سمیرا با کمال میل پذیرفت و گفت:

– اتفاقاً می خواستم من هم بگویم، گفتم شاید تو موافقت نکنی.

بهرام گفت:

– خوب لیلا خانم، می آیی یا می مانی؟

عاطفه خانم گفت:

– بگذار بماند تا برای مهمانی شب سر حال باشد. لیلا جان دیگر عروس ماست.

او از عکس العمل خاله روحی واهمه داشت، گفت:

– نه، اگر اجازه بدهید بروم، شب با بقیه می آیم.

سعید گفت:

– نکنه می ترسی که تو را گروگان برداریم.

– من دیگر کارم از این حرف ها گذشته.

بهرام گفت:

– خوب حاضر شو تا تو را برسانم خانه و خودم بروم شرکت. امروز کلی کار

دارم. مادر کاری بیرون نداری؟

سعید گفت:

– تو برو من هستم، اگر کاری بود انجام می دهم. فعلاً سمیرا را رد کنیم، بعد

نوبت به سمانه هم می رسد.

سمانه از پشت سر خود را به سعید رساند و خود را روی او انداخت و گفت:

– چه گفتی؟

– هیچی به خدا، داشتم شوخی می کردم. ای وای گردنم شکست! نجاتم بدهید، کمک!

بهرام گفت:

– حقت بود، تا تو باشی به این دو فرشته هیچ نگویی.

– آری، دارم می بینم که یک جفت بال هم از پشت دارند. عجب فرشته هایی، بیشتر شبیه دراکولا هستند تا فرشته!

سمیرا و سمانه به او حمله کردند، سعید فرار کرد و به طرف اتاقش دوید و داد زد:

– لیلا ببخشید، خداحافظ. من دارم می روم که با فرشته های جهنم دست و پنجه نرم کنم.

دخترها او را نرسیده به در اتاق گرفتند. لیلا هم خداحافظی کرد و همراه بهرام از خانه بیرون آمد. شاد بود و از وجود بهرام لذت می برد. شادتر از اینها از وجود عاطفه خانم که احساس می کرد می تواند جای مادری مهربان را برایش پر کند. از وجود سعید که او را همچو برادر دوست داشت و می دانست سعید نیز او را از لحاظ برادری حمایت می کند. به بهرام گفت:

– امیدوارم مرا هم در جمع خود خوب جای دهند. من که آنها را دوست دارم.

– آنها هم تو را دوست دارند، این را مطمئن باش. بعد هم مرا باید بیشتر دوست داشته باشی.

لیلا خندید و گفت:

– ای حسودا!

– معلوم است که حسودم. حالا بگو ببینم برای شب قرار است چه کسانی با

شما بیایند.

– عمو علی و خانواده و خاله روح انگیز و خانواده اش. بهرام خاله روحی و دختر ها کمی تحملشان سخت است باید تحمل کنید.

بهرام خندید و گفت:

– به خاطر تو جهنم را هم تحمل می کنم چه برسد به خاله روحی شما.

او را به منزل رساند و گفت:

– خوب رئیس شب شما را خواهیم دید و زیارت خواهیم کرد حالا فرمایشی باشد.

سلام نظامی داد. لیلا از ته دل خندید و گفت:

– سپاس سرکار، خواهشی نیست.

وارد خانه که شد لباسش را عوض کرد. آبی به صورتش زد و چرخی در خانه زد. از روی بی حوصلگی رفت دراز کشید. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در زدند. لیلا بلند شد و گفت: عجب مزاحمی! وقتی در را باز کرد دید خاله روحی و بچه ها هستند. لیلا هر وقت خاله را می دید بند دلش پاره می شد. هم به خاطر اینکه خاله کمی شبیه مادرش بود البته از لحاظ قیافه و هم اینکه خاله روحی همیشه سر دعوا داشت که مادرش این گونه نبود. مادرش برعکس همیشه آرام بود و متین و لیلا این را خوب به یاد داشت. او همان طور دم در ماتش برده بود زیبا گفت:

– نمی خواهی کنار بروی تا ما هم داخل شویم؟

او به خود آمد و دستپاچه گفت:

– ببخشید. معذرت می خواهم، بفرمایید.

زهره گفت:

– طفلک! از هول حلیم افتاده توی دیگ. حالا این خواستگارت چطور است که این همه حواست را از دست داده ای.

لیلا می دانست که الان شروع می کنند به متلک گفتن. افشین هم وارد شد و گفت:

– حتماً یک سر و گردن بهتر از ما بوده که خانم بالاخره افتخار به ایشان داده اند.

بعد نوبت خاله روحی شد. لیلا دست برگردنش انداخت و صورتش را بوسید و گفت:

– خوش آمدید خاله جان چه عجب! خواهش می کنم بفرمایید.

– عجب بر شماست! نمی شود سری به این خاله پیرت بزنی؟ سرو پایت را که می زنی خانه عمو جانث تشریف داری. خوب سالی یک بار هم سری به ما بزنی، نمی شود؟

زهره گفت:

– آنقدر خانه عمویش بود که گفتم حتماً می خواهد عروس آنها بشود اما حدسم اشتباه بود.

وارد خانه که شدند لباس عوض کردند و نشستند. لیلا هول و دستپاچه تند و تند آب خنک و شربت بید مشک آورد. هندوانه ای خنک آورد که آنها غر نزنند. بعد آرام وارد اتاق فرهاد شد و از آنجا به فرهاد زنگ زد و گفت:

– دایی خاله آمده. کی برمی گردی؟

فرهاد از آن سوی سیم جواب داد:

– کارهایم تمام شده تا یک ساعت دیگر خانه ام. شام هم درست نکن غذا از بیرون می گیرم. حالا برو پیش آنها تا من بیایم.

لیلا که رفت توی پذیرایی خاله گفت:

– امشب کیا هستند؟

– شما و خانواده عمو علی.

زهره که از سپهر خوشش می آمد ولی سپهر کاری به کار زهره نداشت. گفت:

– پس خانواده عمه جانت چی؟

– آنها شمال هستند دو روز دیگر برمی گردند برای بله برون ملیحه هم نبودند. البته عمو جان زنگ می زد عمه ام گفته بود انشاء... برای عقد و عروسی. افشین گفت:

– عمو جانتان هم شام اینجا دعوت دارند.

– نه رامین و فرزین کشیک هستند بعد از شام می آیند که از اینجا برویم.

خاله روحی یک دفعه نگاهی به او انداخت و گفت:

– این مردک را از کجا پیدا کردی؟

او دلخور شد و گفت:

– خاله بهرام پسر خوبی است. بگذارید او را ببینید از او خوشتان می آید. بعدش هم چند دفعه مرا با دایی فرهاد از دور دیده بود که خواستگاری کرد. آدم خوبی است خانواده دار و متین. من هم قبولش دارم. عمو علی و عمه هم خیلی از بهرام خوششان آمد.

خاله با لحن تندی گفت:

– خانواده دارا! مگر بقیه خانواده دار نبودند که از تو خواستگاری کردند؟ بعدش چرا برای خواستگاری ما را خبر نکردید؟ ما را داخل آدم حساب نیاوردید! او که یک نفر و آنها چند نفر یک دفعه احساس غریبی کرد. مثلاً در میان اقوام خودش بود و دلش از این می سوخت. بغض راه گلویش را سد کرده بود. تازه اگر خاله روحی می فهمید که او ظهر را میان افراد خانواده بهرام گذرانده دیگر واویلا. آرام گفت:

– من می روم چایی دم کنم. توی آشپزخانه گریه اش گرفته بود و دعا می کرد کاش فرهاد زودتر بیاید. مدام این را با خود تکرار می کرد که یک دفعه صدای در حیاط آمد. فرهاد وارد پذیرایی شد با همه روبوسی کرد احوال همه را پرسید و با معذرت از آنها جدا شد و به آشپزخانه آمد. لیلا تند تند اشکهایش را

پاک کرد. فرهاد که آمد او داشت چایی دم می کرد. سر او را بوسید اما وقتی چشمش به چشمهای گریان او افتاد گفت:

– طوری شده؟ حتماً خاله روح انگیزت دوباره سوهان روح تو شده. اشکال ندارد آبی به صورتت بزن چایی را بیاور. دیگر خودم هستم نگران هیچ چیز نباش.

قبل از شام روح انگیز سین جیم خود را کرد و از خانواده بهرام و سمیرا حسابی پرسید. و بعد از شام لیلا یک نفره سفره را جمع کرد و با کمک فرهاد ظرفها را شست. با آمدن رامین همه عازم رفتن شدند. لیلا سوار ماشین رامین شد و فرهاد سوار ماشین افشین شد که با خود تصمیم گرفت هرچه زودتر یک ماشین بخرد تا این همه آواره نباشد. فرزین و عمو علی و رامین جلو و ملیحه و لیلا و زن عمو پشت نشسته بودند. وقتی به خانه بهرام رسیدند و پیاده شدند خاله گفت:

– پس خانه اینها اینجاست!

فرزین گفت:

– بله خاله خانم خوب است که معامله اش کنیم.

روح انگیز نگاه تندی به او انداخت. خلاصه با سلام و صلوات وارد شدند. لیلا به محض پیدا کردن فرصتی کوتاه در گوشی به عاطفه خانم گفت:

– لطفاً نگویی که من ظهر اینجا بودم آخه خاله ام ناراحت می شود.

عاطفه خانم سر او را بوسید و گفت:

– چشم عروس خوشگلم.

با هم به سالن رفتند. بعد از سلام و احوال پرسی و تعارفات معمول خانواده ها خانواده خاله روحی چون هیچ وقت اینها را ندیده بود شروع کردند به تعریف از خود و پرسیدن کار و بار دیگران. سمیرا که چای را آورد همه ساکت شدند و به او خیره شدند بعد زهره گفت:

– دایی خوب همکلاسی من را می گرفتی.

فرهاد از خجالت آب شد. لیلا تند گفت:

– زهره جان اینها همدیگر را پسندیده اند. دایی فرهاد که اصلاً همکلاسی تو را ندیده و اگر هم می دید نمی پسندید چون من دایی را بهتر از تو می شناسم. سعید و بقیه جا خوردند اما خود را کنترل کردند و سمیرا به خاطر لیلا و فرهاد هیچ به روی خود نیاورد. بهرام حالا منظور حرف بعد از ظهر لیلا را می فهمید ولی هیچ نگفت اما عاطفه خانم گفت:

– فرهاد خان مختار هستند به خواستگاری هر کس که دوست دارند بروند. نه برای دختر ما پسر قحطه و نه برای پسر شما دختر قحطه. ما هم فرهاد خان را مجبور نکردیم که به خواستگاری دختر ما بیاید بلکه سمیرا جان انتخاب شده از طرف خود ایشان هستند.

فرهاد حسابی کفری شده بود ولی به روی خود نیاورد و به خاطر اینکه دعوا پیش نیاید گفت:

– عاطفه خانم شما همیشه به من لطف داشته و دارید. حالا هم مادری در حقم کنید و با تمام خصوصیات که در من سراغ دارید خوب و بد به خواستگاری دختر شما آمده ام البته ببخشید که اینقدر پررویی می کنم خودتان من را خوب می شناسید حق است که عمو علی و آجی روح انگیز این صحبتها را نکنند و من هم ساکت بنشینم تا معقول بیفتد اما من اینقدر سمیرا خانم را دوست دارم که دیگر جایی برای هیچ بحثی باقی نمی ماند. حالا هم ریش و قیچی دست شما و بزرگترهاست.

عمو علی گفت:

– جوان گفتنی ها را که گفتی. مبارک باشد.

روح انگیز هم به ناچار بلند شد سمیرا و بعد فرهاد را بوسید و تبریک گفت و گفت:

– حالا منتظر مادر عروسمان هستیم.

عاطفه خانم اشک به چشم آورد و گفت:

– آرزوی هر مادری خوشبختی اولادش است. من هم فرهاد خان را خوب می شناسم. می دانم که سمیرا را به او بدهم پشیمان نمی شوم او هم قدر گوهری چون سمیرا را خوب می داند پس مبارک است و آرزو می کنم خوشبخت شوند.

بلند شد فرهاد و سمیرا را بوسید و گفت:

– دعای خیرم بدرقه راهتان باشد، خوشبخت شوید عزیزانم.

هر کدام به نحوی به زوج جوان تبریک می گفتند و برای آنها آرزوی خوشبختی می کردند و وقتی نوبت به لیلا رسید و به آنها تبریک گفت چشمش به بهرام افتاد که می خندید. کنارش نشست و گفت:

– به چه می خندی؟

– به آهوی خودم، وای که از دیدنت سیر نمی شوم.

لیلا لب خود را گزید و سرش را پایین انداخت و گوش به سخن بزرگترها سپرد که مجلس را به دست گرفتند. دیگر مابقی کارها با آنها بود. تاریخ مراسم عقد و عروسی خرید و مابقی کارها. سعید گفت:

– یک گوهر به شما دادیم در عوض یک گوهر از شما گرفتیم این به آن در پس بی حساب شدیم.

رامین آرام گفت:

– عجب گوهری هم از چنگمان در آوردید!

فرزین شنید گفت:

– فراموش کن رامین این دو به هم تعلق دارند.

و در این بین بهرام چشم از لیلا برنمی داشت. او یک پیراهن چین دار بلند آبی با سرآستین و یقه شیک مروارید دوزی شده به تن داشت و با موهای پریشان و لاک خوش رنگی که به ناخن هایش زده بود، بیشتر از همیشه به چشم

می آمد.

بالاخره همان طور که خواست آنها بود قرار شد خرید لیلا و سمیرا با هم باشد و آخر هفته که عقد لیلا بود هفته دیگرش عقد فرهاد و سمیرا باشد.

در این میان چشم فرزین بر روی سمانه می چرخید و سمانه نیز هر دفعه که سرش را بلند می کرد فرزین را متوجه خود می دید به طوری که سمانه از خجالت سرخ شد و بالاخره به آشپزخانه پناه برد و تا آخر همانجا ماند و فرزین را دمق برجای گذاشت. بعد از متلک گوییهای فراوان خانواده خاله روحی بالاخره مجلس به خیر و خوشی به پایان رسید و در آخر کار دم در لیلا و بهرام چند لحظه ای تنها شدند. سمانه هم بیرون آمد که با هم راحت باشند. فرزین از فرصت استفاده کرده خود را به سمانه رساند و گفت:

– سمانه خانم از دیدن شما و آشنایی با شما و خانواده محترم شما بسیار خوشحالم. امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم.

سمانه از خجالت سرخ شده بود اما فرزین دست بردار نبود و بالاخره افشین گفت:

– فرزین خان اگر رضایت نمی دهید تا برگردیم و یک خواستگاری دیگر هم انجام بدهیم، هنوز فرصت هست ها.

فرزین خجالت کشید و هیچ نگفت. حسابی غافلگیر شده بود و از پدر و مادر خود شرم داشت. مادرش گفت:

– ما از خدا می خواهیم که دختر از این خانواده بگیریم. سمانه جان هم مثل خواهرش خوب و شاسیته است و آرزوی هر مادری است که این طور عروسی نصیبش گردد و باعث افتخار من است که همچین گوهری عروسمان شود. عاطفه خانم گفت:

– ما هم افتخار می کنیم که آقای دکتر دامادمان بشود هرچه خدا بخواهد و هرچه قسمت باشد.

فرزین از مادرش سپاس گذار شد که جلوی آن پسره لوس و بیخود آبرویش را خریده و به سمانه هم فهماند که او را برای زندگی می خواهد.



لیلا و فرهاد تا سپیده صبح بیدار بودند. از آن طرف هم سمانه و سمیرا و بهرام بیدار بودند. هر کدام برای آینده پر از سعادت خود نقشه می کشیدند. اما رامین که بیدار ماندن او با همه فرق می کرد. دیگر فضای ایران را برای خود خفقان می دید و نمی توانست جو را تحمل کند داشت یک تصمیم مهم برای زندگی خود می گرفت. حالا که هیچ دلبستگی و چشم انتظاری در بین نبود باید کوله بار زندگیش را می بست و عازم خارج از کشور شود. بهانه ای بود برای ادامه تحصیل. تصمیم قطعی گرفت که از فردا دنبال کارهایش را بگیرد.

چند روز بعد که مراسم عقد ملیحه بود باز همه همدیگر را دیدند. لیلا که همراه ملیحه به آرایشگاه رفته بود قرار شد بهرام به دنبالش برود و بهروز به دنبال ملیحه. وقتی که سمانه و بهرام به دنبال او رفتند. بهرام از دیدن او چنان شوکه شده بود که همه به او می خندیدند. مدام می گفت: تبارک ا...! احسن و الخالقین! بنازم قلم نقاش زبردست هستی را!

لیلا یک لباس آبی ساتن با لبه دوزی تور و مروارید پوشیده بود و موهایش را شینیون کرده و مروارید در آن کار گذاشته بودند. بهرام نمی توانست که چشم از او بردار گفت:

– با این آرایش امشب باید جشن عقد من و تو می بود.

تا آنها را به خانه عمو علی برساند چشم از او برنداشت. سمانه گفت:

– داداش خواهش می کنم حداقل به خاطر لیلا به جلو نگاه کن حواست به رانندگی باشد. چند روز دیگر شما هم عقد می کنید و انشاءا... تا آخر عمر لیلا مال خودت می شود. پس خواهشا ما را به کشتن نده حداقل به خاطر لیلا.

به خانه که رسیدند عاطفه خانم سریع اسپند را دور سر زوجهای جوان گرداند تا از چشم خوردن در امان باشند. فرزین خود را به او رساند و گفت:

– عاطفه خانم پس من چی؟ من هم زود چشم می خورم ها. برای من هم اسپند دود کنید. عاطفه خانم با مهربانی اسپند را دور سر او هم چرخاند و به خود می بالید که چنین دامادهایی نصیبش شده.

عاقده که آمد لیلا و نگین دو طرف ملیحه ایستاده بودند و نگار هم قندها را در دست گرفته بود و روی سر عروس می سایید. بار اول که خطبه خوانده شد لیلا گفت:

– عروس رفته گل بیچند.

بار دوم نگین گفت:

– عروس رفته گلاب بیاورد.

بار سوم لیلا گفت:

– عروس زیرلفظی می خواهد. مادر بهروز یک گردنبند زیبا به گردن ملیحه آویخت و او را بوسید و ملیحه بله را گفت. همه برایش دست زدند و همه جلو آمده به نوبت عروس و داماد را بوسیدند و تبریک گفتند. عمه ملیحه اول ملیحه را بوسید و به او تبریک گفت و بعد هم گفت:

– عزیزم ببخشید برای شب بله برونتم ما اینجا نبودیم. قول دادم برای عقد و عروسیت باشم. حالا خوش حالم که هستم. امیدوارم که خوشبخت شوی همیشه دوست داشتم عروس خودم شوی تا از ما دور نشوی ولی حالا هم برایت آرزوی سعادت و خوشبختی می کنم.

عمه با دست و دلبازی تمام برای کادو شش عدد دستبند زیبا به عروس هدیه داد. لیلا هم در کنار عمه اش یک گردنبند پروانه ای زیبا به عروس هدیه داد و برای آنها آرزوی خوشبختی کرد. هر کدام از مهمانها به ترتیب هدیه ای زیبا و با ارزش به عروس و داماد هدیه کردند. در پایان که همه هدیه های خود را به

عروس و داماد دادند فرزین لیلا را تنهایی گیر آورد و گفت:

- لیلا جان من می خواهم با این سمانه خانم شما چند کلمه ای صحبت کنم، می شود؟

- خوب صحبت کن توی این شلوغی کی به کی هست.

- از بهرام و سعید می ترسم.

- برو دکتر خیالت راحت.

سمانه که به طرف لیلا می آمد تا چشمش به فرزین افتاد ایستاد و به اطراف نگاه کرد. لیلا سمانه را صدا زد و خود به طرفش رفت دستش را گرفت و گفت:

- سمانه جان فرزین پسر عمویم را که می شناسی می خواهد کمی با تو صحبت کن، د مشکلی که نداری؟

- آخر خجالت می کشم.

- نگران نباش او بدتر از دوست فقط کمی رو به خرج می دهد. خوب حالا بیا برویم توی حیاط تا فرزین را هم صدا کنم.

- وای لیلا جان از بهرام و سعید هم خجالت می کشم! چه کار کنم؟

- آنها با من دیگر چه می گویی؟ بیا برویم دختر من کار دارم باید به سالن بگردم.

لیلا نمی دانست که افشین از یک طرف و رامین و شاهپور هم از طرف دیگر چشم به او دوختند و داشتند آتش می گرفتند. با سمانه به حیاط رفتند. سمانه را بر روی یک صندلی نشاند و گفت:

- باش تا فرزین را بیاورم.

وقتی با فرزین آمد فرزین مقداری شیرینی و میوه همراه آورده بود. سمانه گفت:

- چرا زحمت کشیدید.

فرزین در حین نشستن خندید و گفت:

- خشک و خالی که نمی شود فقط برای اینکه حوصله مان سر نرود تنقلات هم می خوریم.

لیلا گفت:

- خوب فرزین جان حواست به سمانه باشد امانت است ها. من می روم داخل سالن.

همین که پایش به دم در ورودی سالن رسید افشین جلویش سبز شد و گفت:
- به به دختر خاله جان عزیزم! می گویم بد نیست کمی به ما هم گوشه چشمی داشته باشی جای دوری نمی رود.

- برو بنشین از خودت پذیرایی کن افشین خان من کار دارم باید بروم.

- کمک یا می خواهی به بهرام جانت برسی؟

- خوب برسم چه اشکالی دارد؟ شوهر آینده ام است به قول خودت جای دوری نمی رود.

سعی کرد که از کنارش بگذرد که افشین نگذاشت. مانع شد و گفت:

- چند لحظه وقت گرانبهایت را به من بده دختر خاله جان ببین من هنوز هم تو را می خواهم هنوز دیر نشده. هرچه خرج کرده اند من می دهم و همین هفته عقد می کنیم فقط بگو قبول است تا من همین امروز تکلیفت را روشن کنم.

- خیالت باطل است من اگر تو را می خواستم همان دو سال پیش جواب مثبت به تو می دادم پس بدان که هیچ علاقه ای ندارم. حالا هم از سر راهم کنار برو.

- محال است که بگذارم زن این مردک بشوی می فهمی.

کسی پشت سرش جواب داد:

- نه نمی فهمد چون چند روز دیگر عقد آنها است اگر دوست نداری می توانی که تشریف نیاوری.

افشین به پشت سر نگاه کرد سعید را دید. سعید او را کنار زد و به طرف لیلا

رفت دست او را گرفت و گفت:

– لیلا جان برویم بهرام منتظرت است.

لیلا با افتخار از حمایت سعید از کنار افشین گذشت. سعید برگشت و گفت:

– بار آخرت باشد که مزاحم زن برادر من می شوی، فهمیدی؟

کنار بهرام که آمدند گفت:

– خوشگلم کجا رفته بود هرچه گشتم پیدایش نکردم.

– توی حیاط بودم احتیاج به کمی هواخوری داشتم.

سعید گفت:

– بهرام جان مواظب زنت باش تضمین نمی دهم دفعه دیگر بتوانم برایت

پیدایش کنم.

رفت کنار ثریا و شاهپور نشست. بهرام با عشق به او نگاه کرد و گفت:

– چند روز دیگر عقدت می کنم خیالم راحت می شود.

لیلا نگاهی به بهرام انداخت و گفت:

– حالا هم خیالت راحت باشد من روی حرفم هستم. خودم با میل خودم تو را

انتخاب کردم پس مال تو هستم.

– فردا برویم خرید که پنج شنبه عقد می کنیم کار نداشته باشیم.

– چشم هرچه تو بگویی.

مقداری میوه و شیرینی برای بهرام آورد. بهرام میوه پوست می کند و در

دهان او می گذاشت. هرچه او می گفت جلوی مردم خجالت می کشم به خرجش

نمی رفت و می گفت:

– میوه در دهان نامزد خودم می گذارم خلاف که نمی کنم. بعدش هم هر

کسی که نمی خواهد نگاه نکند رویش را برگرداند.

ساعتی که گذشت سمانه و فرزین شاد و خندان وارد شدند و لیلا فهمید که

این دو کبوتر هم باید در زیر یک سقف زندگی کنند و خوشحال شد. بهرام مسیر

نگاهش را تعقیب کرد و گفت:

– ای خیانت کارا! پس به حیاط رفته بودی برای هواخوری ها؟ خیلی خوب، حسابت را می رسم.

او خندید و گفت:

– تو که عاقل تر از این حرفها بودی. فراموش نکن فرزین هم از سمانه خوشش آمده با هم کمی تنها صحبت کردند تا بدانند آیا به درد همدیگر می خورند یا نه و مثل اینکه به تفاهم رسیدند. تازه پسر عمویم دکتر است و لیاقت سمانه را هم دارد و گرنه خودم نمی گذاشتم. چون سمانه را بسیار دوست دارم.

– آری به خدا به من رفته، مگر نه؟

لیلا نگاهی حاکی از تعجب و خودپسندی به بهرام انداخت و گفت:

– خوبه معنی آرام بودن را هم فهمیدیم! تو آرامی که از در و دیوار راست بالا می روی؟ تو آرامی که هر کاری بخواهی انجام می دهی؟ عجب از خود متشکری هستی!

بهرام یک تکه خیار در دهان او گذاشت و گفت:

– بخور به جانم دعا کن، این همه هم غر زن.

بعد هر دو خندیدند و رامین که شاهد گفتگوی آنها بود داشت دیوانه می شد. تصمیم گرفته بود هرچه زودتر برود. ماندن دیگر به صلاح نبود. نه دل از لیلا می کند نه تحمل اینکه او را در کنار کسی دیگر ببیند را داشت. در پایان مراسم ملیحه از فرهاد خواست که لیلا شب پیش آنها باشد اما فرهاد جواب داد:

– لیلا خانم حالا دیگر صاحب دارد باید از بهرام اجازه بگیری البته گمان نکنم مخالف باشد.

بهرام با کمی دودلی اجازه داد و پس از اینکه خانه خالی شد هر دو توی اتاق ملیحه تا صبح در مورد مراسم عقد و لباسهای جورواجور زنان دیگر و خلاصه همه چیز صحبت کردند.

هوا روشن شده بود که خوابیدند و هیچ کس آنها را بیدار نکرد. هنگامی که ناهار آماده شد فرزین آمد و گفت:

– بیچاره به بهروز و بهرام که دلشان را به شما خوش کرده اند که هر روز یک صبحانه گرم بخورند ولی نمی دانند هر روز باید شکم گرسنه به محل کار خود بروند. بلند شوید تنبل ها.

چون هیچ عکس العملی از آنها ندید رفت و با یک لیوان آب سرد برگشت و به نوبت روی سر و صورت دخترها پاشید. صدای جیغ و جیغ آنها بلند شد. آنها هم که بلند شدند دنبال فرزین گذاشته و او را میان پذیرایی گیرش آوردند و به شوخی او را زدند. رامین از دور شاهد این صحنه بود که شادی و سرزنده داری آنها را می رساند و لذت می برد. حتی برای چند لحظه غم خود را فراموش کرد. فرزین که داشت حسابی کتک نوش جان می کرد داد زد:

– رامین کمک! مرا از دست این دو دیوانه نجات بده. خدایا کی می شود این دیوانه ها را می بستیم به ریش شوهرهایشان تا یک نفس راحت می کشیدیم... سلام بابا ظهر به خیر.

دخترها دست از سر او برداشته به پشت سر نگاه کردند فرزین گفت:

– ای دیوانه های کوچولو!

فرار کرد. دخترها تا به خود بجنبند فرزین به اتاقش پناه برد و در را بست و گفت:

– امیدوارم روزی یک فصل کتک از مادرشوهرتان بخورید، دیوانه ها.

دخترها هم خسته و از نفس افتاده پشت در اتاق فرزین ولو شدند. رامین گفت:

– بروید آبی به صورتتان بزنید غذا حاضر است.

آنها تازه متوجه حضور رامین شدند. با خنده جواب داد و رفت. دخترها سر سفره به زن عمو و عمو علی سلام دادند و نشستند. رامین فرزین را صدا زد و

خودش آمد کنار لیلا نشست. فرزین گفت:

– آیا من امنیت جانی دارم که بنشینم.

مادرش گفت:

– کم اذیت بکن پسر تو دیگر ماشااا... بزرگ شدی. مثلاً دکتر این مملکتی.

کی می خواهی دست از این کارهایت برداری؟

فرزین با یک حالت ساختگی گفت:

– از فردا قول می دهم.

همه به این حرکت او خندیدند. بعد از ناهار که رامین می خواست به

بیمارستان برود لیلا گفت:

– اگر زحمتی نیست مرا هم به خانه برسان.

رامین معذب گفت:

– نه چه زحمتی، بیا سوار شو تا برویم.

لیلا رو به ملیحه گفت:

– خوب حاضر شو امروز قرار است که به خرید برویم دوست دارم که تو هم

باشی.

به رسم ادب به زن عمویش هم گفت:

– لطفاً شما هم تشریف بیاورید.

زن عمو او را بوسید و گفت:

– خرید مال جوانهاست نه مال ما که زود خسته می شویم و دست و پاگیر

شما می شویم. فقط ملیحه جان یک زنگ به بهروز بزن بعد برو.

ملیحه این کار را کرد و با لیلا رفت. رامین در خانه آنها را پیاده کرد و خود به

بیمارستان رفت. ساعت چهار بعد از ظهر خاله روحی و زیبا و زهره هم آمدند و

اعصاب لیلا را به هم ریختند. سمیرا و سمانه و بهرام هم آمدند. سمیرا گفت:

– ثریا جان معذرت خواهی کرد چون کمی ناخوش بود نتوانست بیاید.

– شب حتماً باید برویم سری به ثریا بزنیم.

بهرام گفت:

– باشد برای بعد از شام.

زمان خرید خاله روحی خیلی اذیت می کرد اما بهرام به خاطر لیلا هیچ نمی گفت و او از بهرام معذرت خواهی کرد و گفت:

– چاره ای نیست باید تحملش کنیم، خاله ام است دیگر نمی شد او را برای خرید دعوت نکنم چون قهر می کرد. حوصله کدورت های فامیلی را ندارم. سمیرا و لیلا تقریباً همه چیز را مثل هم خریدند حتی طلا و جواهرشان را. فرهاد گفت:

– مگر شما دوقلو هستید؟ خوب کمی متفاوت خرید کنید تا تنوعی هم باشد.

دخترها خندیدند و گفتند:

– این طوری بهتر است.

بعد از کلی پیاده روی و خرید خسته و هلاک به یک رستوران سنتی رفتند که همه چیز داشت. بهرام و فرهاد برای همه باقلوا و بستنی سفارش دادند. فرهاد پیشنهاد داد که دو روز به عقد لیلا و بهرام مانده می توانیم بقیه خریدها را بگذاریم برای فردا صبح که بهرام گفت:

– باشد این هم حرفی است.

خاله خانم گفت:

– من که فردا نمی توانم بیایم چون کار دارم. زیبا و زهره اگر دوست دارند می توانند بیایند.

زهره گفت:

– نه لذتی ندارد ما هم نمی آییم.

بهرام و بقیه واقعاً خوشحال شدند اما به تعارف گفتند که دوست داشتیم که همراه ما باشید. خاله روحی گفت:

– پدر افشین فردا میهمان دارد و باید خانه را مرتب کنم. بالاخره همه از من توقع دارند و من را یک زن تجددگرا می دانند و رویم حساب باز می کنند.
بعد از خوردن بستنی فرهاد حساب کرد و بیرون آمدند. چرخه دیگر زدند و مقداری دیگر خرید کردند و به سوی خانه رهسپار شدند. چون قرار بود که به منزل بهرام بروند. ملیحه را سر راه پیاده کردند. فرهاد هم برای خاله روحی و دخترها ماشین گرفت و البته خودش هم همراهشان رفت و به سمیرا گفت:
– اینها را که رساندم من هم می آیم شما بروید.

هنگامی که به منزل رسیدند عاطفه خانم دوباره با ظرف اسپند به پیشواز آنها آمد و دعا کرد که خوشبخت شوند. بعد از صرف شام رفتن تا سری به ثریا بزنند. او سرما خورده بود و خودش معتقد بود که روز عقد ملیحه باد کولر او را به این روز انداخته. شاهپور چشم از لیلا برنمی داشت و بهرام دوست داشت که دندانهایش را همه خرد کند اما به خاطر سعید و ثریا خود را کنترل کرد. ثریا از لیلا و سمیرا معذرت خواهی کرد و گفت:

– ببخشید انشاء... روز عقد و عروسی جبران خواهم کرد.
لیلا تشکر کرد. بهرام گفت:

– اگر شاهپور خان اجازه می دهند ما رفع زحمت کنیم.
بلند شد تا همه به پیروی از او بلند شوند.

تقریباً همه چیز را خریدند و حلقه ها هم حاضر شده بود. آنها را هم گرفتند و به خانه آمدند هرچه بهرام و سمیرا گفتند که مادر غذا حاضر کرده فرهاد قبول نکرد. خانه که رفتند فرهاد به عاطفه خانم زنگ زد و از او خواست که حاضر باشد که دنبالش برود. با ماشین بهرام رفت و او را هم آورد و سر راه غذا گرفت و به خانه برگشتند. به بهرام گفت:

– کی وقت داری برویم ماشین بخرم.

– بعد از ظهر برویم ببینیم چیزی پسند می کنی؟ دوستی دارم که بنگاه دار

است. می رویم آنجا اگر نپسندیدی جاهای دیگر سر می زنیم.
بعد از ظهر که فرهاد و بهرام و سعید رفتند بیرون خانم ها خرید را نگاه می کردند و هر کس نظری می داد. شام را عاطفه خانم درست کرد و دخترها هر کدام به کاری مشغول بودند.

برای روز عقد لیلا خانه را تمیز و آب و جارو کردند و عاطفه خانم مدام قربان صدقه آنها می رفت و برایشان دعا می کرد که همه خوشبخت شوند. شب هنگام فرهاد و بقیه با یک شورلت قرمز رنگ تمیز و قشنگ برگشتند و عاطفه خانم دوباره اسپند را لازم دید و گفت:

– پسر من باید خونی جلوبش ریخته شود تا از چشم حسود به دور باشد.
فرهاد گفت:

– به چشم انشاء... فردا.

روز بعد ثریا و سعید سری به خانه لیلا زدند تا بدانند کاری هست یا نه.
لیلا گفت:

– کارهای خانه را انجام داده ایم فقط مانده سفره عقد.
ثریا گفت:

– اگر اجازه بدهی من با کمک یکی از دوستانم این کار را بکنیم. هم عکاس است و هم در چیدن و تزئین سفره عقد مهارت دارد.

لیلا خوشحال شد و گفت:

– از خدایه ای که چقدر فکرم را آزاد کردی.



روز مراسم فرزین به دنبال بقیه آمد تا آنها را به خانه ببرد با دیدن آنها چشمش گرد شد به قول خودش از دیدن این همه حوری جا خورد. هنگامی که بهرام از دم در چشمش به لیلا افتاد نفس در سینه اش حبس شد. می داست لیلا

است یا یک فرشته که خداوند به او بخشیده است. نگار و نگین از حیرت بهرام به خنده افتاده و به او تبریک گفتند و به لیلا در سوار شدن به داخل ماشین کمک کردند. بهرام مدام قربان صدقه لیلا می رفت و از خوشحالی کلی شاگردانه به آرایشگران و شاگردانش داد. وقتی که با عروس زیبایش تنها درون ماشین نشست برای مدتی طولانی به او خیره شد. او گفت:

– چیه مگر بار اول است که مرا می بینی؟

– باور کن که انگار برای اولین بار است تو را می بینم. لیلا سعی کن همیشه خودت باشی تازه بدون آرایش دیوانه ام کردی وای به حال اینکه...
لیلا خندید و گفت:

– متشکرم... ناقلا تو هم امروز حسابی به خودت رسیده ای ها.

بهرام خوشحال شد و به راه افتاد. وقتی که به خانه رسیدند لیلا را به یکی از اتاق ها که سفره عقد را در آنجا تزیین کرده بودند هدایت کردند و از همان دم در تا کنار سفره زن عمو و عاطفه خانم برای عروس و داماد اسپند دود کردند و به دور آنها فوت کردند تا از چشم بد دور باشند. ملیحه آمد و گفت:

– وای لیلا ماه شدی!

زهره گفت:

– لیلا همین بود کجایش ماه شده؟

سمانه گفت:

– چشم بصیرت می خواهد زهره خانم و الا لیلا که ماه بود ماه تر شده.

آرام لیلا را بوسید. عاقد که آمد همه ساکت شدند تا خطبه خوانده شود. برای بار سوم لیلا که خواست بله را بگوید سرش را بلند کرد. اولین کسی را که دید پدرام بود. زبانش بند آمد. پدرام می خندید و می گفت: خواهر کوچولوی من بزرگ شده عروس شده. بله را بگو. پدر و مادرش هم بودند. مادرش قربان صدقه اش می رفت و پدر از دور لیلا را بوسید و نوازش کرد.

بهرام نگران شده بود چند دفعه او را صدا زد. ولی او مات و مبهوت به رو به رو خیره شده بود و هیچ عکس العملی انجام نمی داد.
ملیحه به دنبال رامین رفت و او را آورد. او همچنان مات و مبهوت به جلو خیره شده بود. رامین گفت:

– کمک کنید او را به اتاق بغل ببریم.

هنگامی که او را روی تخت فرهاد خوابانیدند رامین علائم حیاتی لیلا را چک کرد و گفت:

– چیزی نیست کمی فشارش افتاده. ملیحه کمی آب قند بیاور حتماً مال خستگی و فشار زیاد است که به خودش آورده.

رامین با قاشق چند قاشق آب قند به او خورانید و بهرام کنار او نشست و او را به خود تکیه داد و آرام با او صحبت می کرد تا او را آرام کند. عمه رعنا جلو آمد پیشانی او را بوسید و گفت:

– قربان تو عزیزم بروم آرام باش الهی عمه رعنا فدایت شود. یادگار برادر عزیزم، آرام باش.

بغض گلویش را مسدود کرد. رامین گفت:

– بهتره نیم ساعتی استراحت کند.

سعید گفت:

– من می روم کمی از عاقد پذیرای کنم تا او هم خسته نشود، لیلا را بگذارید استراحت کند.

چند دقیقه بعد او آرام سرش را برگرداند و گفت:

– بهرام! پدر و مادرم و پدرام اینجا بودند کجا رفتند؟

رامین با مهربانی گفت:

– لیلا جان طوری نیست ناراحت نباش. ما همه کنارت هستیم. آنکه تو می

گویی خیال و توهم ذهنت بوده. خودت را نگران نکن عزیزم. کمی دراز بکش تا

حالت خوب شود.

عاطفه خانم جلو آمد و او را بوسید و گفت:

– قربان تو عزیزم بشوم الهی، نگران نباش خودم مادرت می شوم و کنیزیت را می کنم.

سعید هم وارد شد، آمد کنار او و گفت:

– مگر قرار نبود که جای پدرام باشم تو به من اعتماد کن همه قضایا را حل می کنم. من برادرت هستم و همیشه حامیت. بهرام گفت:

– نازنینم! بیخود فکر و خیال نکن. بد به دلت راه نده. فکرت را پر از چیزهای خوب کن تا حالت کمی بهتر شود. خودم همیشه دربست در خدمت تو هستم. رامین گفت:

– کمی دورش را خلوت کنید.

فرهاد گفت:

– دایی به قربانت برود خودت را ناراحت نکن اگر آنها را دیدی به این معنی است که آنها خوشحال هستند که تو داری عروس می شوی. بلند شو دایی بلند شو کلی مردم توی سالن هستند. بلند شو برویم بله را بگو. بهرام را ببین طفلک دارد پس می افتد.

لیلا نشست. نگین و سمیرا کمکش کردند و او را بر سر سفره عقد بردند. عاطفه خانم آمد لباس او را مرتب کرد. سعید گفت:

– من همیشه در کنارت هستم و هوایت را دارم.

فرهاد رفت پیش عاقد و خواهش کرد که همان بار سوم را دوباره بخواند چون عروس مقداری کسالت دارد. عاقد پذیرفت. خاله روحی آمد و گفت:

– چه کارش دارید دختره را مثل قوم مغول بر سرش ریختید و او را داغان کردید و به این روز انداختید.

فرهاد می دانست که الان شروع خواهد کرد گفت:

– آجی شما لطفاً نگاهی ببینداز ببین که چیزی کم و کسر نیست.

و این طور سرش را گرم کرد. تا عاقد خطبه را خواند و لیلا بله را گفت و خیال بهرام را راحت کرد. بهرام نفسی به راحتی کشید و با سپاس او را نگاه کرد و گفت:

– ممنونم عزیزم! خیالم را راحت کردی. از فکر و خیال نجاتم دادی.

دوباره کادو دادن ها تکرار شد و آنقدر برای او طلا جمع شد که توی سبد جا نمی شد. به کمک عاطفه خانم وسایل را جمع و جور کردند و عمو علی بهرام را به کناری کشید و گفت:

– پسر سرمایه برادرم نصف یک کارخانه است تا حالا پیش من به امانت بوده و من سهم لیلا را همیشه تمام و کمال داده ام حالا که دیگر لیلا سر و سامان گرفته می خواهم بار این امانت را به تو بسپارم. هر طور که می خواهید عمل کنید، مختارید.

بهرام با متانت گفت:

– عمو جان صاحب اختیار من هم شما هستید من هم پدر ندارم شما پدری را در حق لیلا تمام کردید در حق من هم پدری کنید، خواهش می کنم. از من نخواهید. همان طور که تا حالا زحمت لیلا گردن شما بوده تازه حالا زحمت من هم اضافه شده است و من را هم باید تحمل کنید.

عمو علی به خاطر ادب و نزاکت بهرام پیشانی او را بوسید و بهرام هم دست عمو علی را بوسید.

لیلا به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند که بهرام سر رسید گفت:

– لطفاً بیرون می خواهم لباس عوض کنم.

– زنم هستی. می توانم همین الان تو را به خانه ام ببرم پس بیخودی خودت را خسته نکن. بیرون برو هم نیستی.

به در تکیه داد و نشست. لیلا هم بر روی تخت نشست و گفت:

– بهرام جان خسته ام. لطفاً برو تا لباسم را عوض کنم. عمو علی و دایی
 فرهاد بیرون هستند من خجالت می کشم.

بهرام بلند شد و آمد پیش او نشست گفت:

– دیوانه! زن و شوهریم. از چه خجالت می کشی؟ تازه می خواهم امشب هم
 اینجا بمانم که کنارت باشم.

– اصلاً حرفش را زن، نمی شود.

– دیگر تنهایی من تمام شد امشب اینجا می مانم.

بلند شد که برود بیرون اما برگشت و گفت:

– به خدا خوشبخت می کنم فقط به من اعتماد کن.

لیلا بعد از اینکه لباسش را عوض کرد بیرون رفت. رامین و فرزین و سعید
 داشتند حیاط را جمع و جور می کردند. لیلا تشکر کرد و گفت:

– انشاء... جبران می کنیم.

فرزین گفت:

– تو فقط هوایم را داشته باش مابقی کارها را خودم نوکرت هستم.

سعید گفت:

– جریان از چه قرار است آقای دکتر؟

– باشد تا بعد انشاء... خدمت می رسیم با دسته گل.

سپهر پسر عمه لیلا در حیاط بود که زهره وارد شد و شروع به طنازی کرد.
 سپهر تا او را دید به اتاق لیلا رفت و تا آخر شب همانجا ماند و با وسایل لیلا و
 کتاب و عکس های دیگر خود را سرگرم کرد. زهره ناراحت و دماغ و مانند همیشه
 شکست خورده به اتاق دیگر رفت اما فرزین و سمانه دل و قلوه به هم قرض می
 دادند و همه فهمیده بودند که این دو کبوتر عاشق یک دل نه صد دل همدیگر را
 می خواهند. عمو علی گفت:

– مثل اینکه اگر خدا بخواهد بهرام خان قرار است روابطمان محکم تر شود.
بهرام گفت:

– باعث افتخار ماست.

لیلا با یک سینی چایی وارد شد. عاطفه خانم گفت:

– یکی سینی را از دست لیلا بگیرد بچه ام امروز حسابی خسته شده، رنگ به رو ندارد.

سمیرا بلند شد و چایی ها را به دور گرداند. زهره گفت:

– خدا شانس بدهد ایشان مثل اینکه عروس شما هستند.
عاطفه خانم گفت:

– لیلا دخترم است با بچه هایم هیچ فرقی ندارد.

فرهاد خوشحال و راضی بود از اینکه لیلا را به دست اهلش سپرده است و خیالش راحت که بهرام هم دوستش دارد.

آن شب بهرام هرکاری کرد لیلا نگذاشت که آنجا بماند. بهرام گفت:

– بیرون می کنی! این گونه از میهمان و شوهرت پذیرایی می کنی؟ چشم روشن! اگر بروم دیگر نمی آیم ها.

بهرام رفت ولی آن شب دیگر خیالش راحت بود که لیلا مال اوست. می دانست که شاهپور و افشین و رامین لیلا را خواهان بودند اما لیلا حالا مال خودش بود فکریایی برای آینده اش داشت و دوست داشت که او راضی باشد و خوشبخت.

فصل هفتم

دوباره صدای کل کشیدن و بوی عطر و اسپند و آرزوی خوشبختی برای سمیرا و فرهاد. هنگامی که لیلا و بهرام در کنار سمیرا و فرهاد برای عکس گرفتن ایستادند عاطفه خانم مدام قربان صدقه آنها می رفت و برایشان آرزوی خوشبختی می کرد و اشک شوق به چشم می آورد و به دور آنها فوت می کرد تا از گزند چشم زخم به دور باشند.

عمه رعنا با بچه هایش آمده بود و فرزاد در این میان غریبی می کرد چون دفعات پیش او در این جشن ها شرکت نکرده بود، البته به خاطر کارش چون مدام در مسافرت بود. او همراه یکی از دوستان خود به کار تجارت مشغول بود و حالا که آمده بود در اولین برخوردش پریسا خواهر ثریا را دید. دختر زیبا و طنازی بود و مدام درباره او از لیلا سوال می پرسید تا جایی که لیلا گفت:

– فرزاد جان بگذار خودش را صدا کنم.

– نه این طوری خجالت می کشم باشد برای دیدار بعدی.

فرهاد در کت و شلوار دامادی بسیار برازنده بود و همه به او تبریک می گفتند. سمیرا هم بسیار زیبا و خوش مشرب بود و همه با او مشغول گفتگو بودند. لیلا از اینکه بالاخره دایی فرهاد به آرزویش رسیده بود. خوشحال و شاد بود. رفت و سمیرا و فرهاد را بوسید و به هر دو تبریک گفت. بهرام هم عروس و داماد

را بوسید و گفت:

– فرهاد! جان تو و جان سمیرا هیچ وقت از گل نازک تر به خواهرهایم نگفته
ام، خواست باشد. می دانم دوستش داری اما بعد از خدا او را به دست تو دوست
عزیزم سپرده ام مراقبش باش.
فرهاد خندید و گفت:

– امیدوارم لیاقت سمیرا را داشته باشم. در ضمن باید بنده را به دست ایشان
بسپاری.



چند روز پس از عقد سمیرا و فرهاد شاهپور با یک تصمیم ناگهانی یک
انتقالیه برای یکی از شهرهای جنوبی ایران گرفت و رفت. حتی برای عروسی
ثریا و سعید هم نماند به این بهانه که مأموریت دارد و زودتر باید برود. رامین هم
از پدر و مادرش خواهش کرد که زودتر جشن عروسی ملیحه را برگزار کنند
چون او هم مسافر بود و همین طور از فرزین خواست که سمانه را زودتر عقد
کند. فرزین گفت:

– اولاً بروی که قرار نیست دیگر نیایی دوماً تا درسم تمام نشود نمی توانم.
چون چند ماهی طول می کشد تا آن موقع هم با سمانه بیشتر آشنا می شوم،
فعلاً قصد خواستگاری ندارم. هر وقت خبری شود هر کجای دنیا باشی باید بیایی.
به خوبی می دانم چرا داری می روی ولی ای کاش می ماندی، یواش یواش عادت
می کنی. ما همیشه به وجودت افتخار می کنیم و دوست داریم که در کنارمان
باشی، تو برادر بزرگتر ما هستی.

– من هم شما را دوست دارم ولی باید بروم باید خودم را پیدا کنم.
چون بقیه فهمیدند که رامین عازم سفر است قرار یک مسافرت شمال را
گذاشتند. فرزاد گفت:

– یکی از دوستانم در رامسر ویلا دارد، می رویم آنجا.

دسته جمعی راهی سفر شدند، البته فقط جوانها هرچه اصرار کردند پدر و مادرها نیامدند. صبح روز جمعه بود که به سوی شمال حرکت کرد. فرهاد و بهرام مدام در طول مسیر سر به سر لیلا می گذاشتند و او یک هراسی در دل داشت. یاد مسافرت آخرش با پدر و مادر افتاد و مدام حواسش به جاده بود. بهرام این را فهمید و به او اطمینان داد که حواسش جمع است و نمی گذارد اتفاق خاصی بیفتد اما او تا خود شمال دلشوره داشت و وقتی به ویلا رسیدند رامین مجبور شد یک آرام بخش به او تزریق کند تا کمی استراحت کند و حالش کمی رو به راه شود. در تمام این مدت بهرام کنار تخت لیلا نشست و به او نگاه کرد تا غروب که لیلا چشمانش را گشود. بهرام گفت:

– وقتی به تو قول داده ام که تا پای جان از تو مواظبت کنم سر قولم هستم پس چرا این همه دلشوره به خود راه می دهی دختر خوب؟
سمیرا و فرهاد هم وارد اتاق شدند. فرهاد گفت:

– چرا این طور شدی دایی! خوب می گفتی نمی آمدیم شمال.
به خاطر اینکه حال بقیه را خراب نکند به خود فشار آورد و گفت:
– خوبم کمی خسته ام.

ولی بهرام قانع نشد و گفت:

– بهتر است که به درمانگاه برویم.

– بهرام جان خواهش می کنم راحت بگذار، گفتم که من خوبم.
سعید کمک کرد که از تخت پایین بیاید. کمی حالش بهتر شده بود و خیال بهرام راحت شد.

سر میز شام همه حال او را می پرسیدند و او با لبخند جواب همه را داد و گفت:

– خوبم، دست پسر عمویم معجزه می کند.

سمانه گفت:

– لیلا جان خواب بودی نمی دانی که دریا چقدر زیبا بود حیف شد که نبودی!
فرزین پاسخ داد:

– خوب چه اشکالی داد بعد از شام هر کس خواست می آید با هم می رویم
کنار دریا.

لیلا گفت:

– من می آیم.

نگاهی به بهرام انداخت. بهرام با لبخند نگاهش را پاسخ داد و گفت:

– می رویم، اول شام بعد گردش.

همه با هم رفتند به جز شوهر ملیحه که گفت:

– من معذرت می خواهم نمی توانم بیایم خیلی خسته هستم خوابم می آید
ولی ملیحه می تواند به جای من بیاید و بعداً برایم تعریف کند.
ملیحه گفت:

– شما بهتر است همه چیز را در خواب ببینید این طوری لطفش بیشتر است.
همه خندیدند و با هم راهی دریا شدند. کنار ساحل آتش بزرگی درست کرده
بودند و دور آن جمع شدند. سپهر که اهل شعر و شاعری هم بود تار خود را
آورده بود و برای بچه ها می نواخت. همه دست زدند و بعضی وقتها در خواندن
سپهر را همراهی می کردند. فرزاد و پریسا مشغول درد و دل کردن بودند. لیلا
بلند شد همراه با بهرام به کنار ساحل آمد طوری که موج دریا پاهایشان را خیس
می کرد. بهرام گفت:

– ببین دریا چقدر زیباست!

وقتی صدایی از او نشنید نگاهش کرد، داشت گریه می کرد. بهرام گفت:

– چرا این همه بی قراری؟ چرا این همه بی تابی عزیزم؟

لیلا با صدای دورگه و خشدار گفت:

– پیش از این هر وقت که به شمال می آمدیم پدر و مادرم و پدرام هم بودند ولی حالا دیگر آنها نیستند. بهرام خیلی دلم برایشان تنگ شده، دلم می خواهد دوباره آنها را ببینم.

بهرام چند قدمی او را به عقب برد و روی ماسه ها نشاند و خودش هم کنارش نشست و گفت:

– عزیز من! نازنینم! گریه نکن. با این گریه هات دلم را خون می کنی. درسته که نمی توانم جای آنها را بگیرم ولی می توانم طوری با تو باشم که احساس تنهایی نکنی.

طوری به او محبت می کرد و کلمات شیرین را بر زبان می آورد که حال لیلا را دگرگون کرد. ساعتی نگذشته بود که فرزند آمد و گفت:

– لیلی و مجنون بلند شوید می خواهیم مسابقه بدهیم.

بهرام رو به لیلا کرد و گفت:

– هرگز دوست ندارم اشکت را ببینم فهمیدی؟

وروبه فرزند کرد:

– خوب جریان مسابقه چیه؟

فرزند جواب داد:

– می خواهیم بدویم، حاضرید؟

– نه، شب است و ساحل شنی. ممکن است که پای لیلا بلغزد و بیفتد، آن وقت چه.

لیلا گفت:

– من مواظبم نگران نباش.

بهرام موافقت کرد و از سر خط کنار آتش شروع به دویدن کردند. همه دویدند به جز رامین. رفت و برگشت فرزین جا ماند و قرار شد فردا همه میهمان او باشند.

خورشید تقریباً وسط آسمان آمده بود که لیلا هنوز در خواب بود. بهرام آرام صدایش زد و گفت:

– خانم خوشگلم! بلند شو ظهر شده. بلند شو که من گرسنه ام.

لیلا موهایش روی صورتش پخش شده بود و بهرام با لذت نگاهش می کرد. آرام موهایش را کنار زد و گفت:

– بلند شو تنبل خانم، خوب شمال هم اگر بخواهی بخوابی کی گردش و تفریح برویم.

او آرام چشمانش را گشود و گفت:

– بهرام من خوابم می آید.

– نه خیر نمی شود بلند شو، عجب زن تنبلی گیرم آمده!

هر طور که بود او را بیدار کرد. تقریباً همه بیدار شده بودند. با سر و صدای زیاد صبحانه را صرف کردند. قرار شد ناهار را به رستوران نزدیک ویلا بروند. بعد از ظهر هم همه به شنا رفتند. بهرام مدام مواظب لیلا بود طوری که صدای همه بلند شد ولی بهرام اهمیتی نمی داد و با خنده می گفت:

– شماها حسود هستین.

عصر که به بازار رفتند همه لیست خوراکی های خود را به فرزین دادند. چیپس، پفک، نوشابه، ذغال اخته، ذرت و... فرزین گفت:

– ای لعنت بر هر چه خوراکیه! دیگر فرمایشی ندارید؟
همه خندیدند و گفتند:

– نه.

ثریا و سعید قرار گذاشته بودند بعد از مراجعت از شمال جشن کوچکی گرفته و بر سر خانه و زندگی خود بروند. بهرام معتقد بود که باید جشن بزرگی گرفت، ثریا گفت:

– احتیاج نیست، همان جشن خودمانی کفایت می کند مطمئنم به همه خوش

بگذرد.

بهروز و ملیحه هم که قرار بود قبل از رفتن رامین جشن عروسی خود را برگزار کنند تا رامین در جشن آنها حضور داشته باشد.

دو روز آخر را در جنگل گذارند و از صبح تا شب در حال بازی و شادی بودند. آتش روشن می کردند و ماهی کباب که خیلی به آنها مزه داد. عکس گرفته بودند و دور آتش همچو سرخ پوستها می چرخیدند و همگی می خندیدند و فرزند از لحظه لحظه این صحنه ها عکس گرفته بود. در راه برگشت بودند که طوری از این خاطرات برای همدیگر تعریف می کردند که انگار فرد کناری در مسافرت همراهشان نبوده. بهرام خوشحال از اینکه لیلا سرگرم تعریف است و حواسش به اطراف و شلوغی جاده نیست مدام از او سوال های جورواجور می پرسید تا حواس او را پرت کند.



جشن عروسی ملیحه و بهروز به زیباترین شکل ممکن برگزار شده بود. خانم های زیبا و آقایان شیک پوش، خانم ها با لباس های فاخر و رنگ وارنگ پوشیده و موهای شینیون کرده و دست و گردن پر از طلا و جواهر، ناخن های لاک زده و صورتهای آرایش کرده، همراه رژلبهای براق و زیبا، کفشهای پاشنه بلند و دامن های کوتاه و بلند جشن را شلوغ کرده بودند. روز بعد که عروس و داماد را دست به دست دادند و هر کسی برای آنها آرزوی خوشبختی کرد پایکوبی و دست افشانی کردند و وقتی که بهروز و ملیحه سوار ماشین شدند لیلا و زن عمویش گریه می کردند و برای آنها دست تکان می دادند. بعد لیلا به داخل ساختمان دوید تا ملیحه اشک چشم او را نبیند و در این لحظه چشمش به رامین افتاد که داشت حق هق گریه می کرد. رامین تا متوجه او شد بلند شد و گفت:

– تو دیگر چرا گریه می کنی؟

– تو که داری می روی، ملیحه هم که رفت. این خانه از بچگی تا حالا برای من جای امنی بود ولی دیگر مثل سابق نیست. دیگر با رضایت خاطر نمی توانم اینجا بیایم.

بعد هم همراه بهرام از آن رفت. رامین نیز چند روز بعد رفت به سوی سرنوشت جدید و نامعلوم خود. به سوی کشور آلمان سرزمین ناشناخته و عجیب و غریب.

تقریباً یک ماه پس از عزیمت رامین به آلمان ثریا و سعید هم جشن کوچکی گرفته و زندگی زناشویی خود را شروع کردند و هرچه به شاهپور زنگ زدند او کار را بهانه کرد و نیامد ولی قول داد که در یک فرصت مناسب سری به آنها بزند. اما کادوی عروسی آنها را فرستاد. سمانه و فرزین کماکان سرگرم بودند. در هر شرایط از میهمانی ها و جشن ها و حتی قرار بیرون گذاشتن در کافه و پارک و سینما همدیگر را ملاقات می کردند.

بهرام هم به خاطر اینکه اخلاق خواهر خود و فرزین را می شناخت ایرادی به آنها نمی گرفت و بهرام و لیلا که قرار بود سر یک ماه زندگی خود را شروع کنند تقریباً پنج ماهی طول کشید چون بهرام هم طراحی و نظارت چند ویلا را در شمال تهران بر عهده گرفته بود و هم یک خانه قدیمی در شمال تهران را خریداری کرده بود و داشت بازسازی می کرد که تا آن را برای شروع زندگی خود و لیلا آماده کند. به همین خاطر مدتی ازدواج آنها به تعویق افتاده بود و او هم چنان در کنار بهرام بود و گلایه ای نمی کرد. بالاخره خانه آماده شد و یک روز بهرام آمد و او را با خود به آنجا برد و گفت:

– این خانه از این به بعد خانه عشق و خوشبختی من و تو است. دیگر می توانیم با خیال راحت زندگیمان را با هم شروع کنیم.

او از وجود آن خانه زیبا با آن نما و گچ بری های زیبا و پایه هایی که تا کمر سنگ و مابقی به طور زیبا و چشم گیری گچ بری شده بود و از حوض وسط و

درختان بید مجنون کنار حوض و حیاط و گلهای رز زیبا که در حیاط بودند اما به خاطر اواخر پاییز و اوایل زمستان گلی بر شاخه نداشتند. کنار حوض پر بود از گلدانهای محبوبه شب و بوی خوش آنها تمام حیاط را پر می کرد. لیلا هنگامی که پای بر سالن خانه گذاشت حیرتش را با جمله « خدای من چقدر زیباست! واقعاً دستت درد نکند » ابراز کرد.

تمام خانه پر بود از کنده کاریهای زیبا و آینه کاری. بهرام قسمتی از خانه را مبله کرده و قسمتی دیگر را چند فرش دست بافت کرمان و یزد که بسیار زیبا بودند پر کرده بود. بوفه های سالن پر از وسایل تزئینی و تماشایی بود. آشپزخانه به بهترین نحو ممکن چیده شده بود. او از بهرام تشکر کرد و گفت:

– چرا به من نگفتی؟ می دانی چقدر خسته شده ای! بالاخره من هم می توانستم به تو کمکی بکنم.

بهرام گفت:

– بهترین کمک این است که تو را این گونه شاد و خوشحال می بینم. همین که تو را این گونه ذوق زده می بینم تمام خستگی از تن و بدنم خارج شد.

بهرام او را به سوی اتاقها برد. خانه دارای چهار اتاق بود که بهرام گفت:

– با اجازه خانم خودم یکی را به اتاق کار خودم اختصاص داده ام و یکی را که بهترین اتاق این خانه است اتاق خواب خودمان و این دو اتاق هم می شود اتاق بچه هایمان. حالا باید امشب را جشن بگیریم و در مورد جشن عروسیمان تصمیم بگیریم که چطور برگزار شود.



تقریباً ده روز بعد جشن عروسی لیلا و بهرام برگزار شد. همه بودند به جز شاهپور و رامین. عمو علی و زن عمو بسیار دلتنگ دوری رامین بودند. بالاخره اولین بچه آنها بود و پسر بزرگشان و حالا که او را به عرصه رسانده بودند بنا به

دلایلی او گذاشته و رفته بود به طوری که همه را غمگین دوری خود کرده بود، البته هر از گاهی زنگی می زد و با پدر و مادرش صحبتی می کرد ولی اینان دیدار فرزند خود را خواستار بودند نه صدای او را آن هم از فرسنگهای دور. همه شاد بودند و می خندیدند، حتی خاله روحی از ته دل می گفت و می خندید. لیلا را می بوسید و تبریک می گفت و می رقصید و برای سلامتی عروس و داماد دعای خیر می کرد و در جمع میهمانان می چرخید و از همه پذیرایی می کرد. این حرکات او همه را متعجب کرده بود. آن شب را تا به صبح به رقص و پایکوبی مشغول بودند. بهرام که در پوست خود نمی گنجید و لیلا نیز در آسمانها سیر می کرد و به تصور خود بر روی ابرهای راه می رفت.

او دختر عمه هایش را صدا زد و با آنها چرخی زد و شادی نمود. دختر عمه هایش هر دو عقد کرده و همراه شوهرهایشان به او و بهرام تبریک گفتند. عروس و داماد را به وسط انداخته و شروع به خواندن کردند که عروس باید برقصد و داماد باید برقصد و آخرش بهرام مجبور شد که کت خود را در بیاورد و با او شروع به رقصیدن کند. لیلا شاد و سرمست بود و خستگی برایش معنایی نداشت و بهرام شادترین لحظات عمر خود را می گذراند. بالاخره سپیده صبح نمایان شد. عمو علی و خاله روحی همه را به آرامش دعوت کردند و خواستند که عروس و داماد را تنها بگذارند. همه به نوبت آمدند و عروس و داماد را بوسیدند و تبریک گفتند و رفتند. لحظه ای که عمو علی و عمه رعنا آمدند و بهرام و او را بوسیدند و تبریک گفتند او بغض راه گلویش را سد کرد و گفت:

– عمو بمانید تنها می نگذارید.

عمو پیشانی او را بوسید و گفت:

– عزیزم تو دیگر تنها نیستی، تا حالا هم تنها نبودی ما در کنارت بودیم ولی حالا مسیر زندگیت تغییر کرده و به سرانجام رسیده و راه خود را یافته. مثل همیشه اول به خدا توکل کن بعد پناهت به تکیه گاهت بهرام باشد. پشت به

پشت هم بدهید و در کنار هم باشید و به هم اعتماد کنید تا همیشه برای هم باشید و چیزی نتواند زندگی خوشتان را ویران کند. هرگز به هم دروغ نگوئید. مشکلاتتان را با هم حل کنید و در شادی و غم شریک هم باشید. تو تنها یادگار مرحوم برادرم هستی خودت خوب می دانی در این سالها کمتر از بچه هایم دوست نداشتی و حتی بیشتر از آنها هوایت را داشته ام. همیشه سعی کردم که بهترین ها را برایت بخواهم. اگر تا به حال کوتاهی کردم مرا ببخش دخترم. لیلا اشک به دیده آورد و گفت:

– همیشه در حقم پدری کرده ای عمو جان.

عمو علی دست لیلا و بهرام را در دست هم گذاشت و گفت:

– لیلا را اول به خدا و دوم به تو سپرده ام، مواظبش باش.

هر دو را به خدا سپرد و رفت. زن عمو و عمه رعنا و خاله روحی هم آمدند و دوباره تبریک گفتند و آرزوی خوشبختی کردند. خاله روحی گفت:

– حالا که این جواهر جواب بله به تو داد تو هم قدرش را بدان و مواظبش باش.

فرهاد گفت:

– حسابی استراحت کنید نگران هیچ نباشید خودم یکی دو روز دیگر کارگر می آورم و ریخت و پاشها را جمع و جور می کنم. بهرام جان مواظب لیلا باش او تنها یادگار خواهر مرحومم است من که در حق او خوب نبودم تو جبران کن. سمیرا و عاطفه خانم و سمانه و سعید و ثریا هم آمدند تبریک گفتند. عاطفه خانم گفت:

– بهرام جان لیلا را بعد از خدا به تو سپرده ام مواظبش باش.

بهرام خندید و گفت:

– مادر ما را باش همه لیلا را به من سپرده اند حداقل شما دیگر مادر شوهر بازی در بیاورید و یک توپ و تشری به عروست بزن تا کمی دلم خنک شود.

- لیلا دخترم است نه عروسم.

لیلا را بوسید.

- مواظب خودت باش دخترم.

همه رفتند و در آن خانه بزرگ او ماند و بهرام و خانه بزرگ قدیمی زیبا که در سپیده دم جلوه خاصی داشت. مدتی دست در دست هم ماندند و یک به یک ستون ها و پایه ها را، حوض و درختان خالی از برگ را نگاه کردند. تا بالاخره لیلا سردش شد. بهرام فهمید دست عروش را گرفت او را با خود به حجله گاه عروسیشان برد و او را در آنجا نشاند و یک دل سیر نگاهش کرد و گفت:

- لیلا! می دانی چقدر زجر کشیدم تا تو را به دست آوردم؟ نمی دانی چه شبهایی را تا خود صبح بیدار بودم و فکر می کردم که چطور آن دل سرکشت را رام کنم. چقدر حرف برای امشب جمع کرده بودم اما با دیدن تو که مانند یک بره آهوپی زیبا هستی همه از یادم رفت. حالا من هستم و تو که آرزوی سالهای عمرم هستی. دوستت دارم و دوست دارم همیشه لبثت را خندان ببینم و در کنار هم احساس آرامش و راحتی داشته باشیم.



غروب بود که لیلا از خواب بیدار شد هنوز خسته از مراسم و سر و صدای شب قبل بود. به بهرام نگاهی انداخت مثل بچه ها آرام خوابیده بود. آرام بلند شد آبی به صورتش زد و چرخي در خانه. احساس گرسنگي مي کرد به طرف آشپزخانه رفت و در یخچال را گشود، چند نوع غذا در ظرفهای شیک در یخچال چیده شده بود حدس زد کار عاطفه خانم و زن عمویش باشد. خورش قیمه را بیرون آورد که گرم کند و به عنوان شام بخورند. کتری را روی اجاق گذاشت و یک شیرینی در دهانش گذاشت تا کمی از شدت گرسنگی بکاهد. کمی آشپزخانه را مرتب کرد و رفت تا بهرام را بیدار کند که شام را با هم بخورند.

وقتی در کنار او نشست تا بیدارش کند فهمید که بیدار است. لیوان آبی را که پشت سرشان بود آورد و آرام بر روی صورتش ریخت. او هراسان از جا پرید و نشست و نگاهی به اطراف انداخت، چشمش به لیلا افتاد و گفت:

– تو عجب وروجکی هستی دخترا!

پرید که لیلا را بگیرد اما او زود به خود جنبید و از دستش فرار کرد. او از این اتفاق به آن اتاق می دوید و می خندید و بهرام هم پشت سرش می دوید و می گفت: مگر دستم به تو نرسد. بالاخره لیلا خسته شد و ایستاد و گفت:

– خسته ام کردی.

آن وقت بود که او گیرش آورد و شروع به قلقلک دادن لیلا کرد و لیلا هم که حریف او نبود. آنقدر از خنده ریشه رفت تا اشک از چشمانش جاری شد و گفت:

– تو را به خدا بس کن.

و روی کف زمین ولو شد. او کنار لیلا نشست و گفت:

– نزدیک به یک ربع بیدار بودم که بیایی تا تو را بترسانم ندانستم که تو مامولک از قبل نقشه کشیده ای.

لیلا همچنان که دراز کشیده بود گفت:

– گرسنه ام. بهتره بریم شام بخوریم.

– حاضر شو برویم بیرون شام بخوریم.

– نه بابا کلی غذا توی یخچال داریم، تازه غذا را هم گذاشته ام گرم شود. بلند شد.

– دوست دارم اولین شام بعد از عروسیمان را در خانه بخوریم.

بهرام به او کمک کرد و میز غذا را چیدند. در آرامش و با عشق شام را صرف کردند و از کنار هم بودن لذت بردند. وقتی به سالن رفتند در مورد همه چی صحبت کردند در مورد کار بهرام و آینده خودشان. لیلا گفت:

– فردا برویم به مادرت سری بزنیم.

– باشد برای بعد.
– نه بهتر است فردا برویم دلم برایشان تنگ شده.
– مثلاً خانه مادرشوهرت است باید بترسی.
– بترسم؟ مادر تو را به اندازه مادر خودم دوست دارم. حالا که مادرم نیست
روز بعد از عروسی به دیدنش برویم مادر تو که هست.
بهرام از بغضی که در صدای او نشست دلش گرفت. سعی کرد جو حاکم را
عوض کند گفت:
– نظرت چیه چند روزی به باغ برویم.
– عالیہ.
– دلم برای آنجا تنگ شده. آن باغ برای من مقدس است چون بله را از تو در
آنجا گرفتم.
او در جواب بهرام فقط لبخند زد. واقعاً این همه عشق و شور و شیدایی
مستش کرده بود.

فصل هشتم

صبح رود سر و کله فرهاد پیدا شد در حالی که چند کارگر همراه او بود. تا چشمش به لیلا افتاد آغوشش را به سوی او گشود و گفت:

— اگر می دانستم با شوهر کردنت اینقدر دلتنگ تو می شوم هرگز تو را شوهر نمی دادم و ترجیح می دادم بترشی. اصلاً بهرام جان اشتباه کردم لیلا را برگردان به خودم.

— خواستی ندهی حالا که گرفتم جانم را بدهم لیلا را نمی دهم. خیال کردی الکی است.

بعد از اینکه خانه مرتب شد و همه چیز به سر جای اولش برگشت سه نفری به اتفاق هم به دیدن عاطفه خانم رفتند. او آنقدر از دیدن عروس و داماد و پسرش خوشحال شد که نمی دانست شادی خود را چگونه بروز دهد. بهرام با خنده گفت:

— برای همین است لیلا مدام می گویم برویم حالا می فهمم که برویم یعنی چه! اینها که از دیدن من ذوق زده نمی شوند از دیدن لیلا خانم شوق و ذوق دارند.

سمانه گفت:

— ای داداشی حسود! حالا دیگر به لیلایت هم حسادت می کنی؟ چشم و

دلماں روشن!

عاطفه خانم گفت:

– به خدا دیروز بعداز ظهر خواستم به دیدنتان بیایم گفتم شاید تنهایی را دوست داشته باشید و الا خودم دلم برایتان تنگ شده بود.

لیلا گفت:

– قربان شما مادر خوب. هروقت دلتان خواست تشریف بیاورید قدم بر چشم ما می گذارید.

تا آخر شب در جو صمیمی خانواده به سر بردند و بعد به آشیانه عشق خود برگشتند.



سه ماهی تا عید مانده بود. بهرام مشغول کار و بازدید و نظارت بر نقشه ها و ویلاها و زمین ها بود. لیلا در خانه به همه کارها رسیدگی می کرد و وسایل آرامش همسر خود را فراهم می نمود، گاهی نیز سری به خانه اقوام نزدیک خود می زدند.

سپهر نیز در رشته مهندسی ساختمان فارغ التحصیلی شد و در کنار بهرام و در شرکت آنها مشغول به کار شد و با سرمایه ای که داشت یکی از شرکای شرکت نیز به حساب می آمد. بهرام در فکر خرید چند قطعه زمین در شمال ایران برای ساختمان سازی و مجموعه های ورزشی و تفریحی و خانه های ویلایی بود. لیلا با پیشنهاد خود بهرام را غافلگیر کرد و گفت:

– من خانه ای از پدرم به ارث برده ام که احتیاجی به آن ندارم آن را بفروش و با پول آن سرمایه گذاری کن.

بهرام نپذیرفت و گفت:

– آنجا یادگار پدر و مادرت است نمی شود. قبول نمی کنم.

چند روز بعد قرار شد به باغ بروند و او تصمیم داشت هر طور که شده بهرام را راضی کند تا آن خانه را بفروشد و با سرمایه ای که خود بهرام داشت زمینهای مورد نظر را بخرد. می دانست که چقدر در فکر آنها است و این کمترین کاری بود که او می توانست در عوض آن همه خوبی بهرام برایش انجام بدهد.



بعد از یک سوارکاری هیجان انگیز در آن هوای سرد و دلپذیر هر دو در کنار گرمای شومینه لم داده و در حال صرف جای بودند. لیلا گفت:

– بهرام جان خواهشی از تو دارم که دلم می خواهد نه نیاوری.

– شما امر بفرمایید، خواهش چرا؟

– ما در آن خانه بزرگ زندگی می کنیم و نصف کارخانه نیز به نامم هست، می فهمی که چه می گویم؟ پس دیگر آن خانه را برای چه می خواهیم. دوست دارم که نه نگویی. اجازه بده که خانه را بفروشم و با مابقی سرمایه ات آن زمین ها را بخر. این طوری من هم خوشحال می شوم که حداقل در کنارت فرد مفیدی هستم و احساس آرامش می کنم.

– اولاً شما تاج سر بنده هستید، دوما اینکه یعنی اگر پول ندهی قبولت ندارم؟ فکرت اشتباه است. این را نمی پذیرم. من خودت را می خواهم نه پول و خانه و سرمایه ات را. بعدش من با همین سرمایه ای که خودم دارم می توانم چند قطعه زمین بخرم. پس لطفاً اصرار نفرما.

لیلا به حالت قهر پاهایش را جمع کرد روی مبل و گفت:

– پس بگو نمی خواهی من همراهیت کنم، درست است؟

– خدای من! دختر! معلوم است که چه می گویی؟ من اگر قبول نمی کنم به خاطر این است که نمی خواهم دست به یادگار پدر و مادرت بزنم. تو باید آن خانه را همین طور که هست حفظ کنی و به ترکیب قدیمی آن دست نزنی.

- خوب، آنها حیف بودند که رفتند و حالا من تو را دارم. می دانم که خودت سرمایه داری ولی حرف من این است که می توانی روی آن خانه نیز حساب کنی. بهرام به خاطر دل لیلا گفت:

- چشم اگر برای ساخت و ساز سرمایه کم آوردم آن را می فروشم، خوب است؟ حالا بخند تا دلم را نشکسته ای خانم بدخلاق!

او با رضایت خاطر خندید.



در بهار دوباره همه چیز و همه جا سبز و زنده شد و همه در حال بگو و بخند بودند و در تدارکات عید و دید و بازدید. قرار شد که عروسی فرهاد و سمیرا را در عید برگزار کنند.

لیلا یک دست کت و دامن شیک که بلندی دامنش تا روی زانوی او می رسید با یک جفت کفش پاشنه بلند به پا داشت. او همراه ملیحه که دو ماهه باردار بود با سمانه به آرایشگاه رفتند. هنگام برگشتن از آرایشگاه چون بهرام کار داشت فرزین به دنبال آنها رفت. وقتی که فرزین او را در کت و دامن طوسی رنگ براقش با آن طرز آرایش دید در دل او را ستود و با خود گفت:

-رامین بیچاره حق داشت که خود را آواره مملکت غریب کند.

ولی در عوض خوشحال بود چون دختر عمویش خوشبخت و از زندگی با بهرام راضی بود.

از آرایشگاه که برگشتند بهرام چنان به لیلا نگاه می کرد که انگار برای بار اول است او را می بیند و او سرخوش و راضی از اینکه مورد پسند شوهرش قرار گرفته برایش زبان می ریخت و سپهر که در کنارشان حضور داشت غرق شیرین زبانی های این زن و شوهر شد و لذت برد و خوشحال از اینکه دختردایی خوشبخت است. خاله روحی برای عروسی تنها برادرش سنگ تمام گذاشت همه

دوستا و آشنایان را دعوت کرده بود و خود دخترانش با لباس های فاخر جلوی مهمانان جولان می دادند و پذیرایی می کردند و همه را به شادی دعوت می کردند.

سمانه و فرزین دست در دست هم شاد و سرمست در مورد آینده خود صحبت می کردند. تصمیم گرفته بودند حالا که درس فرزین تمام شده به خواستگاری سمانه بیاید تا کسی دیگر به فکر خواستگاری از او نباشد. فرزند و پریسا هم در کنار هم خوشحال بودند. آن دو نیز می خواستند اول تابستان مراسم عقد کنان برپا کنند.

جشن فرهاد و سمیرا آنقدر گرم بود که به همه خوش گذشت به خصوص لیلا و بهرام که انگار بعد از سالها همدیگر را دیده بودند، درست مانند دو مرغ عشق دست در دست هم مشغول شادی بودند و در کنار هم به زیباترین شکل در مجلس دلربایی می کردند.

سپهر تار خود را آورد و یک آهنگ شاد زیبا نواخت و آن دو آنقدر قشنگ هنرنمایی کردند که در پایان همه دست زدند و خواستار مجدد آنها شدند. آن شب، شب به یادماندنی را در ذهن همه بر جای ماند، طوری که تا مدت ها خاطره اش در ذهن حاضران در مجلس نقش بسته و به خوبی از آن یاد می کردند.



بالاخره بهرام موفق شد که به کمک دوستانش سپهر و مهندس طاهری چندین قطعه از زمین های شمال را خریداری کند و خودش شخصاً مهندسی و نقشه کشی آن را به عهده گرفت و به بهترین شکل در ساختن آن کوشا بود. لیلا همیشه هر آنچه او دوست داشت برایش حاضر می کرد چون بهرام شبانه روز گرفتار آن نقشه ها بود. سعی می کرد از تنهایی شکوه نکند و به جای غر زدن آرامش ممکن را به همسرش بدهد. اوقات بیکاری را با خانواده اش می گذراند.

آنقدر از زندگیش راضی بود که شبها هنگامی که سر به بالین می نهاد از خداوند خواستار بود که این زندگی و شادیش مداوم باشد.

در یکی از شبها که در خانه عمویش مهمان بود به سمت تلفن آمد که به بهرام زنگ بزند که چرا دیر کرده و در همان حین تلفن زنگ خورد. او گوشی را برداشت اما جوابی نشنید. خواست تماس را قطع کند که صدایی از راه دور شنید و وقتی که خوب گوش داد صدای رامین را شناخت. از شنیدن صدای پسر عمویش ذوق زده شد و با نشاط گفت:

– سلام پسر عموی بی وفا! حالت چطور است؟

رامین از آن سوی خط فقط سکوت کرده بود، انگار که با شنیدن صدای او تمام خاطرات گذشته اش زنده شده بود او گفت:

– اجازه بده تا زن عمو را صدا کنم.

رفت که آنها را خبر کند. گفت:

– زن عمو جان! مژده بده رامین پشت خط است.

همه هول کرده و به سوی تلفن دویدند. هر کدام به نوبت با رامین صحبت کردند وقتی که تلفن قطع شد عمو علی لیلا را بوسید و گفت:

– همیشه قدمت مبارک است دختر عزیزم.



هفته های آخر ماه بهار بود که فرزین برای شب نشینی به منزل بهرام آمد. در فرصتی مناسب رو به لیلا گفت:

– لیلا جان می خواهم با تو صحبت کنم.

او با خوشرویی جواب داد:

– بنده سر تا پا گوشم که حرفهای پسر عموی عزیزم را بشنوم.

– حقیقتش از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان می خواهم با سمانه خواهر

بهرام ازدواج کنم ولی جرات بیان آن را ندارم. آمدم ببینم که تو می توانی کمک کنی؟

لیلا خندید و گفت:

– برای سمانه چه کسی بهتر از پسر عموی خودم، همین امشب بعد از شام سر صحبت را باز می کنم.

– نه، من نباشم بهتر است. ممکن است بهرام توی رودربایستی گیر کند یا دوست نداشته باشد که جلوی خودم مطرح شود. بگذار من که رفتم بعد تلفنی جریان را به من بگو تا به پدر و مادرم اطلاع بدهم.

– از آقای دکتر خوب و خوش سلیقه ای مثل تو بعید است که این همه واهمه داشته باشی!

– تو که نمی دانی سخت ترین لحظه زندگی یک مرد خواستگاری کردن از کسی است که دوستش دارد و شنیدن جواب آن. همان اندازه که شنیدن جواب مثبت شیرین است اما تا گرفتن جواب سخت ترین لحظه است.

فرزین آنقدر در حال و هوای خودش بود که بهرام به شک افتاد و با اشاره از لیلا پرسید که جریان چیست و او هم با ابرو جواب را به بعد موکول کرد و تا فرزین از در خارج شد پرسید:

– جریان چه بود؟

لیلا بدش نمی آمد کمی سربه سر او بگذارد گفت:

– مگه من گفتم موضوعی وجود دارد؟

– لیلا خواهش می کنم سر به سرم نگذار می دانی که من چقدر فضول هستم.

– پس فعلاً بمان توی خماری.

– واقعاً دلت می آید مرا اذیت کنی.

– نه.

– فدای نه گفتنت عزیزم، حالا بگو جریان چیه.

- فرزین خان ما یه دل نه صد دل عاشق سمانه شده.
- این را که خودم می دانم و لابد دیگر تحمل ندارد و می خواهد بیاید خواستگاری سمانه.

لیلا با لبخند جواب داد:

- درست است. نمی خواهم از فرزین دفاع کنم ولی پسر بسیار خوبی است و لیاقت سمانه جان را دارد. خیلی به هم می آیند انگار خداوند تیر و تخته را با هم جور کرده، درسته؟

- مگر می شود حرف تو نادرست باشد.

لیلا با شادی دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- واقعاً جواب تو مثبت است؟

- چه کسی بهتر از فرزین. من اگر ده خواهر دیگر هم داشتم همه را به خانواده تو می دادم.

- بهرام!

- جانم!

- به تو افتخار می کنم.

شب خواستگاری فرزین مادرش بغض کرده بود. جای رامین را خالی می دید. در این مدت که از او دور مانده بود حسابی دلتنگش شده و اشک چشمهایش خشک نمی شد. دوست داشت در این لحظات او هم در جمع خانواده می بود. تمام سعی خود را به کار برد که جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد تا فرزین و سایرین متوجه دلتنگی او نشوند. با ظاهر شادی که به خود گرفته بود با خانواده همراه شد و خدا را شکر همه چیز به خوبی و خوشی برگزار شد و تا چشم هم گذاشتند سمانه خود را در لباس عروس در کنار همسرش دید و آن دو هم زندگی جدید و عاشقانه خود را آغاز نمودند.

فصل نهم

اواسط پاییز بود که بالاخره شاهپور به تهران آمد. فرزاد هم به اتفاق خانواده و البته به همراهی لیلا و بهرام به خواستگاری پریسا رفت و تکلیف خود را روشن کرد و شاهپور بعد از گذشت نزدیک به یک سال و نیم که لیلا را می دید دوباره داغ دلش تازه شد، اما پخته تر از آن بود که نتواند جلوی دل شوریده خود را بگیرد و دیگر مثل گذشته نبود. از نگاه های گاه و بیگاه به لیلا پرهیز کرد. نگار که ماه آخر بارداری خود را می گذارند و نگین هم چند ماهی بود که ازدواج کرده و به خانه شوهر رفته بود هر دو خواهر برادر خود و پریسا را بوسیده و کل می کشیدند و اسپند دود می کردند و می رقصیدند. عمه رعنا عروسی را بوسید و قربان صدقه همه می رفت. دوباره شادی در خانواده تکرار شد و مراسمی دیگر برگزار، البته پریسا و فرزاد بعد از مراسم عقد راهی ماه عسل شدند تا بعد از برگشت در یکی از ساختمانهایی که طراحی شان را سپهر و بهرام به عهده گرفته بودند زندگی کنند.

چند ماه بعد از زایمان نگار با نگین به خاطر شغل شوهرهایشان به ترکیه رفتند و اقامت گرفتند.



اواخر تابستان بود که لیلا به همراه بهرام و سپهر با هم سری به شمال زدند تا او هم هوایی عوض کند و هم زمینها و مجموعه های ساخته شده ای که طراحی شان را بهرام و سپهر بر عهده داشتند را از نزدیک ببیند. در آنجا بود که او با آن مجموعه های تفریحی و توریستی که آنها طراحی کرده بودند روبرو شد. اصلاً نمی توانست باور کند این مجموعه زیبا و لوکس که مابین جنگل و دریا قرار داشت کار آنها باشد.

بهرام شیک ترین ویلای مجموعه را برای خود نگه داشته بود و بقیه را برای فروش، زیرا نیاز به پول داشت و لیلا این دفعه سرسختانه و مصرانه از او خواست تا خانه پدری اش را بفروشد و روی حرفش ایستاد. هرچه بهرام دست به دامن فرهاد و عمو علی شد فایده ای نداشت. بالاخره خانه فروخته شد و گره کارهای بهرام گشوده شد.

یکی از دوستان فرزین در شمال تهران چند قطعه زمین خریداری کرده و طرح اصلی آنها را به بهرام سپرده بودند. بهرام نیز کارها را بین خود و سپهر تقسیم کرد تا کمی بیشتر در کنار لیلا بماند. احساس می کرد که لیلا کمی خسته است اما چیزی به روی خود نمی آورد. البته حق داشت این اواخر فرهاد و سمیرا به مسافرت رفتند و فرزین و سمانه نیز سری به ترکیه زدند و ملیحه هم که تازه زایمان کرده بود و سرگرم بود. البته عمه رعنا و عاطفه خانم حواسشان به لیلا بود اما کافی نبود. بهرام تصمیم گرفت که تا عید بیشتر در کنار زن جوانش باشد.

لیلا برای جشن اولین سالگرد ازدواجشان همه را به شام دعوت کرد و دو نفر را آورد که در کارها به او کمک کند. اما عاطفه خانم مانند همیشه او را تنها نگذاشت و تا لحظه آخر در کنارش بود. لیلا به بهترین شکل از آنها پذیرایی کرد و به همه بسیار خوش گذشت. در هنگام صرف شام او ناگهان حالش بد شد و خود را به حیاط رساند. بهرام دل نگران به سویش دوید و گفت:

– عزیزم! چرا این طوری شدی؟ بدجوری رنگت پریده! بیا برویم دکتر. حتماً خیلی به خودت فشار آوردی.

عاطفه خانم و زن عمو جان هم آمدند. لیلا عقی می زد و در همان حال گفت:
– طوری نیست فکر کنم از خستگی باشد. از صبح تا حالا سرپا بودم. زن عمو گفت:

– مبارک است!

بهرام گفت:

– زن عمو لیلا بدحال است آن وقت شما می گوئید مبارک است؟!

عاطفه خانم خندید و گفت:

– به سلامتی فکر کنم خبرهایی باشد.

بعد به لیلا کمک کرد تا به ساختمان برگرد. فرزین آمد و گفت:

– لیلا جان طوری شده؟ اگر بدحالی برویم بیمارستان؟

– فکر کنم که فشارم افتاده آخه امروز همه اش سرپا بودم.

بعد از شام مفصل و میز رنگینی که او چیده بود و بعد از جمع آوری میز شام نوبت به بریدن کیک رسید. هر کدام به نحوی برای اولین سالگرد ازدواج آن دو هدیه ای تهیه کرده بودند. بهرام رو به جمع گفت:

– لطفاً توجه کنید. خوشحالمان کردید که امشب دعوت من و لیلا جان را پذیرفتید من هم امشب به پاس قدردانی زن عزیزم می خواهم که او را خوشحال کنم.

بهرام سند یکی از ویلاهای تهران را به همسرش داد و او از خوشحالی نه به جنبه مادی آن بلکه از این همه عشق گونه هایش گل انداخت و گفت:

– احتیاجی به این کار نبود من به تو عشق می ورزم و تو را می پرستم. می دانم به تلافی فروش خانه پدری این کار را کرده ای ولی احتیاج نبود تو قبلاً به بهترین شکل جبران کرده ای.

سپهر به قول خودش در شکار لحظه ها بود و مدام عکس می گرفت و با حرفهای شیرین و بامزه خود سر همه را گرم کرده بود. بهرام نگران لیلا بود و با دیدن رنگ پریده اش بیشتر نگرانش می شد. از سمانه و سمیرا خواهش کرد که آنها پذیرایی را به عهده بگیرند و سمیرا با خوشحالی پذیرفت و گفت:

– مامان می گوید به سلامتی خبرایی هست.

بهرام گفت:

– نه بابا فکر نکنم، احتمالاً سردیش کرده.

سمانه گفت:

– نباید این همه خود را به زحمت می انداخت ما که غریبه نیستیم. حداقل داداش ما را خبر می کردی می آمديم و این طور خود را هلاک نمی کرد.

سمیرا گفت:

– فردا خودم می آیم تا او را به بیمارستان ببرم و خیالمان راحت شود.

سمانه در حین پذیرایی چشمش به او افتاد که حالش خوب نبود و رفت کنار

او نشست و گفت:

– اتفاقی افتاده؟

او جواب داد:

– نمی دانم چرا چشمم به کیک که افتاد حالم بد شد! حالت تهوع دارم ولی

آنقدر عق زده ام که دل وروده ام دیگر درد گرفته.

سریع بلند شد و به سوی حیاط دوید. عاطفه خانم بلند شد به دنبال عروسش

رفت و کنارش ایستاد. لیلا گفت:

– مادر جان شما را به خدا داخل ساختمان برگردید این طور که شما اینجا

هستید من هم معذبم و هم نگران. الان مهمانها خیال می کنند چه شده.

عاطفه خانم سر او را بوسید و گفت:

– تو نگران نباش عروس گلم، من راحتم.

آخر شب که همه به خانه هایشان برگشتند عاطفه خانم و عمه رعنا گفتند:
- اگر می خواهید تا ما امشب اینجا بمانیم.

بهرام گفت:

- لطف می کنید اگر زحمت نمی شود بهتر است بمانید.

سمیرا گفت:

- نگران نباش داداش من فردا صبح زود اینجا هستم تا لیلا را به بیمارستان

ببریم.

او به عاطفه خانم گفت:

- حالم خوب است شما بروید استراحت کنید. تو را به خدا ببخشید امروز
حسابی شما و زن عمو جان و عمه رعنا را به زحمت انداختم. تازه به جای اینکه
از شماها پذیرایی کنم مدام شما به دنبالم بودید و حواستان به من بود. عجب
میهمانی دادم من، تاریخی!

ثریا لیلا را بوسید و گفت:

- اشکال ندارد، بعداً جبران می کنی عزیزم.

با رفتن آنها او دیگر نتوانست بیش از آن سر پا بایستد و با شتاب به اتاقش
رفت و روی تخت دراز کشید. بهرام وقتی او را در آن حال دید شربت بیدمشک
برایش درست کرد اما او لب به آن نزد و ترجیح داد بخوابد و صبح با صدای
مهربان بهرام بیدار شد. تا خواست بلند شود گفت:

- دراز بکش. خودم صبحانه را حاضر می کنم. سری به دفتر می زنم چند
پرونده را امضا می کنم و کارها را به سپهر واگذار می کنم و زود برمی گردم.

لیلا بلند شد و گفت:

- خوبم این همه لوسم نکن روی دستت می مانم ها.

از تخت پایین آمد.

- خودم دوست دارم که صبحانه را برایت حاضر کنم.

آبی به صورتش زد و به آشپزخانه رفت و سماور را روشن کرد و به طرف یخچال رفت، اما همین که در یخچال را باز کرد و بوی مواد غذایی توی بینی او پیچید حالش به هم خورد و دستش را جلوی دهان خود گذاشت به طرف دستشویی دوید.

بهرام هول کرد و مدام می گفت:

– لیلا جان! چرا این طوری شدی؟ چه ات شد؟

او آبی به صورتش زد و راست ایستاد و گفت:

– نمی دانم! مثل اینکه سردیم کرده.

بهرام دست لیلا را گرفت و گفت:

– الهی فدایت بشوم چرا این طور شدی؟! بیا دراز بکش. فایده ای ندارد الان

حاضر می شوم و می رویم بیمارستان.

– نه بابا بیمارستان نمی خواهد خوب می شوم. مگر نگفتی کار داری برو به

کارهایت برس من خوبم.

بهرام در کنار او ایستاد و گفت:

– وقتی که پای تو در میان باشد بنده هیچ کاری ندارم که مهمتر از تو عزیزم

باشد. حاضر شو برویم بیمارستان.

در حین صحبت بودند که زنگ خانه به صدا در آمد. بهرام گفت:

– احتمالاً سمیرا باشد.

رفت در را باز کرد و با سمیرا وارد شدند. سمیرا او را بوسید و گفت:

– چطوری خانم گلم!

بهرام گفت:

– صبح دوباره حالش بد شد مدام عرق می زد داشتم می گفتم که برویم

بیمارستان که تو آمدی.

– من لیلا را حاضر می کنم تا برویم.

توی بیمارستان بعد از مدتی معطلی دکتر او را معاینه کرد و بعد از آزمایشی اورژانسی رو به بهرام کرد و گفت:

– مبارک است. شما پدر شدید، لطفاً حواستان به مادر و بچه باشد. خانم شما خیلی ضعیف است و نیاز به مراقبت بیشتری دارد تا بتواند برای شما فرزندی سالم به دنیا بیاورد.

بهرام که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت گفت:
– ای به چشم خودم نوکر مادر و بچه هستم. آقای دکتر! از دیروز تا به حال چیزی نخورده مدام عی می زند.

– اشکال ندارد جانم این امر طبیعی است. ممکن است تا چند وقت دیگر هم به همین منوال باشد، کم کم خوب می شود. می گویم برایش سرم تزریق کنند. دکتر دستورات لازم را به پرستار داد و سمیرا هم موقعی که لیلا در زیر سرم بود به فرهاد و بعد به مادرش تلفنی این خبر خوش را داد و به بهرام گفت:
– خوشحالم که پدر می شوی و من هم عمه می شوم.

سرم که تمام شد او را به خانه بردند. عاطفه خانم نیز هم زمان با آنها رسید و بهرام از او خواهش کرد مدتی را در کنار همسرش باشد. لیلا راضی به زحمت نبود اما عاطفه خانم خوشحالتی از اینها بود که او تصورش را می کرد. ظهر که او در تخت خوابش بود فرهاد هم آمد البته با دست پر، یک جفت گوشواره نگین دار زیبا برای لیلا آورده بود. در این بین بهرام هم نمی دانست دور او چه کند، آنقدر دور او چرخید که او خودش خنده اش گرفته و گفت:

– بهرام جان خواهش می کنم بنشین. چرا این همه خودت را خسته می کنی؟ می بینی که فعلاً خوبم.

در آن سوی شهر نیز وقتی فرزین به خانه آمد سمانه خوشرو به استقبالش رفت و گفت:

– یه خبر خوش!

- خوش خبر باشی خانمی! حتماً باید مزدگانی بدهم؟
 - پس فکر کردی مفت و مجانی خبر خوش می دهیم.
 - یک آب نبات چوبی چطوره؟
 - بی مزه!
 - با یک پفک دیگه چانه زن. بگو که دلم را آب کردی.
 سمانه خندید و گفت:
 - خسیس! عمه شده ام.
 - چی؟ عمه شدی! وای خدا به داد ما برسد! طایفه شما همین چند نفر مانند
 هیتلر بودید حالا که به نسل شما اضافه شده است خدا به داد مردم برسد.
 - خیلی لوسی فرزین دیگه شورش را در آوردی.
 فرزین تا خواست از دلش در بیاورد او به طبقه پایین رفت و خبر بارداری لیلا
 را به پدر و مادر فرزین داد. هر دو خوشحال شدند و قرار گذاشتند شب به
 دیدنش بروند. سمانه گفت:
 - البته بدون فرزین.
 فرزین غرولند کنان گفت:
 - فراموش کردی لیلا دخترعموی منه.
 - آخه می ترسم تو را ببرم قوم هیتلر به تو گزندی برسانند.
 - وای خدا! بیچاره شدم! هی می گویم سر به سر تو نگذارم اما این دل
 لامذهب طاقت نمی آورد. ما چاکر خودت و لیلا و بچه اش هستیم.
 به ظهر نرسیده خبر بارداری لیلا در خانواده پیچید و بعد از ظهر همه به
 دیدن آنها رفتند و هر کدام به نحوی ابراز خوشحالی می کردند به طوری که لیلا
 دچار احساسات شد و اشک به دیده آورد.
 بهرام نگذاشت هیچ کدام از میهمانانش به منزل برگردند و همه را برای شام
 نگه داشت و با خود گفت: خدایا! تو را سپاس می گویم که در رحمتت را به روی

من حقیر گشودی. دیشب سالگرد ازدواج ما بود و امشب شادی پدر شدیم.
آخر شب بود که مهمانان با روحیه ای شاد آنجا را ترک کردند و فقط مادر
بهرام ماند.

بهرام دست مادرش را بوسید و گفت:

– ممنونم مادر خوبم همیشه زحمتم گردن شما بوده. حالا یک مادر و بچه هم
به آن اضافه شده. شما واقعاً در حق لیلا مادری می کنید.
عاطفه خانم سر پسرش را بوسید و گفت:
– این چه حرفی است؟ لیلا مثل دخترم است هیچ فرقی با سمیرا و سمانه
ندارد.

از روز بعد اوضاع خانه فرق کرد. عاطفه خانم یک مادر نمونه بود و از هیچ
کاری برای لیلا دریغ نمی کرد. لیلا می خندید و می گفت:
– کاش همیشه دوران بارداری باشد، داشتم توی خانه دیوانه می شدم.
اما طفلک تا چند وقت هرچه می خورد بالا می آورد. کمی خسته و ضعیف
شده بود به طوری که فرهاد دل نگرانش شد و به بهرام گفت:
– کاش فکری برای لیلا بکنی دارد از پا در می آید.

بهرام دوباره او را به دکتر نشان داد. دکتر از نگرانی آنها خندید و گفت:
– نگران نباش جوان، خانمت خوب می شود. کمی تحمل داشته باش. بعضی از
خانمها در دوران بارداری و در چند ماه اول این ویار دارند. اما هر وقت حالش زیاد
خوب نبود برای اینکه قوای جسمانی از دست نرود می توانی برای او سرم
تزریق کنی.



سه ماه اول دوران بارداری لیلا سپری شد و حالش رو به بهبودی. کم کم
ویارش خوب شد و می توانست به راحتی غذا بخورد دیگر حالت تهوع نداشت.

کم کم قوای جسمانی اش را به دست می آورد. عاطفه خانم نیز حق مادری را در حق او به جا آورد و دوباره پیش او ماند تا بدون فکر و خیال و با آرامش بارش را بر زمین بگذارد. در ماه پنجم از بارداری او یکی از مهندسان ساختمانی با بهرام تماس گرفت و از او دعوت به همکاری نمود. بهرام به خاطر شرایط سخت لیلا اول قبول نکرد اما با اصرار فراوان او را راضی نمود و گفت:

– من که تنها نیستم مادر جون هم هست. برو با خیال راحت.

راضی و ناراضی پذیرفت و به کمک سپهر مقداری از پروژه را بر عهده گرفت. سعی می کرد بیشتر اوقات خانه باشد و مقدار کمی از کارها را خانه می آورد. یک روز سپهر به او گفت:

– تو چرا کار را اینجا انجام نمی دهی؟

– خانه کار کنم خیالم راحت است کنار لیلا هستیم. و با او بودن به من آرامش می دهد.

– آی مهندس زن ذلیل!

– خودت را هم می بینم که چطور شب و روزت زنت می شود. راستی! تو چرا زن نمی گیری؟ چرا قصر در رفته ای؟ مرد که بی زن نمی شود! سپهر خندید و گفت:

– چیه مهندس! حسودیت می شود که من آزادم؟ من فعلاً زن نمی گیرم نمی خواهم به دردسر بیفتم. بعد از اینکه فوت و فن کار دستم آمد زن می گیرم. زن می خواهم چه کار، فرزند را ببین از وقتی که زن گرفته اسیر شده همه اش می گوید پریرسا پریرسا. حالا تو شانس آورده ای زنت خوب است شنیده ام بعضی از زنها پدر مرد را در می آورند.

– اولاً این طور نیست، به گفته تو من از زن شانس آوردم و از لیلا راضیم بعدش هیچ مردی بدون زن نمی تواند زندگی آرامی داشته باشد. فایده ندارد باید برای تو فکری بکنم. این طور دیوانه می شوی. باید به لیلا و بقیه بگویم

آستین همت را برایت بالا بزنند.



لیلا سنگین شده بود و حرکت کردن برایش دشوار بود. زن عمویش می گفت
حتماً دو قلو است. لیلا گفت:

– وای خدا نکند زن عمو یکی هم سخت است چه برسد به دوتا.

عاطفه خانم گفت:

– نگران نباش مادر اگر دوقلو هم باشد خوب تنهایت نمی گذاریم ما همگی

در کنارت هستیم.

او در خانه مشغول و سرگرم بود و با محبتی که اطرافیان به او داشتند احساس تنهایی نمی کرد. یک روز سمانه می آمد، روز دیگر سمیرا یا ثریا، بقیه روزها هم عمه رعنا و زن عمو. عاطفه خانم هم که آنجا بود.

بهرام نیز حسابی مشغول بود. مدام بین جاده شمال و تهران در حرکت. در یکی از سفرهایش به رامسر مجبور شد چند روزی آنجا اقامت کند و برای اینکه سفرش طولانی نشود شبانه روزی کار می کرد. اقامتی هم در نوشهر داشت. تازه ویلاهای شمال شهر تهران نیز بود که بعضی کارها و نقشه ها به دوباره کاری می انجامید.

یک روز که بهرام خانه بود و در اتاقش مشغول کار لیلا برایش چای برد که در زدند. عاطفه خانم در را باز کرد. لیلا حالا دیگر در ماه آخر به سر می برد و حسابی سنگین شده بود. او منتظر ماند تا بداند چه کسی می آید که سر و کله سپهر و مهندس طاهری پیدا شد و به اتاق کار بهرام رفتند. لیلا به آشپزخانه رفت و برای آنها هم چای ریخت و سپهر را صدا زد. وقتی که سپهر آمد او گفت:
– اتفاقی افتاده؟ آخه مهندس طاهری هیچ وقت به اینجا نمی آد آن هم این وقت روز!

سپهر خندید و گفت:

– ای بابا شما هم چه سوالهایی می فرمایید؟ خوب وقتی آقای مهندس شوهر گرامیتان به جای دفتر کار و شرکت خانه را محل کار خود قرار داده اند خوب بقیه وقتی کاری دارند باید کجا ایشان را ببینند؟ حالا چاییتان سرد می شود اجازه می فرمایید که بنده به اتاق کار مهندس برگردم.

– ای زبان دراز! بهرام راست می گوید باید برای زن بگیریم تا کمی زبانت کوتاه شود.

سپهر خندید و گفت:

– ... مگر زنهای قیچی زبان زنی دارند؟ دیدم طفلک بهرام خان اصلاً حرف نمی زند! نگو لیلا خانم زبانش را چیده.

بعد از یکی دو ساعت که آنها رفتند بهرام برای شام به سالن آمد و گفت:

– عزیزم اگر چند روزی من مجبور شوم به شمال بروم تو مشکلی نداری؟

لیلا یک مرتبه دلشوره عجیبی به سراغش آمد اما به روی خود نیاورد گفت:

– حتماً باید بروی؟

– متأسفانه بله، یعنی چاره ای ندارم. دوتا شریک ایتالیایی در شمال داریم که

مقداری از زمین های پروژه را به نام خود سند زدند باید بروم ببینم چه توضیحی

برای کار خود دارند. مهندس طاهری خود عازم دبی است پس من مجبورم که

بروم.

– نمی شود سپهر بروی؟

او دلشوره داشت اما سعی می کرد که این دلشوره را به بهرام منتقل نکند،

بهرام گفت:

– زمانی ما با اینها قرارداد بسته ایم که سپهر هنوز نیامده بود. اصلاً سپهر را

نمی شناسند. در ضمن حریف اینها فقط خودم هستم یا مهندس طاهری که او

هم عازم دبی است. قول می دهم زود برگردم حتی اگر کارها به سرانجام نرسد

خودم را به تو می‌رسانم.

او با یک لبخند خیال بهرام را راحت کرد. به طوری که با لبخند او آرام شد و گفت:

– قول می‌دهم با یک دنیا سوغاتی برای خودت و بچه خوشگلمان برگردم.
او خیلی زود به خواب رفت اما بهرام نه. هر کاری می‌کرد خوابش نمی‌برد و در آن لحظات فقط دوست داشت به لیلا نگاه کند و این برایش خیلی عجیب بود. تا سپیده صبح به لیلا نگاه کرد. تازه خوابش برده بود که یک مرتبه از خواب پرید. از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد آبی به سر و صورتش زد و به طرف آشپزخانه رفت که مادرش را در آنجا دید گفت:

– مادرا! ما چرا نخوابیده اید؟

– عزیزم به اندازه کافی خوابیده ام. می‌دانستم که صبح زود عازم هستی.
لیلا طفلک حسابی سنگین شده دیگر نمی‌تواند کاری انجام بدهد من بلند شدم تا صبحانه ات را برایت حاضر کنم.
بهرام تشکر کرد و گفت:

– مادر این چند ماه حسابی به زحمت افتاده ای حلال کنید. انشاء... اگر عمری بماند جبران می‌کنم. من و لیلا...

در همین حین لیلا با گفتن: سلام. داخل شد و ادامه داد:

– من که حسابی شرمنده مادر چون هستم حالا چطور جبران کنیم. فکر کنم هیچ وقت نتوانیم محبت‌هاشون را جبران کنیم.
عاطفه خانم گفت:

– ای بابا صبح اول وقت چرا این همه اذیت می‌کنید؟ مگر مادر با بچه هایش این حرف‌ها را هم دارد؟

بعد از صرف صبحانه بهرام گفت:

– خوب دیگر من باید بروم.

مادرش را بوسید.

- مادر جون اول لیلا را به خدا و بعد به شما می سپارم. چون شما هستید خیالم راحت است و به این مسافرت می روم. خوب خانم کوچولو حواست به خودت باشد تا من برگردم.
دستی به شکم لیلا کشید.

- نازنین بابا! هم حواست باشد تا من برگردم.

بهرام به سختی از همسرش جدا شد. وقتی اشکهای لیلا را می دید بیشتر دلش می گرفت اما چاره ای نداشت، باید به این سفر می رفت و نمی دانست که در نبود او قرار است که لیلا فارغ شود و الا هرگز به این مسافرت نمی رفت.
همان غروب اول پس از رفتنش لیلا در اتاقش دراز کشیده بود که یک مرتبه دردی سنگین را در پهلوی خود احساس کرد طوری که برای یک لحظه نفس کشیدن را فراموش کرد. بعد از اینکه درد لحظه ای آمد و رفت با خود فکر کرد این درد زایمان نمی تواند باشد حتماً اتفاقی دیگر افتاده پس زیاد اهمیت نداد. داشت آلبومهای عروسی خودش و فرهاد و فرزین را نگاه می کرد که ناگافل دردی دیگر آمد و جیغ لیلا را بلند کرد به طوری که عاطفه خانم بیچاره در آشپزخانه هول کرد و سریع خود را به او رساند. درد یک لحظه بود اما او خیال کرد ساعتی به طول انجامیده، عرق کرده و رنگش پریده بود. با هردو دست چنگ بر تشک خود زد و بعد از اینکه آرام شد و درد از بین رفت عاطفه خانم که دستمالی آورده و صورت عرق کرده او را پاک می کرد گفت:

- وای مادرا! خیال کردم که دارم می میرم چرا یک مرتبه این طور شدم؟
عاطفه خانم دل نگران بود اما طوری رفتار نکرد که او متوجه نگرانش بشود، گفت:

- دخترم تو استراحت کن تا من کمی نبات داغ برایت بیاورم.
وقتی از اتاق خارج شد به خانه سمیرا زنگ زد که آنها نبودند بعد به سعید

زنگ زد. ثریا گفت:

– با یکی از دوستانش رفته بیرون. نمی دانم کی می آید می خواهید من بیایم؟

– نمی دانم وقتش است یا نه! تو هم کاری از دستت ساخته نیست. سعید که آمد بگو زنگی به اینجا بزنند.

تماس را که قطع کرد به آشپزخانه رفت که نبات داغ درست کند که دوباره لیلا جیغ کشید. عاطفه خانم سریع خود را به او رساند و او را بوسید و گفت:

– مادر تحمل کن. احتمالاً درد زایمان باشد.

لیلا هول کرد گفت:

– نه! حالا که بهرام نیست؟ آن هم همین امروز، نه... حالا چه کار کنم؟
هوا کاملاً تاریک شده بود و فاصله بین دردهای لیلا نزدیکتر. عاطفه خانم مطمئن شد که درد زایمان است به او گفت:

– این نزدیکیها بیمارستان هست؟

– آره ولی باید با ماشین برویم.

عاطفه خانم ساک لباسهای لیلا و نوزاد را آماده کرد و به او کمک کرد تا لباسهایش را عوض کند. بعد با تاکسی تلفنی که تازه توی محله دایر شد بود تماس گرفت که متاسفانه ماشین نداشتند. به ناچار مجبور شد تا سر خیابان او را با پا ببرد می دانست که هنوز سر شب است و باید ماشین باشد، به هر سختی بود به او کمک کرد تا از کوچه گذشتند. تا سر خیابان راهی نبود و خوشبختانه ماشین به موقع رسید. عاطفه خانم جلو دوید و به راننده گفت:

– پسرم هرچه پول بخواهی به تو می دهم فقط عروسم را به بیمارستان برسان.

راننده آنها را به نزدیکترین بیمارستان رساند و هر لحظه حال او بدتر می شد و درها شدیدتر تا جایی که دیگر نتوانست خود را کنترل کند و از ته دل جیغ

می کشید. چقدر در آن لحظات نیاز به بهرام داشت و از ته دل آرزو می کرد که ای کاش بود.

او را که به اتاق عمل بردند. عاطفه خانم بلافاصله به سوی تلفن رفت و همه را خبر کرد. به یک ساعت نکشید که همه در بیمارستان جمع شدند و همه دست به دعا که لیلا و بچه اش سالم باشند.

بعد از گذشت دو ساعت نگرانی در چهره همه پدیدار شد و وقتی پرستاری که از اتاق عمل بیرون آمد و جواب قانع کننده ای نداد بیشتر نگران شدند، تا آخرش فرزین طاقت نیاورد و به سراغ یکی از پرستاران رفت و همراه او به بخش زایمان آمد. با دکتر لیلا صحبت کرد او را می شناخت یکی از اساتیدش بود. دکتر گفت:

– بیمار شما زایمان سختی دارد ممکن است که فقط بتوانیم جان مادر را نجات بدهیم.

فرزین گفت:

– دکتر! هرچه صلاح می دانید همان کار را بکنید.

– باید شوهر بیمار رضایت نامه را امضا کند تا او را برای عمل جراحی آماده کنیم.

فرزین بلافاصله به بخش رفت و جریان را برای همه بازگو کرد. عاطفه خانم غصه دار شد و سعید دل نگران مادر و بچه. عمو علی به گوشه ای رفت تسبیح به دست ذکر می کرد و خدا را به کمک می طلبید. سعید عمو علی را صدا زد و گفت:

– عمو جان! چه کار کنیم؟ بهرام که نیست.

فرهاد گفت:

– رضایت نامه را بنویسید حالا این بچه نشد که نشد. اینها جوانند می توانند دوباره بچه دار شوند. من نگران خود لیلا هستم. کاش نمی گذاشتید بهرام برود!

حالا چه کار کنیم؟ خدایا خودت به فریادش برس!
فرهاد بغض به گلویش نشست و دیگر نتوانست کلمه ای بر زبان بیاورد.
عاطفه خانم دل نگران اما محکم و استوار گفت:

– توکل بر خدا هرچه که خواست خدا باشد همان می شود. ما که نمی توانیم
در کار خدا دخالت کنیم. خدا یک مرتبه دیگر لیلا را به ما داد یادتان می آید؟
این دفعه هم خدا بزرگ است او را به خودش می سپاریم. هرچه که خودش
بخواهد شکرش را به جای می آوریم.

فرزین دکتر لیلا را آورد و با او صحبت کردند و از او خواهش کردند که سعی
خود را بکند. دکتر به آنها اطمینان داد که همه تلاش خود را برای نجات جان
مادر و بچه خواهد کرد ولی رضایتنامه باید پر شود. سعید گفت:
– من برادر شوهر لیلا هستم. شوهرش نیست من می توانم که رضایت را پر
کنم.

دکتر گفت:

– با اینکه این جزو مقررات نیست اما چاره ای نداریم چون هرچه زودتر لیلا
باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد.
سعید کارهای لازم را انجام داد و دکتر و دستیارانش به اتاق عمل رفتند. هر
کدام گوشه ای نشسته و مشغول دعا بودند. عمو علی به فرزین گفت:
– به عمه رعنا خبر بده.

ساعتی گذشته بود که عمه رعنا نگران به بیمارستان آمد.

فصل دهم

آفتاب بالا آمده بود که دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و خبر سلامتی مادر و بچه اش را به همه داد و گفت:

– مادر و پسر هر دو سالم هستند با تلاش زیاد توانستیم هردو را نجات بدهیم که البته خواست خدا بود. خدا را شکر هیچ مشکلی هم نیست فقط مادر بیهوش است و تا یکی دو ساعت دیگر کاملاً به هوش می آید. همه خوشحال و از شنیدن این خبر مسرت بخش یک دیگر را در آغوش گرفتند. فرزین دست استاد خود را بوسید و گفت:

– ممنونم دکتر جان.

– فقط خدا کمک کرد ما همه وسیله ایم.

تقریباً دو ساعت طول کشید تا لیلا به هوش آمد و او را به بخش انتقال دادند. پرستاری آمد و گفت:

– زائو هنوز حال ندارد لطفاً خیلی اطرافش را شلوغ نکنید هرچه زودتر اتاق را ترک کنید.

پرستار که رفت همه به طرف اتاق هجوم بردند. لیلا نیمه هوش و نیمه حال به آنها نگاه می کرد. همه او را بوسیدند و از اینکه خدا دوباره او را به آنها داده بود شکر خالق را به جای آوردند. هیچ کس دل نمی کند که برود. همه تا ظهر ماندند.

هنگامی که دکتر برای سرکشی به لیلا آمد و همه را آنجا دید گفت:

– به به! این طوری به توصیه های ما عمل می کنید؟

نگاهی به فرزین انداخت:

– آقای دکتر چشم ما روشن شما هم!

فرزین خجل خندید و گفت:

– استاد! عفو کنید ما هستیم و همین یک دختر عمو، نه می توانیم بمانیم و

نه می توانیم که برویم. شما بفرمایید چه کار کنیم.

لیلا به هوش آمده بود و سراغ بچه اش را می گرفت. پرستار بچه را آورد.

پسری با صورت گرد و تپل، سرخ و سفید با موهای براق مشکی و چشم و ابروی

درشت و سیاه که بسیار ملوس بود. همه به طرف بچه دویدند و هر کس نظری

می داد. سمانه گفت:

– خدایا! چقدر شکل داداش بهرام است نه سعید؟ نگاه کن دماغش را انگار

خود بهرام است.

عاطفه خانم دلشوره داشت، به بچه ها گفت:

– نمی خواهید به خانه برگردید؟ بروید دیگر. بروید کمی استراحت کنید. بعداً

دوباره می توانید بیایید.

زن عموی لیلا گفت:

– شما خسته هستید بروید. من پیش لیلا می مانم.

عاطفه خانم گفت:

– نه، خیلی ممنون خودم باشم خیالم راحت تر است.

قرار شد که همه بروند سمانه و عاطفه خانم بمانند بعد جا عوض کنند. عاطفه

خانم به فرهاد گفت:

– مادر اگر می شود بروید خانه بهرام. نکند بچه ام زنگ بزند دلواپس شود.

– چشم هر چه شما بگویید. غروب سمیرا را می آورم که با شما جا عوض کند

که شما هم بروید استراحت کنید.

فرهاد سمیرا را به خانه رساند و خودش زنگی به خواهرش روح انگیز زد و خبر زایمان لیلا را به او داد. تا گوشی را گذاشت تلفن زنگ زد. بهرام بود. سمیرا گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی بهرام عصبی گفت:

– چه سلام و علیکی؟! هیچ معلوم هست که شماها کجا هستید؟! از دیشب تا به حال به خانه تک تک شماها زنگ زده ام هیچ کس خانه نیست. کجا بودید؟ لیلا کجاست؟ گوشی را بده به دست لیلا می خواهم با او حرف بزنم. سمیرا خندید و گفت:

– وای داداش! ماشاء... مگر اجازه می دهی کسی حرف بزند. لیلا خانه نیست بیمارستان است.

بهرام هول کرد و گفت:

– بیمارستان! چرا؟ مگر طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

– بله یک اتفاق خوب و مهم، داداش جان پدر شدی.

سمیرا کل ماجرا را همه برای او بازگو کرد و او از خوشحالی اشک شوق به دیده آورد و گفت:

– سعی می کنم کارها را همین امروز و فردا تمام کنم و خودم را زود برسانم. سمیرا گفت:

– عجله نکن داداش ما هستیم. نگران نباش، مواظب لیلایت هستیم تا برگردی.

بعد از خداحافظی سمیرا به فرهاد گفت:

– ماشاء... به بهرام! اجازه نمی دهد آدم حرف بزند، خودش یک بند حرف می زند.

به آشپزخانه رفت که ناهار درست کند. فرهاد گفت:

– ناهار که حاضر شد بده برای مادرت و سمانه ببرم.



لیلا خسته و از نفس افتاده بود از طرفی هم بچه را می خواست، گفت:
- مادر جون! انتظار می کشم زودتر بهرام بیاید اسم بچه را انتخاب کند.
عاطفه خانم بچه را به بغلش داد تا او را شیر بدهد. با اینکه بی رمق بود اما
لدت می برد. بچه را به سینه خود چسباند و با لذت به بچه و شیر خوردنش نگاه
می کرد. باورش نمی شد که این بچه ظریف و کوچک از آن خودش و بهرام است.
با اشتیاق نگاهش کرد و گفت:
- این بود که نه ماه او را در خود پروراندیم؟ خدای من! چقدر شیرین و دوست
داشتنی است.

سمانه جلو آمد و به بچه و شیر خوردنش نگاه کرد و گفت:
- عمه قربانت شود.
نوزاد شیر می خورد و ملج ملج می کرد. سمانه آنقدر لذت برد که لیلا را
بوسید و گفت:

- الهی فدایت بشوم لیلا جان! بچه ات هم مثل خودت شیرین است.
در حین صحبت بودند که کسی در زد و وارد شد. خاله روحی بود که سریع
خود را به بیمارستان رسانده بود. بعد از احوالپرسی کردن به طرف لیلا رفت و
بچه را نگاه کرد گفت:
- الهی، چه زیباست! خدا به شما ببخشد فقط ما غریبه بودیم؟ همه دیشب تا
صبح اینجا بودند الا من.

عاطفه خانم با ملایمت گفت:
- روح انگیز خانم شما که غریبه نیستید. تنها خاله لیلا جان هستید. به خدا
یک دفعه پیش آمد بعد هم که لیلا را به بیمارستان آوردم طفلک آنقدر حالش بد
بود که تا صبح همه به دعا کردن مشغول بودیم. هیچ کس به حال خودش نبود و

الا خودم خبرتان می کردم، بالاخره شما هم باید تشریف می آوردید. حالا که خدا لیلا و بچه اش را به ما داده اوقات تلخی نکنید خدا را شکر بکنید. خاله روحی کمی نرم شد و لیلا را بوسید و تبریک گفت و نگاهی به بچه انداخت و گفت:

– خدایا! چشمانش چقدر شبیه به چشمان لیلاست. موهایش هم براق مثل موهای لیلا. عجب بچه نازی!
روبه لیلا کرد:

– خاله جان کی مرخص می شوی؟
– دکتر گفته فردا شاید هم به خاطر عمل سختی که داشته ام چند روزی مرا نگه دارند.

– خودم پیشت می مانم.
عاطفه خانم گفت:
– زحمت می شود وظیفه خودم است که بمانم.
لیلا می دانست که حرف خاله یکی است به خاطر اینکه کدورت پیش نیاید گفت:

– فکر کنم هردویتان باید بمانید چون حالا حالاها نمی توانم سرپا شوم.
نگاهی به مادر شوهرش انداخت و با سر به او اشاره کرد. عاطفه خانم فهمید و گفت:

– خوشحال می شوم که در کنار و روح انگیز خانم باشم.
هنگامی که فرهاد با ظرف ناهار آمد لیلا گفت:
– دایی! بهرام زنگ نزد؟
– چرا خوشگل دایی! زنگ زد وقتی که گفتیم تو زایمان کردی گفت که زود کارهایش را ردیف می کند که زودتر برگردد.
– نمی گفتید که زایمان سخت بوده.

– بچه ای دایی! چطور می گوییم. گفتیم حالت خوب است و خیالش را راحت کردیم.

رو به روح انگیز کرد:

– آجی! شما می مانید یا می روید.

– می مانم.

فرهاد رو به عاطفه خانم گفت:

– کاش بیاید خانه چند ساعتی استراحت کنید.



بعد از چند روز لیلا از بیمارستان مرخص شد ولی هنوز بهرام نیامده بود. عمو علی جلوی پایش گوسفند قربانی کرد و گفت که همان شب برای سلامتی لیلا و بچه اش نذر کردم که خدا خودش کمک کرد. خانه آنها حسابی شلوغ بود و حال و هوای خوبی داشت اما لیلا چشم به انتظار بود. سعی می کرد ناراحتی خود را بروز ندهد. سرش را با آن جمع شلوغ گرم کرد اما بی فایده بود و احساس تنهایی می کرد. از پنجره مدام بیرون را نگاه می کرد و چشم به راه بود. سعید او را می پایید. متوجه دلواپسی او شد گفت:

– خانم خانمها! چرا این همه پکری؟ ببین چه جوجوی خوشگلی کنار دستت نشسته. ببین مثل باباش مدام نگاهت می کند. پدر سوخته چیزی از پدرش کم ندارد.

لیلا خندید اما دلش دریای غم بود و مدام با خود می گفت: چرا نمی آیی بهرام؟ مگر نمی دانی چشم به راهتم؟ این همه تبریک و آرزوی سلامتی اما وقتی تو نباشی که فایده ندارد.

فرزین سعید را صدا زد و گفت:

– سپهر پشت خط است با بهرام کار دارد می گوید صبح زود راه افتاده ظاهراً

می خواهد در مورد مسئله ای نظر بهرام را بدانند. بیا ببین چه می گوید.
سعید حس کرد یک سطل آب یخ روی سرش ریختند. دلش یهو فرو ریخت.
لرزان گوشی را برداشت و با سپهر مشغول صحبت کردن شد پرسید:
- چه موقع راه افتاده. تو چطور نیامدی؟

...

- خیلی خوب تو پیگیرش باش من هم پیگیر می شوم. فقط خبرش را زود
بده. فعلاً با کسی صحبت نکن. آره لیلا هم خوبه.
سعید وقتی گوشی را گذاشت به فرزین گفت:
- فعلاً به کسی چیزی نگو تا بدانم جریان از چه قرار است.
سعید نگران و آشفته بود. با مشورت فرزین و فرزاد هر کدام سری به کلانتری
های شهر زدند اما هیچ خبری از بهرام به دست نیاوردند و شب که به خانه
برگشتند مجبور بودند جلوی بقیه بخندند و خود را شاد جلوه دهند تا کسی
متوجه نشود.

آخرهای شب بود که فرزاد و فرزین رفتند و تازه فرهاد آمد. لیلا گفت:

- دایی کجا بودی؟

فرهاد گفت:

- دایی فدای آن صورت زیبایت بشود که مثل قرص ماه می مانی، فرش
رسیده بود دست تنها هم که بودم. باید لیست انبار را درست می کردم که بعداً
به مشکل برنخورم. این شد که دیر آمدم. حالا هم در خدمت گذاری حاضرم.
سمیرا شام را گرم کرد و برایش آورد. فرهاد گفت:

- راستی بهرام زنگ نزد؟

لیلا جواب داد:

- نه، حتماً کارش طول کشیده و الا زنگ می زد.

عاطفه خانم گفت:

— انشاء... فردا می آید. دلم روشن است. زنگ نزده تا غافلگیرمان کند.

ثریا به سعید گفت:

— می رویم یا می مانیم؟

لیلا گفت:

— بمانید دیگر این وقت شب کجا می روید؟ این طوری دور هم هستیم.

عاطفه خانم به لیلا گفت:

— مادر تو حال ندار هستی بخواب. هرچه زودتر قوای خود را به دست بیاوری.

بچه ات که خواب است تو هم با خیال راحت بخواب.

به بقیه هم اشاره کرد که به سالن بروند.

لیلا در خواب می دید که در یک دشت پر از گل تک و تنها ایستاده و بچه اش را روی سبزه ها خوابانده. دل نگران بود که در آن دشت پرگل چه کار می کند، چرا بهرام او و پسرش را تنها گذاشته. چرا نمی آید که یک مرتبه بهرام را از دور دید دوان دوان به سویش رفت و خود را به آغوش او رساند و گفت: کجا بودی بهرام؟ گفت: این بچه خوشگل ما کجا است. لیلا جواب داد: آنجا روی سبزه ها. هر دو نه اینکه راه بروند به پرواز در آمدند تا خود را به بچه رسانند. لیلا یک مرتبه به پایین رفت و بهرام همان بالا ماند و از همان بالا به بچه نگاه می کرد گفت: لیلا! مواظب بچه نازمان باش. لیلا بچه را به بغل گرفت و گفت: چرا نمی آیی بچه ات را بغل کنی؟ بیا بهرام ببین چه ناز است. این بچه من و توست می خواهیم برایش اسمی انتخاب کنیم. بهرام خندید و گفت: اسمش را انتخاب کردیم فراموش کردی؟ سینا اسم قشنگی است قرارمان این بود. بهرام رفت. لیلا هرچه او را صدا زد او توجهی نمی کرد و فقط می خندید و دور شد. لیلا برای اینکه صدایش را به او برساند جیغ می زد و او را صدا می زد که یک مرتبه از خواب پرید. همه دور او جمع شده بودند و او را صدا می زدند. سعید با یک لیوان آب آمد و به دست او داد. با و لح آب را سرکشید که صدای بچه بلند شد. عاطفه

خانم او را بغل کرد و به لیلا داد و گفت:

– مادر حتماً گرسنه است. کمی به او شیر بده.

لیلا بدون اراده بچه را گرفت و شیرش داد و به بچه زل زده بود، گفت:

– سمیرا! چرا بهرام نمی آید؟

سمیرا جواب داد:

– خوب معلومه الان که نصف شب است فردا می آید.

لیلا دلشوره داشت و نگران بود. گفت:

– اگر فردا نیاید چه؟

– عزیزم نگران نباش او و سپهر با هم هستند. تو چرا به دلت بد راه می دهی.

بخواب که اگر دوباره پسرت بیدار شد بتوانی به او شیر بدهی.

آفتاب تازه بالا آمده بود که فرزند آمد و در زد. فرهاد رفت دم در. فرزند گفت:

– فرهاد! متأسفانه خبر بدی برای دارم. بهرام در راه برگشت از شمال

تصادف بدی کرده این طور که می گفتند ظاهراً خوابش برده یا اتفاقی برای

ماشینش افتاده که ترمز بریده نمی دانم! ولی بدبختانه ماشین به ته دره رفته.

فرهاد به در تکیه داد و تقریباً از حال رفت. فرزند به او کمک کرد و او را با

خود به داخل حیاط برد و گفت:

– فرهاد جان خوددار باش. فعلاً خانم ها نباید بفهمند. طوری رفتار نکن که

کسی خبردار شود تا وقتی که ببینیم چه خاکی بر سرمان شده.

با آمدن سعید فرزند به فرهاد گفت:

– تو را به خدا طوری رفتار نکن که سعید بفهمد تا خودم به طوری به او

بگویم.

سعید که جلو آمد با فرزند احوالپرسی کرد و گفت:

– صبح اول وقت خبری شده؟ فرهاد چرا رنگت پریده؟ چی شده؟

فرهاد گفت:

– طوری نیست کمی سردرد دارم همین.

فرزاد سعی کرد خود را خونسرد جلوه دهد گفت:

– سعید خان صبح به این زودی کجا؟

– دارم می روم مدرسه.

– اگر می شود امروز مدرسه نرو بمان با تو کار دارم.

فرزاد می دانست که نمی تواند به سعید بگوید به داخل خانه که رفتند به طرف تلفن رفت و به داییش علی زنگ زد که خودش را به آنجا برساند. دایی که آمد با او به حیاط رفت و گفت:

– دایی دیروز که سپهر زنگ زد و سراغ بهرام را گرفت یادته؟ سپهر گفت که صبح زود راه افتاده به طرف تهران. قانداً باید تا ظهر می رسید. تا شب صبر کردیم وقتی که خبری نشد من و فرزین رفتیم سراغ کلانتری ها تا اینکه در یکی از کلانتری ها از ما خواستند بمانیم. وقتی رئیس کلانتری آمد شماره پلاک ماشین بهرام را به ما داد و متاسفانه گفت که بهرام سر یکی از پیچ های گردنه چالوس نتوانسته ماشینش را کنترل کند و از دره پرت شده پایین که متاسفانه منجر به آتش سوزی شده.

فرزاد زد زیر گریه:

– این طور که سرهنگ می گفت ماشین بهرام را کاملاً سوخته پیدا کردند که ظاهراً بقایای جسد در سردخانه تهران است. به خدا از وقتی این خبر را شنیدم مثل دیوانه ها شدم تا صبح توی خیابانها راه رفتم و زار زدم. برای بهرام، حیف بود دایی! حیف از جوانی بهرام! حیف! نمی توانستم به خانه بروم نه می توانستم ای خبر را به کسی بدهم. فقط فرهاد می داند. دایی! من قدرت رویارویی با کسی را به خصوص لیلا را ندارم. نمی توانم بگویم.

در همین موقع فرزین و سمانه نیز از راه رسیدند. سعید هم به آنها ملحق شد و گفت:

– فرزند جان به من می گویی که مدرسه نرو کارت دارم. آن وقت خودت توی این سرما نشستی. خوب بیا تو. یه چایی بخور کمی گرم شوی.
عمو علی سعید و فرزین را صدا زد و گفت:
– باید جایی برویم. فرزند تو برو داخل.

فرهاد مات و مبهوت در عالمی دیگر سیر می کرد. سمیرا هرچه با او حرف می زد اصلاً نمی شنید انگار روح از بدنش خارج شده بود. با خود می گفت: خدایا! این دیگر چه مصیبتی بود که سرما نازل شد؟! تکلیف لیلا با این بچه چه می شود؟

عاطفه خانم صبحانه لیلا را داد و گفت:

– امروز حتماً شوهرت می آید عروس خوشگلم و دیگر چشم انتظاری تمام می شود.

ظهر بود که سپهر از راه رسید یک راست به منزل لیلا رفت. وقتی که به آنجا رسید همه منتظر دیدن بهرام بودند که سپهر گفت:
– من خبری از بهرام ندارم.

لیلا یک آن به یاد خواب دیشب افتاد و رنگ چهره اش پرید. سمانه به طرف لیلا رفت و سریع آب قند آورد و گفت:

– تو چه ات شده دختر؟ چرا این طوری شدی؟ مگر چه شده؟

فرزاد سپهر را صدا زد و جریان را برای او بازگو کرد. سپهر یخ کرد. قلبش از حرکت ایستاد از همان بالا سقوط کرد و ویران شد. خانمها دل نگران که چرا امروز این طوری است همه می آیند و می روند آن هم با قیافه ماتم گرفته. وقتی سعید آمد کمرش تا شده و پیر شده بود. رنگش سیاه و کبود انگار از صبح تا به حال چند سال از عمر او سپری شده باشد. عاطفه خانم با دیدن چشمان سعید تقریباً هه چیز را فهمید و از حال رفت. حالا دیگر همه فهمیدند که چه خاکی بر سر لیلا شده و خود لیلا باور نکرد. خندید و با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

– به بهرام بگویند که از این شوخی ها با من نکند من طاقت ندارم.
و با این حرف لیلا آتش به جان همه افتاد همه داد. زدند و شیون کردند. لیلا ساکت و صامت به همه نگاه می کرد با آن حال خراب رفت و به سمیرا گفت:
– مگر این جماعت نمی دانند که من مریضم! مگر نمی دانند که فرزین من و بهرام قدم بر این دنیای سیه روز گذاشته! چرا در خانه ما داد و بیداد راه انداخته اند؟ بگو بروند بیرون.

سمیرا دلش به حال او سوخت، گریه کرد و فریاد زد:
– خدایا! خدایا چرا؟ ای کاش حداقل بچه اش را می دید.
لیلا رفت سراغ سعید و گفت:
– همیشه می گفتی که حامی منی، بهرام را به من برگردان من شوهرم را می خواهم.

سعید آنچنان تا شده بود که دیگر قد راست نکرد و لیلا تا شب منتظر بهرام ماند. شب وقتی سپهر را دید که بهرام همراهش نبود تازه به عمق فاجعه پی برد که دیگر بهرامی وجود ندارد و تازه صدای داد و بیداد و شیون لیلا و خدا خدا کردنش داغ همه را تازه کرد. بچه را به او دادند تا شیرش بدهد گفت:
– نمی خواهم بچه بی پدر را نمی خواهم. وقتی که بهرام عزیزم نیست این را هم نمی خواهم.

بعد نگاهش به عکس قاب گرفته بهرام افتاد و خواب دیشب، در ذهنش تداعی شد که او گفته بود حواسش به سینا باشد. داد زد:
– سینای من کو؟

همه مانده بودند که سینا کیست. فرهاد پرسید و لیلا توضیح داد که چه خوابی دیده. عاطفه خانم سینا را بوسید و گفت:
– قربان خدا بروم. وقتی که ما اینجا بی خیال بودیم روح بهرام در اینجا بوده و بچه اش را نظاره کرده و اسمش را هم انتخاب کرده.

سینا را به لیلا داد. خواست شیرش بدهد اما دید که شیرش خشک شده. مجبور شدند که بچه را به ملیحه بدهند که هنوز به بچه اش شیر می داد. لیلا از حال رفته بود. فرزین او را به بیمارستان رساند و سرمی به او وصل کردند. آخرهای شب بود که او را به خانه آوردند. آنقدر جیغ کشید و داد و بیداد راه انداخت تا خوابش برد و در واقع بیهوش شده بود. صبح که یک مرتبه بیدار شد به سراغ سعید رفت و گفت:

– می خواهم بهرام را ببینم.

سعید گفت:

– نه، نمی شود.

سعید نمی خواست شکل سوخته و درب و داغان بهرام یک عمر در ذهن لیلا بماند. دوست داشت آخرین تصویری که لیلا از بهرام دیده بود همان در ذهنش باشد. هر چه او اصرار کرد سعید و بقیه گفتند نمی شود. به بهشت زهرا رفتند. لیلا گریه می کرد و شکایت به خدا برد:

– ای خدا! تا آمدم روزهای خوش زندگیم را بفهمم و با خانواده ام زندگی خوش داشته باشم پدر و مادر و برادرم را بردی حالا که بعد از چند سال کسی را هم سر راهم قرار دادی که مرا دوست داشت و می خواست که بعد از تو پناهم باشد و روزهای خوشش را با من تقسیم کند او را هم از من گرفتی. آخر چرا؟

بعد از مراحل قانونی نوبت به دفن جسد شد. لیلا آنقدر گریه کرد و ضجه زد تا که از هوش رفت. از سوی دیگر عاطفه خانم گریه می کرد و ضجه می زد:

– پسر! برگرد چرا ما را تنها گذاشتی؟ حالا که زن جوانت چشم به راهت هست حالا که پسرت به دنیا آمده و پدر می خواهد چرا ما را تنها گذاشتی؟ پسر! برگرد!

سمیرا و سمانه گریه می کردند و می گفتند:

– تو برادر بزرگ ما و جانشین پدر ما بودی داداش! همراه و همپای ما بودی.

چطور کمر ما را شکستی! آه ما بدون تو چه کنیم؟ چطور دلت آمد که ما را تنها بگذاری؟ چطور دلت آمد که پسرت را نبینی و بروی؟ تو به زنت قول دادی که زود برگردی پس چه شد؟ ما چند روز است که منتظرت هستیم چشم به در که برگردی و ما به استقبالت بیاییم مزدگانی زایمان زنت را از تو بگیریم.

لیلا که به هوش آمده بود از سوی دیگر داد زد:

– مگر قول ندادی که خوشبختم کنی؟ مگر قول ندادی که همیشه در کنارم باشی؟ خوب چرا رفتی؟ چرا تنهایم گذاشتی؟ خدایا! من بهرام را از تو می خواهم نه از این خاک سرد خدا! من که بعد از تو در این دنیا فقط بهرام را داشتم آخ که آن را هم از من گرفتی.

موقع خاکسپاری خود را روی جسد او انداخت و گفت:

– نمی گذارم، نمی گذارم که او را خاک کنید. چطور دلتان می آید؟ سعید! بیا دایی فرهاد! فرزاد! چطور دلتان می آید؟ چطور می خواهید عزیزم را، جان شیرینم را در زیر خروارها خاک دفن کنید؟ نه. هوا سرد است بهرام سردش می شود. نه نمی گذارم. اصلاً من را هم با او خاک کنید. من را هم خاک کنید. خود را به داخل قبر انداخت.

– اگر می خواهید بهرام را، همه کسم را خاک کنید من را هم با او خاک کنید و الا که نمی گذارم.

– نشست و گریه می کرد آسمان هم شروع به باریدن کرد. برف ریزی می بارید به آسمان نگاه کرد.

– خدا!...

آنچنان داد زد که همه متعجب بودند که این اوست که داد می زند. خدا را به کمک خواند. دستش را دراز کرد و دانه های برف را گرفت و گفت:

– مثل روز خاکسپاری آنا است. بهرام می گفت که او هم در روز خاکسپاریش برف باریده.

گریه می کرد و سرش را به دیواره قبر می کوبید و بهرام را صدا می زد. فرزند و فرهاد آمدند و او را به زور از قبر بیرون کشیدند. خواستند او را به آن طرف ببرند تا جسد را خاک کنند که او خود را از دست آنها رها نید و به طرف جسد بهرام دوید. سعید گفت:

– ولش کنید بگذارید باشد.

بعد از خواندن نماز میت و بقیه کارها جسد را به خاک سپردند. او خواست به طرفش برود که سعید و فرهاد هر دو دست او را گرفتند. سعی داشت که خود را رها کند اما نمی توانست. دیگر قدرتی نداشت فقط با چشمان اشکبار شاهد به خاکسپاری عزیزش بود. دیگر داد و بیداد نکرد حتی گریه هم نمی کرد. فقط با چشمان گشاد شده زل زد به کارهایی که آنها انجام می دادند. همه را ثبت و ضبط کرد و به درون خود ریخت. بعد سپهر و فرهاد او را بلند کردند و به طرف ماشین بردند. به خانه که رسیدند هنوز هم گریه نمی کرد. مات و مبهوت افرادی شده بود که می آمدند و تسلیت گویان می نشستند و گریه می کردند. نه حرفی، نه صدایی، هیچ یک گوشه نشسته و به مردم نگاه می کرد. تا که غروب شد. حتی نمی توانست چیزی بخورد. سمیرا نگران حالش شد و رفت کنار او نشست و گفت:

– لیلا جان چرا حرف نمی زنی؟ چیزی بگو، بگو مریض می شوی ها. گریه کن تا سبک شوی عزیزم. همه را به درون خودت نریز. لیلا را بوسید.

– تو یادگار بهرامی، تو نور دیده بهرام بودی، بهرام تو را خیلی دوست داشت، تو را می پرستید تو و سینا یادگار بهرامید.



روز سوم بهرام بود از صبح که بیدار شدند لیلا در خانه نبود. همه جای خانه

را گشتند اما خبری از او نبود. همه پخش شدند به کوچه های اطراف، فرزین رفت کلانتری محل. سعید بلند شد و رفت سر خاک بهرام و او را در آنجا دید که از حال رفته بود. او را با خود به بیمارستان برد و به او سرم تزریق کردند. با منزل تماس گرفت که آنها را از نگرانی در بیاورد. نزدیک ظهر بود که به هوش آمد. سعید کنار تختش بود و به او نگاه می کرد. چشمش را باز کرد. سعید خدا را شکر کرد و گفت:

- این چه کاری بود که کردی؟ خوب می خواستی بروی سر خاک می گفתי تا تو را می بردم نمی دانی که همه چقدر دل نگران تو شدند!
لیلا ساکت به سعید نگاه می کرد. سعید آرام ادامه داد:

- لیلا جان! گریه کن تا سبک شوی. این طور به خودت آسیب می رسانی ها! حرف بزن داد و بیداد کن. گریه کن. جان بهرام گریه کن. همه را داخل خودت نریز. ما هم مثل تو هستیم. تو شوهرت را، پدر بچه ات را، حامی و پناهت را از دست دادی من هم برادرم را، کمرم شکست. بعد از خدا بهرام تنها پناهم بود. من در طی این سالها همیشه با بهرام بودم. در غم شادی شریکم بود و تنها تکیه گاه. همیشه با من مانند پدر بود و مثل یک کوه پشتم ایستاده بود. حامی دخترها و نور چشم مادرم بود. ما هم الان مثل تو هستیم. یادم می آید وقتی جواب مثبت به او دادی به شوخی به او گفتم: داداشی! حالا که می خواهی زن مورد علاقه ات را بگیری، این همه هم خودت را به خاطرش به آب و آتش زدی و دوستش داری، نکنه بعد از ازدواج مشغول لیلا خانمت شوی و ما را فراموش کنی. خودت می دانی که ما در طی این سالها در کنار هم بودیم و پشت به پشت هم بودیم هیچ چیز و هیچ کس نتوانست خانواده ما را از هم باز کند. پیشانی ام را بوسید و گفت: دیوانه شده ای! من همه شماها را دوست دارم. من با همه شماها هستم و هیچ کس نمی تواند جای دیگری را در قلبم بگیرد. مثل همیشه پشت به پشت هم هستیم و لیلا عزیزم است شماها هم عزیزم هستید. حالا می

بینی لیلا جان ما هم عزیزمان را از دست دادیم. ولی خیالت راحت باشد بهرام تا آخر عمر پیش ماست، در کنار همه ما زندگی می کند و یاد خاطره اش در قلبمان زنده است و تو عزیز بهرام بودی حالا هم عزیز ما هستی، تنهایت نمی گذاریم. خیالت راحت باشد. به خودت مسلط باش. حالا بچه ات به تو احتیاج دارد. ما همه حامی ات هستیم. یادته وقتی به تو گفتم مثل برادر در کنارت هستیم؟ حالا می گویم که مثل کوه پشتت هستیم. خیالت راحت هیچ وقت احساس تنهایی نخواهی کرد. حالا هم سرمت تمام شده، برویم خانه استراحت بکن و به بچه ات فکر کن. فراموش نکن تنها یادگار بهرام است و باید هوایش را داشته باشی.

لیلا آرام در کنار سعید روی صندلی ماشین نشست. انگار که روح از بدنش خارج شده باشد به هیچ چیز اهمیتی نمی داد و به هیچ چیز فکر نمی کرد، حتی به پسرش. مدام در فکر بهرام و گذشته اش غوطه ور بود. اصلاً نفهمید کی به خانه رسیدند. وقتی که دید فرهاد و سپهر و سمیرا به کنار ماشین آمدند و فرهاد در ماشین را برایش باز کرد تا لیلا پایین بیاید تازه کمی به خودش آمد. وقتی از ماشین پیاده شد فرهاد او را به آغوش کشید و سر او را به سینه گذاشت و موهایش را نوازش کرد. بعد او را همراهی کرد تا به اتاقش برود. عاطفه خانم سینا را آورد و در آغوش او گذاشت و گفت:

— مادر این طفل معصوم گرسنه است کمی به او شیر بده.

اما لیلا همان طور مات و مبهوت سینه خشک شده خود را به دهان نوزاد گذاشت. سینا هم کمی مک زد چون اثری از شیر نبود شروع به گریه کرد. لیلا نگاهی به بچه اش انداخت و صدای بهرام در گوشش به نوازش در آمد: لیلا جان حواست به کوچولویمان باشد نگذار گریه کند. یک مرتبه انگار که از خواب پریده، بلند شد و شروع به گریه کرد و سمیرا را صدا زد.

سمیرا سراسیمه به درون اتاق آمد. فرهاد و سعید هم آمدند. لیلا گفت:

— سینا گرسنه است چکار کنم؟

عمه رعنا گفت:

– این طفل معصوم از گرسنگی بی حال شده، ملیحه هم شیرش کم شده ولی با این وجود به این طفل معصوم شیر می دهد هر چه کفاف نمی کند.

زن عمو گفت:

– باید یه فکری به حال این بچه کرد. لیلا شیرش خشک شده. این طور که نمی شود این بچه گرسنه بماند.

عاطفه خانم با اینکه عزادار پسرش بود اما خدا را شکر کرد که لیلا بالاخره به فکر فرزندش افتاده و خوشحال بود که او دارد گریه می کند، رو به سمیرا گفت:

– یکی از اقوام ثریا بچه اش تازه به دنیا آمده. با او صحبت کردم تو و سعید و ثریا بچه را ببرید تا او شیریش بدهد. قرار شده تا لیلا حالش بهتر می شود روزی دو بار او زحمت شیر دادنش را بکشد.

وقتی آنها رفتند لیلا به اتاق کار بهرام رفت و در آنجا نشست. به دقت وسایلش را نگاه کرد و با احساس آنها را لمس می کرد. به هر کدام از وسایل که دست می زد انگار که شیئی گرانبها بود. آرام آن را برمی داشت و با دقت سرچایش قرار می داد. چشمش به عکس عروسی خودش و بهرام افتاد در حالی که بهرام تور سفید را کنار می زد دوست ثریا از آنها عکس گرفته بود. او خندید. یاد و خاطره آن لحظه و آن روز و روزهای دیگر داشتند در ذهنش قوت می گرفتند. یاد اسب سواری ها، یاد شمال و قایق رانی، یاد جنگل و دشت... انگار همین دیروز بود که به رودخانه رفت و خواست آن گلهای کنار رود را بکند که پایش لیز خورد افتاد و بعد بهرام مهربانانه به کمکش آمد و او با سرسختی کاری کرد که بهرام به درون آب سقوط کند و خون بر سر و صورت بهرام جاری شود. او خیال می کرد همان لحظه است که دست برد تا صورت خون آلود بهرام را لمس کند اما دستش به تابلوی منظره ای که خود او و بهرام آن را از شمال خریده بودند خورد و او از خواب و خیال بیرون آمد. دستمال به دست همه وسایل بهرام

را پاک می کرد و می بوسید.

سمانه به داخل اتاق آمد. دل نگران او بود. وقتی دید که او چه کار می کند دستش را گرفت و گفت:

– لیلا جان! تو حالت خوب نیست چه کار می کنی؟ خواهش می کنم مواظب خودت باش.

او را با خود بیرون برد توی سالن. خاله روحی چشمش به او افتاد و آمد او را بوسید و گفت:

– خدا این بخت و رخت سیاه را برای هیچ کس نخواهد مادر! تو چقدر باید زجر بکشی. دختر بچه ای بیش نبودی که داغ پدر و مادر و برادر بر دل کوچکت نشست، بعد از چند سال خدا خواست که با بهرام ازدواج کنی زندگی خوبی هم داشتی. همیشه خدا را شکر می کردم که خوشبخت هستی و راضی اما خدا این را هم نخواست و حالا رخت سیاه شوهرت را پوشیدی. ای کاش من می مردم و شوهرت زنده بود و سایه اش بر سر تو و بچه ات می ماند. کاش این روزها را نمی دیدم. خواهر سیاه بختم که در عنفوان جوانی از دنیا رفت و من عزادار تنها خواهرم شدم. آخر چرا خدا من روسیاه را نبرد و شوهر خوب تو را برد تا تو را به این روز انداخت؟

خاله گریه می کرد و او سرش را بر شانه خاله گذاشته بود. بوی مادرش را می داد. لیلا در آن شرایط روحی به مادر احتیاج داشت. حالا سایه پدر و برادر را محتاج بود. مدام با خود تکرار می کرد: حالا باید چه کار کنم. فرزند گفت:

– پریسا! لیلا را ببر به اتاقش تا کمی استراحت کند.

لیلا مانند بره ای مطیع هیچ اراده ای از خود نداشت. هر کس او را هر کجا می برد به دنبالش می رفت. ملیحه کنار تخت او نشست و گفت:

– لیلا جان خدا بزرگ است. خیالت راحت باشد. در کنارت هستیم و تنهایت نمی گذاریم.

فصل یازدهم

هفتم بهرام مصادف بود با هوایی بارانی. انگار آسمان هم در غم لیلا شریک بود و به حالش اشک می ریخت.

اشکهای او با اشک آسمان به هم پیوست. با اینکه حالش خوب نبود و همه اصرار داشتند که سر خاک نیاید اما قبول نکرد و انگار که بال در آورده راه می نمی رفت پرواز می کرد. با سرعت و با دویدن خود را روی مزار بهرام انداخت. خاکش را که گل آلود بود بر سرش می ریخت و گریه می کرد. ضجه هایش دل همه را خون کرد. فرزین گفت:

– راحتش بگذارید باید گریه کند تا آرام شود.

همه برگشتند به جز او. فرزین گفت:

– شما بروید من می آورمش. او به باران اهمیتی نمی داد، انگار با بارش باران مسابقه گذاشته بود و چشم های زیبای بارانیش را به رخ آسمان می کشید و به او می فهماند که قدرت گریستن من از تو بیشتر است.

هوا رو به تاریکی می رفت فرزین حسابی خسته شده بود. گفت:

– لیلاجان نمی خواهی به خانه برگردی؟ سینا الان در خانه منتظر است تا او را به آغوش بگیری و سرش را بر سینه بگذاری تا احساس آرامش کند.
او می شنید اما کرخ شده بود. سرش را بلند کرد. بهرام رو به رویش ایستاده

بود. اخمی کرد و گفت: بچه من و تو الان کجاست لایلا؟ چرا بچه را به غریبه ها می سپاری؟ جواب داد: خوب توی این سرما نمی شد که او را به اینجا بیاورم. می خواستم بیایم کنار تو باشم تا تنها نباشی. آخر امروز هم برف می بارید هم باران. یادت می آید که پارسال برف می آمد رفتیم اسکی؟ من بلد نبودم مدام می افتادم تو دستم را می گرفتی و مرا بلند می کردی و به من می خندیدی؟ یا پشت شیشه می نشستیم و برف ها را نگاه می کردیم. بهرام گفت: قبول ولی بچه الان به تو احتیاج دارد درست است؟ لایلا گفت: درسته، الان می روم. بلند شد و به فرزین گفت:

– برویم.

فرزین حسابی از رفتار او گیج شده بود. با خود گفت: اگر این طور پیش برود دیوانه می شود.

به خانه که برگشتند. بعد از خلوت شدن خانه عموعلی با فرستادن فاتحه و صلوات رو به سعید گفت:

– سعیدخان بچه لایلا و آن خدا بیامرز هنوز شناسنامه ندارد. به خاطر این اتفاق تلخ به تاخیر افتاد. اسمش که مشخص شده، باید هر چه زودتر برایش شناسنامه بگیریم. سعید گفت:

– درسته، از فردا خودم می روم دنبال کارش. می خواهی اسمش سینا بماند؟ لایلا دوباره خوابی را که آن شب دیده بود توضیح داد که در خواب بهرام او را به این نام صدا زده. عاطفه خالم اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

– بیچاره بچه ام! همیشه به فکر همه کس و همه چیز بود الا خودش.

لایلا بلند شد و رفت توی اتاق کنار سینا نشست و به صورت پاک و معصوم او خیره شد و با او حرف می زد. سینا خواب بود. او به آسمان نگاه کرده پرده اتاق را کنار زده بود و از پنجره به آسمان ابری و گرفته خیره شده بود و با خود حرف

می زد و در دل بهرام را صدا می زد و گریه می کرد. برای خودش هم عجیب بود که اشکهایش تمامی نداشت.

هوا رو به روشنی می رفت که او هنوز بیدار بود. قید خواب را زد و ناخواسته بلند شد سینا را بوسید و لباس پوشید و از خانه خارج شد. مقصدش گورستان بود. در حال حاضر جایی را جز آنجا نمی شناخت. این چند روز نتوانسته بود حسابی با شوهرش درد و دل کند و با او وداع کند. با خیال راحت گریه کرد و ضجه زد آنقدر که چشمه اشکش خشکید. ظهر شده بود که به خانه بازگشت. عاطفه خانم سینا را به بغل گرفته بود و خودش هم گریه می کرد. او را که دید گفت:

– مادر کجا بودی؟ بچه هلاک شد!

– چه کار کنم مادر جون؟ من که شیرم خشک شده چه فرقی دارد خانه باشم یا نباشم. دارم دیوانه می شوم باید یه فکری کرد.

سینا را بغل کرد. عاطفه خانم گفت:

– یا باید برایش دایه بگیریم که به او شیر بدهد یا باید او را با شیر خشک سیر کنیم.

در حین صحبت بودند که سعید و سپهر آمدند. سعید گفت:

– بیا لیلا جان، بیا که شناسنامه پسرت را درست کردم.

او شناسنامه را به دست گرفت و نگاهی به صفحه آن انداخت چشمش به اسم بهرام افتاد. سپهر سینا را از او گرفت. او اشک در چشمانش جمع شده بود. سعید گفت:

– اول صبحی کجا رفته بودی؟

– غیر از بهرام عزیزم کی را دارم که به او سر بزنم.

دوباره نگاهی به شناسنامه و اسم بهرام انداخت و شروع به گریه کرد. به طرف اتاقش دوید و های های گریست.

برای ناهار هرچه او را صدا زدند نیامد. بعد از ناهار سعید وارد اتاق شد و گفت:

– لیلا جان سینه گرسنه است.

او در میان گریه گفت:

– می گویی چه کار کنم من که شیر ندارم.

– فعلاً او را می برم تا یکی از اقوام ثریا به او شیر بدهد، تو می آیی؟

– نه حوصله ندارم.

عاطفه خانم گفت:

– من با تو می آیم.

سعید و عاطفه خانم سینه را بردند و از سپهر خواش کردند تا آمدن سمیرا و سمانه پیش او بماند.

لیلا در اتاقش بود که سپهر در زد. وقتی وارد اتاق شد کمی در اتاق قدم زد و رو به پنجره ایستاد و گفت:

– لیلا! نمی دانم چه بگویم که کمی داغ دلت را بکاهد! نمی دانم چه کار کنم که کمی آرام شوی! دوست دارم باور کنی که غم از دست دادن بهرام برای همه ما سخت است. ای کاش این یک سال را با او همکار نمی شدم تا او را با خوبی ها و از خودگذشتگی هایش نمی دیدم و این همه شیفته او نمی شدم. فقط به من بگو برایت چه کار کنم تا کمی حالت بهتر شود.

– بهرام را به من برگردان، همین.

سپهر غمگین کنار پنجره زانو زد و نشست و گفت:

– ای کاش می شد! به خدا جانم را می دادم تا او را به میان زن و بچه اش برگردانم. ولی رویم سیاه است که نمی توانم. نه من نه هیچ کس دیگر قادر به چنین کاری نیست.

صدای زنگ در بلند شد. سپهر رفت تا در را باز کند فرزین و سمانه بودند که

آمده بودند حال او را بپرسند. سپهر توضیح داد که دوباره امروز صبح زود به گورستان رفته و ناهار هم نخورده. مدام در اتاق در حال گریه کردن است. سمانه گفت:

– بمیرم الهی! بیشتر از همه ما این دختر است که زجر می کشد.
فرزین و سمانه سری به اتاق او زدند. لیلا مثل یک مرده متحرک فقط نگاهشان می کرد. فرزین مجبور شد یک آمپول تقویتی به او تزریق کند و بعد گفت:

– لیلا جان تو باید خوددار باشی. من تو را محکم تر از این حرفها می شناختم. تو باید بتوانی به خاطر وجود سینا بر خودت مسلط شوی. با این ضجه زدن ها روح آن بیچاره را عذاب می دهی. به هر حال سهم تو از زندگی همین قدر بوده. تو باید این اتفاق ناگوار را پشت سر بگذاری تا بتوانی برای پسر ت مادری کنی. تکلیف آن طفل معصوم چیست؟ پس کمی به فکر او باش. ناسلامتی تنها یادگار بهرام است. مواظبش باش. او که جز تو کسی را که ندارد. به خدا دلم به حال آن طفل معصوم می سوزد. او چه گناهی کرده پدر که ندارد آیا درست است تو را هم از دست بدهد؟

لیلا در حال گریه کردن گفت:

– پس من چی؟ من که حالا احتیاج به حمایت شوهر دارم، من که حالا با آمدن بچه احتیاج به بهرام دارم چه گناهی کردم؟ نفرین چه کسی بود که زندگیم را ویران کرد؟ حالا که این بچه آمده و احتیاج به پدر دارد من باید چه کار کنم؟

– این خواست خدا بوده تو باید راضی به رضای خدا باشی. ما که هستیم نمی گذاریم مشکلی برایت پیش بیاید. همه در کنارت هستیم و نهایت نمی گذاریم.

– محبت پدرش را هم به سینا می کنید؟ آخر مگر می شود؟

فرزین فهمید لیلا آشفته تر از آن است که بشود با او حرف زد. گفت:

– فعلاً استراحت کن تا ببینم سينا را آوردند يا نه.

شب فرزين گفت:

– از طريق بیمارستان می شود که کسی را پیدا کرد که به سينا شیر بدهد حداقل تا چند ماه. بعد هم می توان غذا و شیر خشک به او داد. قرار شد فرزين پيگیر اين جريان باشد.



روزها و شبها می گذشت و او در تنهایی خود به سر می برد. عاطفه خانم و زن عمویش و عمه رعنا شبها از سينا نگهداری می کردند. خاله روحی هم بعضی از شب ها می آمد و با آنها بود و برای بخت سياه او غصه می خورد. عمه رعنا به برادرش گفت:

– اگر رامین زنگ زد چیزی به او نگوئيد در آن کشور غريب و تک و تنها او را هم ناراحت نکنيد.

سميرا و سمانه تکيده و رنجور شده بودند. فرهاد نیز دست کمی از آنها نداشت. دوست و يار ديرين خود را از دست داده بود. کلافه و سرگردان بود. اگر به خاطر ليلا و سينا نبود پایش را به آن خانه نمی گذاشت. تحمل دیدن جای خالی بهرام را نداشت. وقتی می آمد سميرا را می گذاشت سری به ليلا و سينا می زد و زود آنجا را ترک می کرد.

حادثه تلخ فوت بهرام دامنگير کل خانواده بود. کی فکرش را می کرد خانواده به اين شادی که مدام در جشن و سرور به سر می بردند اين طور دچار مصيبت گر شدند. از دست دادن بهرام خوب و مهربان همه را غرق ماتم و اندوه کرده بود و ديگر خبری از آن همه شادی و پايبوبی نبود.

چند روزی به چهلم مانده بود که همه در تدارک مراسم بودند و حال ليلا و خيم تر از پيش بود و کار به جایی کشيد که او را به بیمارستان رساندند. دکتر

معالجتش که دوست رامین بود گفت:

– به علت فشار عصبی که به او وارد شده این طور حالش بد است باید چند روزی را در بیمارستان بستری باشد.

قرار شد که روزها و شبها کسی به نوبت در کنار او بماند. با بستری شدن او دردی دیگر به دردهای خانواده اضافه شد. او مدام در اثر دارو و تزریق آمپولهای آرام بخش در خواب بود. فرزین با مشورت با دکترش غروب روز که فردایش روز چهلیم بود لیلا را مرخص کردند و به خانه بردند. شب که اثر داروهای لیلا برطرف شده بود تا خود صبح قدم می زد و عاطفه خانم مراقبتش بود که اتفاقی برایش نیفتد و صبح زود او آماده رفتن به سر خاک بود که سعید گفت:

– صبر کن که با هم برویم.

وقتی که همه به آنجا رفتند لیلا چنان شیونی راه انداخته بود که دل همه ریش ریش شد. سمانه و سمیرا آنقدر بر سر و روی خود زدند که مردم دستشان را گرفته و آنها را دور کردند. عاطفه خانم سر لیلا را به آغوش کشید و گریه کرد گفت:

– بهرام! مادر با مردنت شادی روح ما را هم بردی. اگر می دانستی که رفتنت چطور ما را دیوانه کرده و از دوریت چطور زجر می کشم هرگز ما را تنها نمی گذاشتی. تو لیلا و بچه ات را فقط برای چند روز به امانت دستم سپردی گفتم زود برمی گردم پس چه شد پسر؟

انگار که گریه های آنها تمامی نداشت. تا آخر مراسم همه گریان بودند و او غصه دارتر از همه هنوز باور نمی کرد بهرامش را از دست داده. انگار هنوز چشم به راه او داشت و منتظر برگشتنش. باورش نمی شد که چهل روز او را ندیده و در این چهل روز نمرده. با خود می گفت: چطور داوم آوردم؟ چهل روز! مگر می شود من زنده مانده باشم! نه من مردم فقط جسم من است و گرنه روح من با بهرام عزیزم به گور رفت.

فصل دوازدهم

از روز چهلّم به بعد که دیگر لیلا فهمیده بود بهرامی در کار نیست گوشه گیرتر و بیمارتر شده بود. هر روز کمتر از روز پیش سخن می گفت. غذایش به حداقل رسیده بود تا جایی که عاطفه خانم و فرهاد و بقیه نگران حالش شدند و مجبور شدند عمو علی را در جریان بگذارند و از او کمک بگیرند که شاید او به حرف عموییش گوش کند و به جوانیش رحمی کند. اما او دیگر آن لیلای سابق نبود. گوش به حرف کسی نمی داد. یعنی اصلاً انگار که نمی شنید تا گوش کند. با خودش حرف می زد و می گفت:

فلک هر زمان دفتری وا کند

غم تازه ای آشکار کند

چو بیند دو کس هم آواز هم

که از بی کسی شده اند ساز هم

چنان دورشان افکند از هم

که بار دگر نبیند روی هم



لیلا مدام در حین عوض کردن لباس سینا بود و او را حمام می داد و می گفت: وقتی که بابایی بیاد باید خوشگل شده باشی، باید لباس خوشگل تنت کنم تا وقتی که می روی بغل بابایی لباس و تنت بوی عرق و شیر خشک ندهد.

این رفتارهای او همه را نگران کرده بود و همه در فکر او بودند.

سینا شش ماهه بود و اوایل بهار که شاهپور به تهران برگشت. وقتی به خانه آمد پریسا خانه مادرش بود. هنگامی که جریان لیلا را از زبان خواهرش شنید بسیار ناراحت و غمگین شد. بعد از ظهر با فرزند و پریسا سری به بهشت زهرا زدند و از آنجا به خانه لیلا رفتند. سعید و ثریا هم در آنجا بودند. ثریا از دیدن برادر بعد از این همه مدت دوری بسیار خوشحال شد. خواست او را ببوسد که جلوی سمانه دلش نیامد. فقط با او احوالپرسی کرد. شاهپور با ناراحتی دست به گردن سعید انداخت و به گریه افتاد. رو به عاطفه خانم کرد و به او تسلیت گفت. بعد از ساعتی لیلا به سالن آمد و او به احترامش بلند شد. به سمت لیلا رفت دستش را دراز کرد و تسلیت گفت. ولی نگاهش نکرد همچنان که سرپا ایستاده بود. مثل یک جوجه اردک خیس می لرزید. بالاخره سعید به کمک او رفت در کنارش ایستاد. او را آرام به سمت مبل برد و نشاند و به پریسا گفت:

– اگر می شود چند تا چایی بیاور.

پریسا به سمت آشپزخانه رفت. او نگاهی به لیلا انداخت و گفت:

– واقعاً متأسفم! فکر نمی کردم یه همچین اتفاقی افتاده باشد و الا زودتر خدمت می رسیدم هر چند کاری از دست من و یا کسی دیگر ساخته نیست فقط باید صبر کرد. خداوند به شما صبر بدهد امیدوارم هرچه خاک آن مرحوم است بقای عمر شما و همسرتان باشد.

لیلا برای یک لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهی به او انداخت و آرام گفت:

– متشکرم.

جو حاکم آنقدر سنگین بود که او ترجیح داد هر چه زودتر آن فضای غمبار را

ترک کند. هنگام خداحافظی با سعید تنها شد گفت:

– سعید جان متاسفم! منو ببخش. اگر خبر داشتم سریع خود را می رساندم. مرا در غم خود شریک بدان.

– ممنونم شاهپور خان تو که غریبه نیستی. ما کم به شما زحمت ندادیم. انشاء... به شادی جبران کنیم.

دم در با فرهاد و فرزین رو به رو شدند. فرهاد زیاد از شاهپور خوشش نمی آمد و حالا که او آمده بود برای لیلا نگران شد. بعد از رفتن شاهپور به فرزین گفت:

– از آمدن این پسر زیاد راضی نیستم، حالا که لیلا حال درست و حسابی ندارد این هم آمدنش قوز بالای قوز شد.

آن شب بعد از اینکه لیلا خود را حسابی خسته و هلاک کرد و به اتاقش رفت همه دور هم جمع شدند تا فکری برای او بکنند. فرزین گفت:

– دکترش می گوید مدتی باید بستری و تحت نظر باشد. خواستم با شما هم مشورت کنم، بالاخره شماها هم باید نظری بدهید.

عاطفه خانم اشکش جاری شد و گفت:

– طفلکم! از دوری بهرام دارد دیوانه می شود. خدا خودت به جوانیش و به پسرش رحم کن.

سمیرا گفت:

– اگر می دانید که با بستری شدن خوب می شود خوب چه اشکلی دارد یک مدت او را بستری کنیم؟ سخت است اما چاره ای نیست، تحت نظر دکتر باشد بهتر است. در عوض حالش خوب می شود و برمی گردد سر خانه و زندگیش.

سمانه گفت:

– بالاخره فرزین با دکترش در ارتباط است و دور و نزدیک مراقبش هستیم.

بالاخره بعد از کلی صحبت کردن قرار شد چند وقتی دیگر صبر کنند که اگر

حال عمومی او خوب نشد او را بستری کنند.

از روز بعد هر روز یک مرد در خانه می ماند و او را برای رفتن به سر خاک همراهی می کردند. یک روز که سپهر در خانه ماند عاطفه خانم گفت:

– می روم نان بخرم.

سپهر گفت:

– شما بمانید من می روم.

– نه مادر تو خانه باش. خسته ای خودم می روم. می دانم دیشب تا صبح پی کار و نقشه برای شرکت بوده ای. تو مواظب لیلا و سینا باش.

سینا ده ماه داشت بازیگوش شده بود و مدام از این طرف به آن طرف می رفت. سپهر مواظب او و لیلا بود. او از بس که چهار دست و پا آمده و رفته بود بعضی وقتها سپهر دست او را می گرفت و با خود چند قدمی او را راه می برد. بعد از رفتن عاطفه خانم آنقدر با او بازی کرد که حسابی خسته شد و خوابید. سپهر او را روی تختش گذاشت و رفت توی آشپزخانه دو تا چایی ریخت و آمد کنار لیلا نشست.

لیلا نشسته زانوهایش را بغل کرده و سرش را روی زانوهای خود گذاشته بود و آرام اشک می ریخت. سپهر که دیگر حوصله اش سر رفته بود گفت:

– لیلا! تا کی می خواهی گریه کنی؟ گریه کردن که فایده ای ندارد، دردی از کسی دوا نمی کند. اگر بهرام با گریه کردن زنده می شود تا همه ما یک سال بنشینیم و فقط گریه کنیم تا او زنده شود. خودت خوب می دانی که بی نتیجه است. پس خواهش می کنم اینقدر گریه نکن و به فکر زندگیت باش. اصلاً کمی به فکر این بچه معصوم باش. دارد یک سالش می شود. آیا توی این ده ماه ده دفعه این بچه را بغل گرفته ای؟ اصلاً چند دفعه بچه ات را بوسیده ای. هر کسی از راه می رسد این طفل معصوم بی پناه را بغل می کند و می بوسد یا نوازش می کند الا مادرش. تو مادری لیلا، بفهم. بگو بدانم چه کار کرده ای برای بچه ات.

او سرش را بلند کرد و با چشمان اشک آلود گفت:

– برو بیرون حوصله ندارم.

سپهر گفت:

– همین دیگر! تا با تو حرف می زنم می گویی حوصله ندارم، حوصله سینا را نداری، حوصله ما را نداری، حوصله خودت را نداری. خوب چرا معطلی؟ چیزی بخور خودت را خلاص کن. تا این همه به قول خودت زجر نکشی. اصلاً تو چه زجر می کشی؟ بهرام که مُرد خوب تکلیفش روشن شد. دستش از این دنیا کوتاه شد. تو که سالم و سرحالی اینجا نشسته ای. رختت را که دیگران می شویند. از بچه ات که مواظبت می کنند. غذای خودت و بچه ات که به راه است. خریدت را که می کنند. تو از چه چیزی زجر می کشی.

سپهر عصبانی شده بود و داد می زد. لیلا گفت:

– آرام سینا خواب است.

سپهر عصبی خندید و گفت:

– ا... سینا خواب است! بگو بدانم خانم سینا خواب است یا خودت دوست نداری که کسی حرف حق را برایت بازگو کند؟ همه می میرند. اگر هرکسی زنش بمیرد زانوی غم بغل کند هرکسی شوهرش بمیرد و مثل تو بشود خوب دنیا که تعطیل می شود. بس کن این اداها را، چرا نمی خواهی به خودت بیایی. تو اگر بهرام را دوست داشتنی که نباید با خودت این طور تا کنی. تو فکر می کنی روح آن بیچاره از این رفتار تو راضی است؟ نه خیر، مطمئن باش فقط داری غذابش می دهی. به فکر سینای طفلک باش. خوبه که می دانی تنها یادگار عشقت است. می دانم که بهرام عاشق تو بود. می دانم عاشق زندگیش بود. خیلی خوب. خودش بارها برایم تعریف کرده چقدر سختی کشیده تا دل تو را به دست بیاورد و با تو ازدواج کند. می دانم که چه بوده و چه کرده و این را هم می دانم که تو هم بعد از جریاناتی چقدر عاشق بهرام شدی و چقدر دوستش داشتی. اما مرده ها

کار خود را می کنند و زنده ها هم زندگی خود را. مگر پدر و مادر و برادرت را از دست ندادی؟ مگر بعد از مرگ آنها زندگی نکردی؟ مگر جریان زندگی ادامه پیدا نکرد؟ فرض کن بهرام مهندس نبود و این خانه را نداشت. حساب بانکیش خالی بود. سرمایه گذاری نکرده بود. تکلیف تو و سینا چه بود؟ خوب بعد از مراسم چهلم باید فکری می کردی؟ باید کاری می کردی و سرکار می رفتی... نمی دانم یک جایی مشغول به کار می شدی که منبع درآمدی برای خودت و بچه ات باشد. خب حالا که خدا را شکر وضعیت خوب است قبول، پس ناشکر نباش. قدر زندگی را بدان و به نحو احسن از آن استفاده کن و بچسب به زندگی و پسرت. اینکه نمی شود تنبل و بی عار برای خودت مدام یک جا کز کرده و نشسته و گریه کنی. آیا نیاز به ترحم دیگران داری؟ کمی فکر کن مادرشوهر پیرت باش که بچه ات را ضبط و ربط می کند، آیا این درست است؟ بابا یه تکانی به خودت بده اینکه نشد زندگی! کمی حواست به خوانه و زندگیات باشد. اصلاً فرض کن من در آن شرکت نیستم. از کجا می دانی که مهندس های دیگر برای یک مال زیاد و بی حساب و کتاب و بی صاحب دندان تیز نکرده اند؟ به خودت بیا و عنان زندگی را دوباره به دست بگیر. ما هم در کنارت هستیم و کمکت می کنیم. فقط تو خودت باش، آن لیلایی که شمر هم جلودارش نبود، آن لیلایی که اگر اراده می کرد و می گفت من آن ستاره را می خواهم باید آن را از آسمان به زمین می آورد. آن لیلایی باش که در میدان اسب سواری حریف نداشت. در قلاب بافی کسی به گرد پایش نمی رسید. در خوش تیپی و خوش سر و زبانی همه در حسرتش بودند. فردا که پسرت بزرگ شود می خوای چه جوابی به او بدهی؟ می خواهی بگویی چون پدرت فوت کرد من هم یک گوشه کز کردم و نشستم تا ببینم کی من هم می میرم و تو خودت بزرگ شوی؟ لیلا! به خودت بیا. همه اطرافیان نگران و دلوپست هستند، اما چون می دانند حال و وضعت خوب نیست هیچ کدامشان دلشان نمی آید چیزی به تو بگویند. ولی من امروز قصد

دارم که بگویم مرگ یک بار شیون هم یک بار. فرهاد بیچاره شده پوست استخوان، واقعاً تو اینها را نمی بینی؟ هر دفعه که می آید و تو را می بیند حالش بدتر می شود. دایی علی همچنین، مادر شوهرت را یک نگاه بنداز ببین چه به روزش آمده؟ بیچاره پسرش را از دست داده ولی کمر به خدمت تو بسته تا مشکلی برای تو پیش نیاید. جلوی تو خود را کنترل می کند که گریه نکند که خانم فیلس یاد هندوستان نکند، واقعاً که تو دیگر نوبری! سمیرا و سمانه خانم به خاطر تو اگر یک وقت بخواهند با سینا بازی کنند او را به خانه خود می برند که نکند از خندیدن آنها با برادرزاده خود تو ناراحت بشوی. خاله روحی طفلک را بگو او را دیده ای؟ بیچاره از وقتی که حال و روز تو را دیده مریض شده، کافی است دیگه لعنتی! تمامش کن و به خودت بیا. مادرم را دیده ای؟ شب و روز ندارد. مدام غصه تو را می خورد. من از آدمهای ضعیف بیزارم و ظاهراً تو هم فقط داری ضعف نشان می دهی. مواظب مال و زندگیت باشو شانس آورده ای که خانواده بهرام آدمهای خوب و فهمیده ای هستند و الا هر کسی بود تا حالا زندگی ات را بالا کشیده بود و یک لیوان آب هم رویش.

سپهر خسته و عرق کرده، عصبانی از دست او و کلافه از دست خودش که داشت سر دختر دایی خود داد می زد از اتاق بیرون رفت. در را که باز کرد عاطفه خانم را دید. نمی دانست که از کی آمده و از کجای حرفهایش را شنیده. هر چه بود داشت گریه می کرد، آرام و بی صدا. سپهر از او خجالت کشید و گفت:

– ببخشید واقعاً برایش لازم بود.

رفت توی حیاط لبه تخت چوبی نشست و سرش را میان دستانش پنهان کرد. متوجه گذر زمان نشد تا وقتی که عاطفه خانم صدایش زد. سرش را که بلند کرد چشمانش پر از اشک بود. عاطفه خانم کنارش نشست و گفت:

– بیا پسرم شربت برایت آوردم. بخور حالت را بهتر می کند.

با بغض گفت:

– نمی خواستم سرش داد بزنم نمی خواستم با او تند حرف بزنم. ولی دلم برایش می سوزد. جوان است. خودش را زود پیر می کند. حیف است به این زودی از میدان بیرون رود. خود را حسابی باخته. واقعاً دلم برایش می سوزد. نمی خواستم آن حرفها را به او بزنم ولی زدم. حالا باید صبر کنیم و اثرش را ببینیم. سینا بیدار شده بود و صدای گریه اش می آمد. عاطفه خانم بلند شد که برود سپهر دست او را گرفت و گفت:

– خواهش می کنم بگذارید لیلا خودش تصمیم بگیرد چند لحظه صبر کنید. بعد از دقایقی صدای گریه سینا قطع شد. هر دو بلند شدند و رفتند که ببینند چه اتفاقی افتاده. عاطفه خانم با تعجب دید که او سینا را بغل گرفته دارد با او بازی می کند و می خندد. بعد از این همه مدت برای اولین بار بود که او می خندید. عاطفه خانم خدا را شکر کرد و سپهر هم لبخند زد و گفت:

– خدایا شکرت!

ظهر برای ناهار عاطفه خانم که سفره را انداخت سپهر به او کمک کرد بعد به اتاق لیلا رفت و گفت:

– دختر دایی جان ببخش اگر با تو تندی کردم. دوست دارم باور کنی که فقط به خاطر خودت بوده. حالا اگر قهر نیستی بلند شو برویم ناهار و اگر قهری تا از دلت در بیاورم چون می دانم دلت خیلی کوچک است.

– قهر نیستم ولی گرسنه هم نیستم.

سپهر کوتاه نیامد و گفت:

– اگر تو نیایی من هم نمی روم سر سفره هر چند که خیلی گرسنه هستم. بالاخره او مجبور شد که بلند شود. یاد حرفهای بهرام می افتاد که می گفت اگر تو نخوری من هم لب نمی زنم. ولی گرسنه هستم و اگر نخوری گناهم گردنت می ماند. سینا را بغل زد و رفت. پس از صرف ناهار سپهر گفت:

– عاطفه خانم اگر اجازه بدهی ظرفها را من می شویم. چون ناهار را درست

کردید حسابی خسته شدید.

تا آنها با هم تعارف می کردند او ظرفها را به آشپزخانه برد و مشغول تمیز کردن آنها شد که سپهر آمد و گفت:

— بگذار کمکت کنم.

— ممنون زیاد نیست، خودم می شویم.

— لیلا جان قصد ناراحت کردنت را نداشتم. ببخشید. دلم به حال خودت می سوزد. دوست ندارم زیر دست و پا له شوی. می خواهم همان لیلایی شوی که بودی سرسخت و قدرتمند. همان لیلایی که با سرسختی ها و لجاجت هایش دل بهرام را برده بود. می دانی بهرام همیشه می گفت به خاطر اینکه لیلا با دخترهای دیگر فرق داشت عاشقش شدم. عاشق سرسختی هایش. برایم تعریف کرده بود که چطور با سر سقوط کرده بود روی سنگهای کف رودخانه و گفت به خاطر این بوده که تو قصد داشتی خودت بلند شوی و نگذاری که بهرام کمکت کند. من دوست دارم تو همان لیلا شوی که بدون نیاز به کسی روی پاهای خودت بایستی و اجازه ندهی کسی برایت دلسوزی کند.

شب که بچه ها آمدند او توی اتاق کنار سینا بود. عاطفه خانم تعریف کرد که سپهر چطور با او صحبت کرده و امروز با روزهای دیگر فرق کرده و امیدوار بود که همین طوری پیش برود که روزی برسد دوباره همان لیلای سر حال شود. فرهاد رفت پیش او و سرش را بوسید و گفت:

— دایی قربان تو خوشگل خانم برود من هیچ وقت از تو خسته نشده ام و تا آخرش کنارت هستم نگران نباش.

لیلا نگاهی به فرهاد کرد و گفت:

— باید فکر کنم ولی انگار مغزم کار نمی کند. دایی! ذهنم خیلی آشفته است.

— نگران نباش عزیزم نیاز به زمان داری. همه چیز مثل اولش می شود. به تو قول می دهم حالا بخواب و امشب را به هیچ فکر نکن. آرام بخواب تا فردا بتوانی

راحت فکر کنی.

صبح روز بعد لیلا بلند شد و برای اولین بار صبحانه سینا را داد و لباس تن او پوشاند و خود نیز حاضر شد و به عاطفه خانم گفت:

– می خواهم بروم سر خاک شما می آید؟

عاطفه خانم می دانست که لیلا به تنهایی احتیاج دارد. گفت:

– نه مادر من یکی دو روز دیگر می روم تو برو. اگر بخواهی سینا را برایت نگه می دارم.

– نه می برم. هوا خوبه، مواظبش هستم.

ظهر بود که برگشت. سعید و ثریا و شاهپور هم آنجا بودند. بعد از احوال پرسى به آشپزخانه رفت و روی یکی از صندلی ها نشست. عاطفه خانم لیوانی آب به او داد و گفت:

– سینا کجاست دخترم؟

– پیش سعید.

او حتی حرف زندنش هم فرق کرده بود. دیگر صدایش نه می لرزید و نه آرام و نامفهوم بود بلکه محکم حرف می زد. درست مثل سابق و عاطفه خانم این را فهمید اما چیزی نگفت، فقط او را بوسید. سعید وارد آشپزخانه شد و گفت:

– مادرا کی ناهار می خوریم؟

– منتظر لیلا بودم که آمد. الان سفره را پهن می کنیم.

لیلا مشغول کشیدن غذا شد و عاطفه خانم هم به او کمک کرد. ثریا آمد و همراه سعید سفره را چیدند. سعید به او نگاه کرد و گفت:

– اگر حوصله نداری اشکال ندارد که غذایت را به اتاقت ببری.

– نه من هم می آیم سر سفره مشکلی نیست.

در چارچوب در ایستاده و به او زل زده بود و وقتی سلام کرد تازه او به خود آمد آهی حسرت بار کشید و گفت:

– مرا ببخش پسر عمو! اصلاً متوجه آمدنت نشدم.
– فهمیدم بدجوری تو خودت بودی برای یک لحظه نگران شدم که خدای
ناکرده... بگذریم تو چرا حاضر نشدی؟
– من قصد آمدن ندارم الان به عمو زنگ می زنم و از او معذرت خواهی می
کنم که از من ناراحت نشود.

– پدر و سایرین در راه رفتن به باغ هستند بعدشم مگر می توانی که نیایی.
می دانی که عزیز کرده و دردانه پدر جانی. اگر تو با ما نباشی برمی گردد و تا تو
را به باغ نبرد ول کن نیست. خواهش می کنم دوباره کاری نکن.
رامین به سرتاپای او نگاه کرد.

– لباس سیاهت را هنوز در نیاوردی؟ تو را می فهمم لیلا! و از احساسات خبر
دارم اما قبول کن این راه و رسم اش نیست. تو با این کارهایت خودت را از بین
میبری.

در این حین عاطفه خانم هم وارد اتاق شد و گفت:
– دخترم هنوز که حاضر نشدی!
لیلا دلش نمی آمد که برود. دیروز سالگرد فوت شوهرش بود. چطور می
توانست امروز به تفریح برود در حالی که هنوز عزادار بود. با بغض گفت:
– چرا راحت نمی گذارید؟ هیچ کدام از شما مرا نمی فهمید چون در شرایط
من قرار نگرفتید. شما بروید من نمی آیم.
رامین دلش پر از غصه شد. اصلاً فکر نمی کرد او تا این حد در عذاب باشد.
گفت:

– پس ما هم نمی رویم.
او وقتی دید رامین خونسرد روی مبل نشست کمی به فکر فرو رفت. می
دانست که الان خانواده عمویش منتظر آنها به خصوص رامین هستند. فهمید که
نباید دیگران را پاسوز خود کند مخصوصاً عاطفه خانم که یک سال می شد که

پاسوز او بود و تنها تفریحش بغل کردن سینا و بوسیدن او یا رفتن سر خاک و ساعتها گریه کردن و ضجه زدن. دلش برای سینا سوخت که این یک ساله که به دنیا آمده به جز غم و عزاداری چیزی به چشم ندیده بود. به ناچار بلند شد و به اتاقش رفت. در کمد را باز کرد به هر کدام از لباسها که نگاه می کرد یاد و خاطره بهرام را با خود داشت و این بیشتر عذابش می داد. هر بار که لباس جدیدی خرید بهرام با لبخند مهربانش به او می گفت: خدای من! چقدر به تو می آید! تو عروسکی هرچه بپوشی به تو می آید. او دیگر نتوانست خوددار باشد با صدای بلند زد زیر گریه و رامین را هراسان به اتاق کشاند و گفت:

– چی شده لیلیا؟

– نمی توانم رامین! به خدا نمی توانم. به هر کدام از این لباسها نگاه می کنم خاطره عزیزم را دارد.

– می فهمم چه می گویی دختر عمو به تو حق می دهم. ولی این طور هم که نمی شود. اصلاً مگر پدر دیشب برای تو یک دست لباس نیاورده بود همان را بپوش. به خاطر دیگران باید از خودگذشتگی کنی. عاطفه خانم بیچاره یک ساعته که حاضر شده و منتظر تو است. عذاب آن پیرزن را زیاد نکن خدا را خوش نمی آید.

رامین به طرف میز آرایش رفت که بسته کادویی روی آن جلب توجه می کرد کادو را باز کرد به دست او داد و گفت:

– آدم یه وقتیهای مجبور می شود به خاطر اطرافیانش از دل و حال خود بگذرد و برای تو الان همان وقت است که باید برای لحظاتی هم که شده از خود بگذری. می روم بیرون تا لباست را عوض کنی.

لیلا مردد بود ولی بالاخره با افکاری درهم بلند شد. لباس را پوشید و بیرون رفت. رامین نگاهی به او انداخت. بلوز پاییزی آبی روشن و حاشیه صورتی، یک دامن آبی، زیباتر از همیشه به چشم می آمد. لبخندی بر لب رامین نشست و

گفت:

— ممنونم دختر عمو!

او کلافه نزد عاطفه خانم رفت. وقتی چشم عاطفه خانم به او خورد چشمهایش پر از اشک شد و گفت:

— الهیی دورت بگردم مادر! چقدر ناز شدی.

او اصلاً برایش مهم نبود که چه شکل و شمایلی پیدا کرده است. حتی زحمت در آینه نگاه کردن هم به خود نداده بود. به جای اینکه از تعریف عاطفه خانم خوشحال شود غم عالم به دلش نشست. به زور توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. سینا را بغل کرد و از در خارج شد. در تمام طول راه حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد و فقط نگاهش به بیرون از ماشین بود و غرق در دنیای ناکام بود. وقتی به باغ رسیدند همه در آنجا جمع بودند. عمو علی از قبل به همه سپرده بود که به خاطر او هم شده خود را شاد جلوه دهند تا او کمی از لاک خود خارج شود.

به خاطر باران روز پیش هوا کمی سرد بود اما نه سردی که اذیت کند، لذت بخش و رویایی بود. مخصوصاً باغ که در آن فصل سال به هزار رنگ در آمده و ناخودآگاه انسان را به خلسه می کشاند.

همه به پیشباز آنها آمدند. انگار که کمی جو خانواده عوض شده بود. همه در لباس های رنگین و شاد در آن هوای پاییزی آدم را به هیجان می کشاند. سعید وقتی او را در لباس رنگی دید از خوشحالی لبخند پهنی بر لبش نشست و فرهاد جلو دوید و گفت:

— خوش آمدی دایی جان! توی این جمع یه گل کم داشتیم که با آمدن تو زیبایی های باغ نمایان شد. امیدوارم دیگه غم به چهره ات نبینم و آرزومند آینده ای زیبا و روشن برایت هستم.

سینا تا چشمش به سپهر افتاد با ذوق و شوق خودش را به آغوش او انداخت.

سپهر او را بوسید و بعد دستش را گرفت و تاتی کنان گوشه به گوشه باغ او را می گرداند. می دوید و می خندید همچون پرنده ای کوچک شاد و سرزنده بود و در دنیای کودکانه خود بی خبر از دل پر از غصه مادر. صدای خنده کودکانه اش باغ را پر کرده بود. لیلاً با خود فکر کرد: اگر این اتفاق برای ما نمی افتاد اگر بهرام من زنده بود چقدر من خوشبخت بودم. خدایا بچه ام چه گناهی کرده که رنگ پدر را به چشم ندید؟ در اینجا چقدر شاد است. حالا می فهمم که چقدر در حق این طفلک ظلم کردم. خدایا مرا ببخش قول می دهم پس از این مواظب این قناری کوچکم باشم و او را غرق در شادی و لذت کنم. خدایا! فقط نیاز به کمک تو دارم. در این راه کمکم کن.

رامین وقتی او را در فکر و خیال دید به سمتش آمد و گفت:

— دختر عمو! دوباره رفتی توی هیروت!

سعی کرد جوابی دیگر به رامین بدهد، گفت:

— داشتم به سینا نگاه می کردم ببین در اینجا چقدر شاد است.

— حق با توست. اصلاً رنگ و روی بچه باز شد. ببین لپهای خوشگلش چه گلی انداخته. می بینی چه هواپیه جان می دهد برای سوارکاری. بعد از ناهار به یاد قدیمها می زنیم به دشت.

— قدیمها حوصله داشتم ولی الان دیگر نه حوصله اش را دارم نه دل و دماغی برای سوارکاری، اصلاً از من دیگر گذشته.

رامین خندید و گفت:

— طوری حرف می زنی که انگار صد سال از عمرت گذشته. تو هنوز بیست و پنج سالت نشده دختر! بهانه نیاور که بعد از ناهار می رویم. لیلاً! دیگر غم به دلت راه نده. بیا مثل سابق باش. بخند وقتی که تو شادی انگار همه دنیا شادند.

او بر روی کنده درختی نشست و گفت:

— نمی شود. دیگر قدیم ها بر نمی گردد. هنوز یاد و خاطره بهرام تمام وجودم

را در بر گرفته مگر می شود که عزیزترین کسم را فراموش کنم؟
- نمی گویم بهرام را فراموش کن یادش را عزیز بدار ولی تو الان عزیزترین کسی که داری سیناست. به فکر او و خودت باش.

صدای گریه سینا بلند شد. لیلا و رامین همزمان به سمت سینا دویدند. رامین خود را زودتر به سینا رساند. سینا افتاده بود کمی لباسش کثیف و دستانش گل آلود شده بود. رامین گفت:

- شکر خدا طوریش نشده، دستش را می شویم ولی تا وقت ناهار لباسش را عوض نکن شاید دوباره در حین بازی افتاد.

لیلا نگران بود، رامین خندید و گفت:

- خودت در زمان بچگی چند دفعه در این باغ افتاده باشی خوبه؟ بارها خودم دست و صورت تو را شستم و اشکت را پاک کردم. حالا که ناراحتی ندارد بچه است، افتاده. تا نیفتد که پا نمی گیرد.

رامین دست سینا را شست و اشکهای او را پاک کرد و بعد او را بوسید و گفت:

- برو بازی کن عزیزم.

خودش هم با او بازی می کرد. دنبالش می دوید و او را می گرفت. حسابی قلقلک اش می داد و او از خنده ریشه می رفت.
فرهاد آمد و گفت:

- بازی بس است. بیایید که ناهار حاضر است. برویم ناهار می خواهیم بعد از ناهار یک مسابقه ترتیب بدهیم.

رامین گفت:

- چقدر خوب! چه مسابقه ای؟

- طناب کشی.

- عالی! بعد از آن من و لیلا می خواهیم برویم سوارکاری.

رامین سینا را به بغل گرفت و به طرف ساختمان به راه افتادند. او منگ بود. نمی دانست چه کار می کند. نمی توانست درست و حسابی تصمیم بگیرد. احساس می کرد اگر شادی به دل خود راه دهد به بهرام خیانت کرده. وارد ساختمان که شدند عمو علی او را صدا زد. او گفت:

– اجازه بدهید لباسهای سینا را عوض کنم.

سمانه گفت:

– من عوض می کنم.

عمو او را بغل دست خود نشاند و گفت:

– گل دخترم! امیدوارم که امروز حسابی به تو خوش بگذرد. دوست دارم که چند روز اینجا بمانیم البته اگر همه هم نظر من هستند و دوست دارند که اینجا بمانند.

همه یک صدا گفتند:

– آقا ما هم هستیم.

بعد عمو علی گفت:

– دوست دارم این گره ابروها را از هم باز کنی و شاد باشی خوب؟

عاطفه خانم گفت:

– به خدا از بس که این لیلا جان خودخوری می کند من همیشه نگران او هستم که مبادا مشکلی برایش پیش بیاید.

رامین به طرفداری از او گفت:

– چند نفر به یک نفر؟ بهتره انتقام را بگذاریم برای وقتی دیگر و بچسبیم به ناهار.

خواست کمک کند که عمو علی گفت:

– تو راحت باش دخترم بگذار بقیه از این افتخاری که نصیبشان شده کمال استفاده را ببرند.

سپهر خندید و گفت:

– بله لایلا خانم شما راحت باشید تو را به خدا و گرنه ما ناراحت می شویم. می گویم دایی جان نمی شود که ما هم بیاییم کنار شما بنشینیم؟ آخه در کنار شما بیشتر به ما خوش می گذرد.

همه خندیدند و هر کدام به کاری مشغول شدند.

موقع صرف ناهار سینا ناخودآگاه رفت بغل رامین و خود را به آغوش او انداخت. لایلا صدایش زد و گفت:

– بیا مامان! عمو را اذیت نکن.

رامین از اینکه او سینا را مامان خطاب کرد برایش غریب بود آخر هنوز او را همان لیلای دختری می دید که فقط کمی قد کشیده و لاغرتر شده بود که او را خواستنی تر می کرد. از اینکه سینا به آغوش او آمده بود خوشحال شد و گفت:

– اولاً عمو خودتی لایلا خانم مگر من چند سال دارم که مثل بابا من را عمو خطاب می کنی؟ دوما حسودیت می شود سینا به من بیشتر از تو توجه دارد؟

سینا را بیشتر به خود چسباند و لپ او را بوسید:

– بیا خوشگل خودم بیا کنار خودم بشین.

سینا برخلاف همیشه که میلی به غذا نداشت قاشق هایش را که رامین به طرف دهانش می برد زود قاپ می زد. او تعجب زده نگاهش می کرد و یک آن فکر کرد چرا بچه اش نباید از داشتن پدر لذت ببرد؟ بغض گلویش را گرفت و گفت:

– ببخشید!

از سر سفره بلند شد و به طرف باغ رفت. گریه اش گرفته بود که صدای قدمهای یک نفر را از پشت سر خود شنید. فرهاد بود سر به سینه او گذاشت و زد زیر گریه گفت:

– چرا بچه ام نباید پدر داشته باشد؟ به جای اینکه این و آن به او محبت

کنند باید پدرش به او محبت می کرد.

فرهاد آرام موهای او را نوازش کرد. خودش هم از اینکه بهترین دوستش را از دست داده بود غم سنگینی بر سینه اش بود ولی خود را کنترل کرد و گفت:

– ناراحت نباش خدا بزرگ است. کاری است که شده است خواست خدا بود. به قول عمو علی خودش می دهد خودش هم می گیرد. عمر بهرام هم تا آن وقت به دنیا بود. بیا برویم غذا از دهن افتاد. همه منتظر تو هستن می بینی که زن عمو و عمو فقط به خاطر تو این همه تدارک دیدند. خون به دلشان نکن عزیزم. او اشکهایش را پاک کرد و با چند نفس عمیق کمی بر اعصابش مسلط شد و به داخل عمارت برگشت و با عذرخواهی از همه سر سفره نشست. عمو علی برایش غذا کشید و گفت:

– اشکال ندارد دخترم غذایت را بخور.

بعد از ناهار فرزاد همه را جمع کرد برای مسابقه طناب کشی. رامین که یکی از سرگروه ها بود لیلا و سپهر و ملیحه و بهروز و سمانه را برد و بقیه را برای فرهاد گذاشت. بچه ها با هیجان کافی و شوق زیاد همه تلاش خود را کردند. برای لحظاتی همه غم خود را از یاد بردند. بالاخره با سر خوردن سمانه که یک لحظه تعادلش را از دست داد گروه آنها بازنده شد. همه یک صدا گفتند:

– دوباره! دوباره!

سپهر گفت:

– ای بابا! توی عمرم این چنین باختی نداشتم.

سمانه بلند شد و گفت:

– ببخشید!

سپهر گفت:

– اشکال ندارد سمانه خانم من شما را می بخشم ولی یک شرط دارد؟ باید

یک هفته برایم آشپزی کنی بفرستی در خانه.

فرزین گفت:

– ای به چشم قربان! فرمایشی باشد؟

سپهر خندید و گفت:

– فعلاً مرخصید.

همه خندیدند و دوباره گفتند:

– دوباره! دوباره!

سپهر گفت:

– اگر قرار است که دوباره مسابقه بدهیم من جایم را با فرزین عوض می کنم.

رامین گفت:

– نمی شود.

همه دوباره ایستادند و طناب را می کشیدند که با یک حرکت تند فرهاد و فرزاد و سعید که با هم هماهنگ کرده بودند دوباره گروه رامین بازنده شد و آنها بردند.

بعد از خوردن تنقلات و خواباندن سینا که از صبح آنقدر بازی کرده بود حسابی خسته شده بود رامین گفت:

– من و لیلا می خواهیم سوارکاری کنیم. کی می آید؟

سمیرا گفت:

– من.

فرزاد نیز همراه آنها شد. به سمت اسبها رفتند. او اصلاً تمایلی نداشت. وقتی که رامین دهانه اسب او را می کشید که به سمت سکو ببرد تا او سوار شود گفت:

– نمی شود که من نیایم؟ به خدا حوصله ندارم.

رامین با اخم گفت:

– اصلاً حرفش را هم نزن. همه لطفش به این است که تو باشی و الا اینها که حریف من نیستند. من فقط یک رقیب دارم که آن هم تو هستی.

سمیرا گفت:

– پس بفرمایید که ما لولو سر خرمن هستیم دیگر!

– اختیار دارید خانم ولی من فقط لیلا را رقیب خود می دانم و بس.

به اجبار لیلا سوار شد سعید به آنها پیوست و گفت:

– لیلا جان مواظب خودت باش.

او سری تکان داد. فرهاد گفت:

– بازنده تمام ظرفهای امشب را می شوید.

سمیرا گفت:

– خسته نباشی با این پیشنهادات!

فرهاد گفت:

– پس برنده شو چون نمی توانی روی من حساب کنی. سعی خودت را بکن.

همه به تاخت از محوطه دور شدند. رامین ترس به دلش نشسته بود آخر او

خیلی آرام رفت و این از او بعید بود. خود را به او نزدیک کرد و گفت:

– نمی دانستم رقیبم دیگر مثل سابق نیست و از سواری لذت نمی برد.

او غمگین جواب داد:

– من که گفتم حوصله ندارم شما باور نداشتید.

– امکان ندارد لیلایی که من می شناختم در هر شرایطی به سواری علاقمند

بود. حالا بتاز چون شب من کمکت نمی کنم. بتاز تا من از سواری با تو مثل سابق

لذت ببرم.

لیلا در حین سواری احساس می کرد که مثل همیشه بهرام در کنارش حاضر

است. یک لحظه به رامین نگاه کرد و بهرام را دید که روی اسب تند و تیز تاخت

مثل همیشه و با خنده به لیلا می گفت: بجنب لیلای تنبل و الا فکر می کنم که

کم آورده ای. زود باش. لیلا می خندید و می گفت: من و کم آوردن؟ امکان ندارد!

مگر در خواب ببینی؟ اسب را می کرد و می تاخت. در تمام لحظاتی که روی

اسب نشسته بود بهرام را در کنارش می دید. در لحظه آخر بهرام خندید و گفت: خوشحالم که دوباره تو را شاد و سرزنده می بینم. من دوست دارم که همیشه شاد باشی. این آرزوی من است که تو و سينا در همه لحظات شاد باشید و غم را به خود راه ندهید.

يك دفعه بهرام ناپديد شد. او هرچه به اطراف نگاه كرد بهرام را نديد و متوجه شد كه به حياط باغ رسيده و بقيه را پشت سر گذاشته. فرهاد خود را به او رساند. ليلا مات و مبهوت دهانی اسب را كشيد و اسب كم كم ايستاد. با كمك فرهاد پياده شد و همچنان مات و مبهوت به اطرف نگاه كرد گفت:

– پس بهرام كو؟ كجاست؟

فرهاد نگران نگاهش كرد و گفت:

– الهی فدایت بشوم چه شده دایی جان؟

نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

– هيچی.

رفت داخل عمارت به سينا سري بزند. سينا هنوز خواب بود. کنارش نشست و به او نگاه كرد. بهرام را به ياد آورد، می خندید و می گفت: دوست دارم كه تو و سينا همیشه شاد باشید و لبخند به لب داشته باشید.

با خود گفت: مگر می شود؟ با وجود اينكه همه اطرافم هستند ولی به وضوح نبودن بهرام را در همه جای خانه و همه زندگيم حس می كنم. ولی از اينكه من غمگين هستم بهرام ناراحت است.

ضربه ای به در خورد و در باز شد. رامین وارد اتاق شد و گفت:

– دیدی ليلا! وقتی كه می گوييم تنها رقييم تو هستی بی راه نگفتم. تازه الان دارند می رسند. فكر كنم ظرفها را امشب بايد فرزاد بشويد. نشست کنار او.

- با خودت چه می کنی؟ چرا می خندیدی؟ اول خیال کردم که با من هستی ولی بعد از چند دقیقه فهمیدم که در فکر و خیال به سر میبری.
- باور می کنی رامین! تمام لحظات بهرام در کنارم بود.
رامین سری به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت:
- حدس می زدم. مطمئن باش روح او از اینکه تو امروز تغییر کردی آزاد و شاد بوده.

- می دانم. او از غمگین بودن من در عذاب بود.
- خوب نمی خواهی یک تلاشی برای خود بکنی که از این حال و هوا خارج شوی.

- چرا تصمیماتی گرفته ام که به زمان احتیاج دارد. من الان به عنوان جانشین بهرام در شرکت هستم و سپهر کمکم می کند البته دو ماه است که کار را شروع کرده ام هنوز زیاد وارد نیستم می خواهم خودم را سرگرم کنم.
رامین تقریباً دو ساعتی را با او صحبت کرد هر چه رامین بیشتر با او صحبت می کرد بیشتر آرام می شد و از سر اشتیاق به حرفهای رامین که مانند یک روانپزشک خوب و یک مددکار با او حرف می زد و گوش می داد.
چند روزی را در باغ گذراندند. هوا هم خوب و دلپذیر بود ولی شبها تقریباً سرد می شد به طوری که مجبور می شدند از شومینه استفاده کنند که آن هم خودش لذت بخش بود.

فصل سیزدهم

دوباره یک بهار دیگر از راه رسید و مردم در تکاپوی جشن نوروز همه با شور و نشاط دنبال خرید عید و خانه تکانی بودند الا لیلا.

رامین یک شب سری به آنها زد و دید که او مشغول حساب و کتاب شرکت و بقیه کارها است. به عاطفه خانم گفت:

– مثل اینکه خودش را حسابی سرگرم کرده است.
عاطفه خانم گفت:

– به خاطر اینکه زیاد فکر و خیال نکند این طور مشغول است آقا سپهر پسر عمه ات تمام کارهای حساب و کتاب دفتر را به لیلا سپرده... از بیمارستان آمده ای؟ شام خوردی؟

– ممنونم عصر یه چیزی خوردم گرسنه نیستم.
عاطفه خانم بلند شد و رفت به طرف آشپزخانه. سینا خود را بغل رامین انداخت و به زبان کودکانه گفت:

– عمو رامین! منو چند تا دوست داری؟
رامین او را بوسید و گفت:

– زیاد عزیزم. اینقدر زیاد است که نمی توانم بر زبان بیاورم. تو چقدر مرا دوست داری؟

سینا با همان زبان کودکانه گفت:

– به اندازه ماشین عمو سعید.

رامین خندید و گفت:

– ای شیطون! حالا دیگر به اندازه یک ماشین مرا دوست داری؟

سینا را می بوسید و قلقلک می داد که لیلا به آنها نزدیک شد و گفت:

– خوب گرم گرفته اید! خوشحالم که این بچه تا این حد با تو راحت است. تا حالا با کسی این طور دوست نبوده.

رامین خندید و گفت:

– خوشحالم که این طور می شنوم. می دانی به من چه می گوید؟ می گوید تو را به اندازه ماشین عمو سعید دوست دارم.

لیلا خندید و گفت:

– واقعاً! باورم نمی شود این فسقلی بلد است این طور زبان بریزد.

عاطفه خانم با یک سینی غذا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

– بفرمایید آقا رامین، ناقابل است.

رامین خجالت زده گفت:

– ای وای! چرا زحمت کشیده اید؟ من که گفتم یه چیزی خورده ام فقط آمدم سری به سینا جان بزنم.

لیلا گفت:

– تعارف نکن بفرما.

رامین سینی را گرفت و گفت:

– متشکرم. به هر حال راضی به زحمت شما نبودم.

سینا اشاره به ظرف غذا کرد و به رامین گفت:

– منم می خواهم.

– باشه عزیزم ولی اول باید به عمو بوس بدهی.

سینا صورتش را جلو برد تا رامین او را ببوسد. بعد رامین گفت:

– حالا باید مرا ببوسی!

سینا خندید و گفت:

– اول باید به من غذا بدهی.

رامین خندید و گفت:

– این اخلاقی به مادرش رفته. لایا هم وقتی بچه بود مثل الان سینا کلاه

سرش نمی رفت باور نمی کنی امتحان می کنیم.

رو به سینا کرد:

– اول تو بوس بده بعد من غذا می دهم.

سینا لب و لوله اش آویزان شد و با همان لحن کودکانه بچه گانه خود گفت:

– نوچ.

رفت کنار مادرش نشست و رامین از ته دل خندید و گفت:

– نگفتم؟

بعد سینا را بغل کرد و بوسید.

– کوچولوی عمو! قربان آن اخم کردند!

او با اینکه هنوز سنی نداشت اما برای حرف زدن زودتر از بچه های دیگر راه

افتاده بود. همه کلمات را بر زبان می آورد اما با لحن و ادای بچه گانه که او را

خواستنی تر می کرد.

رامین آرام آرام و با حوصله به بچه غذا می داد و همراه غذا او را می خنداند

بعد از خوردن یکی دو قاشق سریع سیر شد و از رامین فاصله گرفت و پرید بغل

مادر بزرگش و به چند دقیقه نکشید که به خواب رفت.

لایا با لذت به این سرمایه زندگیش که یادگار مجبوش بود نگاه می کرد.

خواست سینا را به اتاقش ببرد که عاطفه خانم گفت:

– اجازه بده خودم می برم.

او که رفت رامین گفت:

– خدا ببخشدش ماشاا... چقدر شیرین زبان است! به هوای این بچه است که می آیم و مزاحم می شوم و الا که تو را با صد من عسل هم نمی شود خورد.

لیلا خندید و گفت:

– اگر شیرین است به خودم رفته.

– درست مثل بچگی های آتیشپاره ای خودت، یادت می آید؟ هرچه که داشتی هرگز با کسی تقسیم نمی کردی تازه از مال بقیه هم می خوردی و می بردی.

غذایش که تمام شد از او تشکر کرد و وقتی او سینی را به آشپزخانه برد رامین هم دنبال سرش رفت و گفت:

– ظاهراً برای عید کاری نکردی.

– کو دل و و دماغ؟ حوصله داری؟ خانه که تمیزه چه کارش داریم.

– تو که اینقدر تنبل نبودی! این طوری نمی شود فردا که هیچ پس فردا جمعه همه را خبر می کنم که بیایند و همه بریزند سرت و همه خانه را برای تمیز کنند.

– دست بردار رامین کلی کار دارم.

عاطفه خانم هم به آنها پیوست. لیلا داشت چایی می ریخت. رامین گفت:

– مادر جون ما برای لیلا نقشه کشیدیم. از حالا گفته باشم که شما حق ندارید کمکش کنید. ما قرار گذاشتیم جمعه همه بیاییم اینجا ناهار و شام. تازه فقط خود لیلا باید آشپزی کند. شما حسابی این دختر عموی ما را لوس و تن پرور بار آورده اید.

عاطفه خانم خندید و گفت:

– این دختر عمو جانت خوب می داند که چطور دل مرا برده و نمی توانم گوش به فرمانش نباشم.

- در هر صورت نمی گذاریم کمکش کنید.



روز جمعه از صبح همه با هم آمدند. لیلا اول هاج و واج ماند، بعد با خنده گفت:

- چه خبره که دم عیدی یک دفعه همه ریخته اید اینجا.

ثریا گفت:

- مگر خودت از آقا رامین نخواستی که به ما زنگ بزند که ما بیاییم اینجا؟ امروز ناهار قرار است دست پخت تو را بخوریم.

سمانه گفت:

- آقا رامین گفت قرار است خانه را هم برایت تمیز کنیم در عوض تو شام همه ما را نگهدای.

لیلا گفت:

- آها پس این طور! رامین خان فرموده اند. پس با این حساب هر کی شما را خبر کرده لابد قرار است که ناهار و شام را هم درست کند من که کار دارم.

فرزاد گفت:

- نه دیگه نشد لیلا جان! ما مردها قرار شده فرشها را بشوییم و خانم ها هم گردگیری کنند. شما هم ناهار و شام از خجالت ما لشکر گرسنه و تشنه اسیر به بیگاری کشیده را تامین کنی.

لیلا نگاهی به رامین انداخت و گفت:

- بعداً به حسابت می رسم رامین خان!

رامین با خنده گفت:

- از قضا چون می دانستم که بنده امروز اینجا امنیت جانی ندارم بیمارستان را برگزیده ام و الان هم قرار است بروم بیمارستان به بیمارانم خدمت کنم البته

دختر عمو خانم برای ناهار باز خواهم گشت.

لیلا گفت:

— اگر جرات داری برگرد.

رامین لبخند بر لب خداحافظی کرد و رفت و در حین خارج شدن گفت:

— بچه ها! لیلا خیلی زرنکه کلاه سرتان نرود با تخم مرغ و کته و از این جور

چیزها گولتان نزنند. حواستان باشد.

آن روز هوا خوب بود. آفتاب نیمه جان روزهای آخر زمستان تا آنجایی که می توانست زور خود را می زد که کره زمین را گرم کند. هوا صاف بود و باد هم نمی آمد. ظهر که شد رامین برگشت همه مشغول بودند بیشتر فرشها را شسته بودند و فقط یکی دو تا مانده بود. تمام وسیله های قابل شستشو را در این مدت شسته بودند و به دیواری که آفتاب به آنجا نیمه جان می تابید تکیه داده تا خشک شود. سینا هم آن وسط شیلنگ به دست هرکسی را که آب را می خواست برایش مبرد. همین که چشمش به رامین افتاد شیلنگ را با آن دستهای کوچکش به سمت او گرفت و کمی پاچه شلوارش را خیس کرد. در همین لحظه لیلا به حیاط آمد و همین که چشمش به سینا افتاد به طرفش رفت و صدای خود را بلند کرد و او را صدا زد. در لحظه ای که او به سمت لیلا برگشت شیلنگ را ناخودآگاه به سمت مادرش گرفت و حسابی او را خیس کرد، لیلا جیغ کشید و دور شد. وقتی که از دسترس پسرش دور شد محکم بر سرش فریاد کشید که شیلنگ را ببندازد. طفلک قهر کرد و با لبهای آویزان شیلنگ را رها کرد و سرش را پایین انداخت. لیلا بلافاصله بعد از داد کشیدنش سر او پشیمان شد و با خود گفت: الهی لال می شدم که این طور سر تو داد زدم. رامین رو به لیلا گفت:

— گندت بزنند با این اخلاقت!

به سمت سینا رفت. او را بغل کرد و بوسید و گفت:

— چه کار کردی عزیزم! خودت را هم که حسابی خیس کردی.

او با قیافه ای قهرآلود هیچ نگفت. رامین از این حرکت سینا خیلی لذت برد به یاد بچگی های لیلا می افتاد. دوباره او را بوسید و گفت:

– مامان داد زد سرت؟ حالا تنبیه اش می کنیم تا دیگر سر تو گل پسر داد نزنند. فقط صبر کن ببین چه کار می کنیم.

شیلنگ را از سمیرا گرفت و گفت:

– حالا نشانت می دهیم لیلا خانم عزیز مرا خیس می کنی؟

سر شیلنگ را به سمت لیلا گرفت و او را حسابی خیس کرد. او تا به خود بجنبید حسابی خیس شده بود و جیغ کشید. همه دست از کار کشیده و به او نگاه می کردند و می خندیدند او جیغ می کشید و می گفت:

– رامین! خواهش می کنم نکن. سینا مگر دستم به تو نرسد!

سینا هم بغل رامین کیف می کرد و می خندید همین که رامین شیلنگ را انداخت لیلا گفت:

– تو را به خدا ببین این مرد گنده و این فسقلی چه کارم کردند!

با عصبانیت به طرف آنها رفت. قصدش گرفتن سینا بود که او را ببرد لباسش را عوض کند که رامین سینا را محکم به سینه فشرد و پا به فرار گذاشت او که سر به سر لیلا می گذاشت و می خندید، گفت:

– ای بابا! خوب حالا مگر چه شده؟ خوب خیس شدی برو لباست را عوض کن چرا می خواهی ما را بزنی؟

لیلا عصبانی به دنبال آنها می دوید و سینا هم این وسط دست می زد و ذوق زده می خندید. همه از شاد بودن لیلا لذت می بردند که در زدند. آن دو به نزدیک در ورودی رسیده بودند. رامین ایستاد. لیلا هم ایستاد. رامین بچه به بغل در را باز کرد لیلا هم کنارش بود. همین که در را باز کردند شاهپور را با یک جعبه شیرینی دیدند که در چارچوب در قرار گرفته بود. رامین یک بار دیگر او را دیده بود. روزی که برای زیارت به شاه عبدالعظیم رفته بودند. برای یک لحظه احساس

ناخوشایندی نسبت به شاهپور پیدا کرد ولی با او دست داد و گفت:

– بفرمایید.

شاهپور تمام نگاهش به لیلا بود بعد نگاهی به سرتاپای خیس او انداخت و گفت:

– مثل اینکه آب بازی می کردید.

لیلا از سر غیظ نگاهی به او انداخت و جواب سلامش را به زور داد و رو به رامین گفت:

– لطفاً سینا را بده ببرم لباسش را عوض کنم.

رامین گفت:

– تو برو خودم او را می آورم.

لیلا با شتاب از آنها فاصله گرفت. سعید عصبی گفت:

– این وقت روز شاهپور اینجا چه می کند؟!

لیلا با همان ناراحتی جواب داد:

– چه می دانم! برو از خودش سوال کن.

– خیلی خوب تو برو و لباسش را عوض کن سرما نخوری تا من ببینم که چه خبر است.

– فقط لطف کن به رامین بگو سینا را بیاورد لباسش خیس است می ترسم سرما بخورد.

وقتی رامین سینا را آورد گفت:

– زود لباسش را عوض کن سرما نخورد.

– بهتر است خودت هم شلوارت را عوض کنی، حسابی خیس شدی. سعید شلوار اضافی دارد فکر کنم اندازه ات بشود.

– راستی لیلا! این لندهور برای چه آمده.

لیلا از طرز حرف زدن او خنده اش گرفت گفت:

– چه می دانم! منم مثل تو.

لیلا لباسهای سینا را عوض کرد و با شتاب به آشپزخانه رفت. در این مدت آشپزی و خانه داریش تکمیل شده بود. با شتاب غذاها را در ظرفهای خورش و دیسها کشید و همه چیز را با سلیقه آماده کرد. توی حیاط رفت و گفت:

– همگی خسته نباشید بهتره کارها را بگذارید برای بعد از نهار. بیایید تا غذاها سرد نشده.

وقتی به داخل خانه برگشت با دیدن رامین که شلوار سعید برایش هم تنگ و کوتاه بود خنده اش گرفت ولی به روی او نیاورد. او گفت:

– نهار چی درست کردی؟

– من که بلد نیستم آشپزی کنم. به زور توانستم کمی کتلت درست کنم.

رامین هاج و واج نگاه کرد و گفت:

– دختر تنبل! فقط کتلت آن هم برای این لشکر خسته؟! واقعاً که!

– حرص نخور زود پیر می شوی مگر کتلت چه عیبی دارد این طور تعجب کردی؟ حالا هم به جای این همه تعجب برو نگاهی به سفره بنداز ببین چیزی کم ندارد.

رامین غرولند کنان گفت:

– دیگر کتلت چیه که چیزی هم کم داشته باشد!

وقتی سفره را دید دهانش از تعجب باز ماند. باقالی پلو با ماهیچه و دو نوع خورش با چند نوع سالاد و دسر. رویش را به طرف لیلا برگرداند و گفت:

– باورم نمی شود کار تو باشد!

– بهتر است باور کنی. چون من دیگر آن لیلای سابق نیستم شکمو! هنوز اهل

شکمی.

شاهیپور وقتی کنار فرهاد و سعید نشست آمدن خود را توجیه کرد و گفت:

– پریسا گفت که امروز همه آمدند کمک لیلا خانم این بود که من هم آمدم

کاری بکنم ولی ظاهراً دیر رسیدم.

سپهر خندید و گفت:

– نه خیر قربان با اجازه شما کلی کار داریم و قراره که فرش ها را دوباره بشوییم. پس شما هم می توانید کمک کنید. نگران وقت و این جور چیزها هم نباشید.

بعد از ناهار لیلا از همه خواست که فعلاً استراحت کنند. رامین به آشپزخانه رفت و تا دوباره برای خودش چایی بریزد که لیلا در آشپزخانه را به روی او بست و گفت:

– حالا که سیر شدی و غذا باب میل بود ظرفها دست شما را می بوسد رامین خان.

رامین هرچه به در زد و هرچه کمک خواست فایده ای نداشت. بالاخره مشغول شد و بعد از نیم ساعت که لیلا دلش به حال او سوخت در را باز کرد و به کمک او رفت و گفت:

– فقط دلم برایت سوخت که آمدم کمکت.

– لازم نکرده. تا بعداً بگویی که کمکت کردم؟ برو بیرون دست هم زن.

– نه نمی گویم. بگذار که کمکت کنم اشکال ندارد.

با هم مشغول شستن ظرفها شدند. عاطفه خانم وارد آشپزخانه شد و گفت:

– شما خسته بودید من می شستم. امروز من کاری نکردم همه زحمات را لیلا کشید.

رامین گفت:

– اشکال ندارد طوری نیست الان تمام می شود.

عاطفه خانم که پشت سر آنها ایستاده بود از پشت که آنها را نگاه کرد یاد آن روزهای شاد افتاد که لیلا و بهرام با هم ظرف می شستند. برای یک لحظه کوتاه از ذهنش گذشت که رامین می تواند لیلا را خوشبخت کند. با خود فکر کرد:

پسرم جوان مرگ شد و خیری از این دنیا ندید ولی خوب این طفل معصوم هم که هنوز سنی ندارد خدا را خوش نمی آید که از حالا تا آخر عمر تنها و بیوه بماند و پای سینا بنشیند چون بچه ها همین که بزرگ می شوند مجبورند که بروند به سمت زندگی خود و این طفلک تنها می ماند. اشک در چشمان او جمع شد و رفت بیرون. رامین همین که متوجه شد عاطفه خانم بیرون رفته گفت:

– چه زن دلسوز و مهربانی است.

لیلا گفت:

– او یک فرشته است. برای من حکم مادر را دارد. اگر او نبود تا حالا صدا تا کفن پوسانده بودم.
رامین می خواست حرف بزند اما جرات نداشت.



آخرین روز سال بود. او انگار که چیزی را گم کرده باشد مات و مبهوت به اطراف خود نگاه می کرد و عاطفه خانم می دید و هیچ نمی گفت. چیزی نداشت که بگوید می دانست که درد او چیست. خودش این درد را امتحان کرده بود. وقتی همسرش را از دست داده به این درد و رنج رسیده بود.

عمو علی صبح زنگ زد که برای سال تحویل لیلا و سینا بروند خانه آنها اما او قبول نکرد. دوست داشت که سال تحویل در خانه خودش باشد چون می دانست که بهرام سری به آنها می زند و اگر آنها می رفتند عاطفه خانم باید تنها می ماند یا می رفت خانه خودش کنار سعید و ثریا. و او این را نمی خواست. آنقدر عاطفه خانم را دوست داشت و برایش با ارزش بود که حاضر نبود غم او را ببیند و لحظه ای تنهاییش بگذارد. از عمویش تشکر کرد که به فکر آنها است و گفت:

– انشاء... بعداً خدمت می رسیم.

سر ظهر فرهاد آمد و کلی پاپیج او شد و التماسش کرد گفت:

– به خدا سمیرا غذا درست کرده قول داده ام که شماها را برای ناهار به آنجا ببرم.

او قبول نکرد و فرهاد رو به عاطفه خانم گفت:

– مادر جون شما یه چیزی به این دختره کله شق بگویند.

عاطفه خانم هم هرچه اصرار کرد بی فایده بود. او گفت:

– برو دایی جان سمیرا منتظرت است. نمی آیم ولی مادر جون را با خودت ببر.

فرهاد می دانست که عاطفه خانم نمی آید ولی با این حال اصرار کرد. عاطفه خانم گفت:

– مادر جان من اینجا راحت ترم.

فرهاد دست از پا دراز تر و دلخور آنها را ترک کرد. عاطفه خانم به خاطر اینکه حال و هوای او را عوض کند گفت:

– دخترم سفره هفت سین را با سلیقه خودت بچین، می خواهم مثل همیشه از سلیقه ات لذت ببرم.

او همان طور که خواست عاطفه خانم بود سفره را با سلیقه چید و دو سه ساعت مانده به سال تحویل سینا را به مادر بزرگش سپرد و گفت:

– من جایی کار دارم زود بر می گردم.

هرچه عاطفه خانم پرسید جواب قانع کننده ای نداد و با شتاب خانه را ترک کرد و با دیدن اولین تاکسی که سر راهش قرار گرفت گفت:

– دربست بهشت زهرا.

راننده تاکسی که مرد سن داری بود گفت:

– خانم تا برگردیم که سالت تحویل شده. آنجا چرا؟ شما باید الان در خانه و در کنار سفره هفت سین باشید.

او می خواست به راننده فضول بتوپد اما او را لازم داشت و فقط گفت:

– سفره هفت سین و دلخوشی من همان جاست آقا. اگر مرا می برید سوار شوم.

راننده تاکسی از او خواست سوار شود و وقتی به آنجا رسیدند او کرایه را حساب کرد و از راننده خواست برگردد.
پیرمرد راننده گفت:

– دخترم! اگر کارت زود تموم می شود می مانم که با هم برگردیم.
– ممنونم پدر جان شما برگردید.

با رفتن تاکسی با شتاب خود را به مزار عزیزش رساند و از آن طرف رامین آمد سری به آنها بزند. به عاطفه خانم گفت:

– آمدم ببینم که چیزی کم و کسر ندارد.

عاطفه خانم مهربان گفت:

– نه پسرم خدا خیرت بدهد. همه چیز هست.

– لیلا کجاست؟

– یک ساعت پیشتره که رفته بیرون گفت برمی گردم ولی هنوز نیامده. از صبح آرام و قرار نداشت. انگار که منتظر باشد مدام نگاهش به در بود و حواسش جمع نبود. پدرت و فرهاد هرچه اصرار کردند به خانه آنها برود قبول نکرد. سفره را نیمه کاره ول کرد و رفت. طفلک مثل مرغ سرکنده می مانست. نمی دانم که کجا رفته! رامین روی میل نشست و نگاهی به خانه انداخت. چشمش به قاب عکس بهرام افتاد که سینا یک دفعه خودش را به بغل رامین انداخت. رامین کمی با او بازی کرد بعد او را بوسید و بلند شد. سینا گفت:

– کجا عمو؟

دوباره او را بغل کرد.

– بروم مامان لیلا را بباورم.

بعد به عاطفه خانم گفت:

– نگران نباشید او را زود برمی گردانم.
بعد از آنجا زنگی به خانه خودشان زد و به پدرش گفت:
– کمی کار دارم برای تحویل سال نمی رسم که به خانه بیایم. شما نگران من
نشوید.

گوشی را که گذاشت عاطفه خانم گفت:
– مادر مگر تو می دانی که لیلا کجاست؟
– فکر می کنم که بدانم، شما خیالتان راحت باشد.
البتّه عاطفه خانم خودش حدس می زد که او الان کجاست. رامین به سمت
بهشت زهرا به راه افتاد. خیابانها خلوت تر از همیشه بود زود به مقصد رسید.
ماشین را جای مطمئنی پارک کرد و به سمت لیلا رفت. صدای گریه اش از فاصله
دور هم شنیده می شد. کمی مردد شد و چند لحظه ماند بعد تصمیم خود را
گرفت و به سمت او رفت. نشست فاتحه ای برای روح آن مرحوم فرستاد و بعد رو
به او گفت:

– بلند شو برویم سینا منتظره، اولین سال تحویل عید را با مادرش باشد.
لیلا سرش را بلند کرد نگاهی به رامین انداخت و گفت:
– از کجا می دانستی که من اینجایم.
– کار مشکلی نبود فقط باید حدس می زدم و می دانستم که آمده ای با بهرام
درد و دل کنی. حالا هم بلند شو، کافیه.
– نمی آیم تو برو الان عمو و زن عمو نگرانت می شوند من خودم بعداً می
آیم.

رامین کلافه گفت:

– چطور می آیی؟ ماشین توی بیابان پیدا نمی شود همه سر خانه و زندگی
خود نشسته شاد یا غمگین کاری ندارم. مثل تو که دیوانه نیستند تک و تنها
آمده ای نشسته ای وسط این قبرستان، نگران من هم نباش به خانه خبر داده ام

که به موقع نمی رسم. مثل تو که نیستم بدون خبر از خانه می زنی بیرون. بلند شو آن پیرزن بیچاره را این همه اذیت نکن. آنقدر که از دست دیوانه بازی های تو زجر می کشد از مرگ پسرش فکر نکنم زجر کشیده باشد.

– چرا دست از سرم برنمی داری رامین؟ اصلاً مگر گفتم که کسی دنبالم بیاید؟ می خواهم اینجا باشم می خواهم تنها باشم، می فهمی؟ نه نمی فهمی چون مثل من عزیزت را از دست ندادی.

– دیوانه! تو اگر بهرام را دوست داری که نباید تنها یادگارش را به امان خدا ول می کردی. تو باید سر سفره هفت سین جای خالی پدرش را هم پر می کردی اما این کار را نکردی هیچ خودت هم نماندی.

لیلا نمی دانست چرا دوست داشت رامین را آزار بدهد. عصبی گفت:

– تو لازم نکرده کاسه داغ تر از آش بشوی. زندگی من به خودم مربوط است و تو حق هیچ گونه دخالتی در زندگی من نداری.

– دختر دیوانه خل! من می روم می شینم توی ماشین منتظر می مانم تا وقتی که تو بیایی.

او می دانست اگر تا شب هم بماند رامین از آنجا تکان نمی خورد. می دانست که رامین یک زمانی او را می خواست و دوستش داشت و حالا رامین بعد از چند سال برگشته و تقریباً به آنچه که خواسته بود رسیده ولی بهرام در اوج داشتن همه چیز و خوشبخت مرده بود. برای همین دوست داشت که رامین را آزار دهد. می خواست که او هم مانند خودش ذهنش درگیر باشد و فکرش را خراب کند تا او هم مانند خودش در عذاب باشد. می دانست که بد می کند اما باز ادامه می داد به آزار دادن او و عمداً برگشتنش را طول داد و بعد از یک ساعت سلاله سلاله به سمت ماشین رفت. رامین غضبناک بود ولی هیچ نگفت و با سرعت به سمت خانه او حرکت کرد. در تمام طول راه حتی یک کلمه هم بر زبان نیاوردند. هوا رو به تاریکی می رفت که به خانه رسیدند. عاطفه خانم و سینا مظلوم کنار

سفره هفت سین نشسته بودند. او با دیدن آنها خجالت کشید که تنهایشان گذاشته. با بغض گفت:

– مادر جان مرا ببخشید باید قبل از سال تحویل سری به بهرام می زدم. آخه او چشم به راهم بود.

عاطفه خانم اشک به دیده آورد و دلش برای او سوخت که این طور در عنفوان جوانی بیوه شده و باید همه چی را تحمل کند. سال تحویل شده بود اما عاطفه خانم گفت:

– اشکال ندارد دخترم بیا پیش پسرت بنشین تا با هم سال جدید را شروع کنیم. ساعات که مهم نیست دل آدمها مهم است.

کنار سینا نشست و شروع به دعا خواندن برای سینا و برای عاطفه خانم کرد. امیدوار بود در سال جدید همه کارها درست شود و می دانست که در اولین لحظات سال جدید به عمد دل رامین را شکسته. می دانست که کار خوبی نکرده و این را هم می دانست که همه حرفهای رامین درست بوده و او باید گذشته را در ذهنش بایگانی کند و فقط به عنوان خاطرات از آن استفاده کند. ولی هیچ دلش نمی خواست که از رامین معذرت خواهی کند.

عاطفه خانم که او را در فکر دید آرام صدایش کرد بعد دست دور گردن او انداخت و او و بعد سینا را بوسید. یک کادوی اسباب بازی خوشگل به سینا داد. بعد نوبت او شد. یک گردنبند بسیار زیبا به او هدیه کرد و گفت:

– امیدوارم که خوشت بیاید، من زیاد خوش سلیقه نیستم.

لیلا صورت عاطفه خانم را بوسید و گفت:

– ممنونم خیلی هم قشنگ است.

بعد به اتاقش رفت و برگشت. او هم برای سینا اسباب بازی گرفته بود و برای عاطفه خانم یک جفت گوشواره زیبا. عاطفه خانم اشک به چشم آورد و گفت:

– دخترم من که احتیاج نداشتم چرا خودت را به زحمت انداخته ای؟

– می دانم که احتیاج نداشتید اما این وظیفه من است. من خیلی به شما عذاب داده ام. شما خیلی تحملم کردید و همه ندانم کاریهایم را ندیده گرفتید، مرا ببخشید مادر جان شما بزرگوارید و همیشه من را مثل فرزند خود دانستید. من تا آدمم مادرم را درک کنم او را از دست دادم ولی از وقتی که با شما آشنا شدم دیگر غم بی مادری ار فراموش کرده ام. مرا حلال کنید مادر جان شما را خیلی اذیت کرده ام.

عاطفه خانم پیشانی او را بوسید و گفت:

– تا زمانی که بهرام بود خوشبخت بودی تو لیاقت خوشبختی را داری. امیدوارم که سفید بخت شوی و یک آدم خوب نصیب تو شود.
– نگو مادر جون از من خسته شده ای، درسته؟ من همیشه هستم و نمی خواهم دیگر ازدواج کنم.

– نه دخترم خسته نشده ام ولی تو باید ازدواج کنی. تو هنوز خیلی جوانی. همیشه که مثل الان نیستی ما هم نمی مانیم. دور و برت خالی می شود. تو نیاز به یک همراه داری که حمایت کند و برای سینا پدری.
– چطور دلت می آید مادر که این حرفها را می زنی؟ من که تنها نیستم شما را دارم و از همه مهم تر سینا را دارم.

عاطفه خانم خواست چیزی بگوید که زنگ خانه را به صدا در آوردند. به جای آن جمله ای که در ذهن داشت گفت:
– همه چیز مرتبه تا تو لباس را عوض کنی من در را باز می کنم، بهتر است آبی هم به صورتت بزنی.

او مشغول عوض کردن لباس بود که صدای سعید و ثریا به گوشش رسید و بعد صدای فرهاد و شاهپور را شنید. لباسش را که پوشید با حرص برس را روی موهایش کشید و با خود گفت: این مرتیکه چرا آمده؟ حوصله این یکی را ندارم. به اجبار بیرون رفت و با همه احوال پرسى نمود اما به شاهپور که رسید به زور

سال نو را به او تبریک گفت و به بهانه آوردن چای به آشپزخانه رفت. عاطفه خانم را مشغول دم کردن چایی دید گفت:

– شما بروید و بنشینید من می، ورم.

عاطفه خانم که رفت او دوباره به فکر رفت. می دانست که چرا پای شاهپور به آنجا باز شده و خوب می دانست که چه خیالاتی را در سر می پروراند. با خود گفت: بگذار آنقدر بیاید و برود که خسته شود. من بعد از بهرام به این حتی نگاه هم نمی کنم و اهمیتی نمی دهم. یک دفعه دستی بر شانه اش قرار گرفت. به پشت سر خود نگاه کرد. فرهاد بود گفت:

– عزیز دایی هرچه صدايت کردم خبری از تو نشد بالاخره خودم آدم ببینم چه کار می کنی.

– ببخشید کاری داشتی؟

فرهاد سر او را به سینه خود گذاشت و گفت:

– نبینم که توی فکر باشی.

– چیزی نیست دایی جان منتظر بودم تا چایی دم بکشد شما بفرمایید من الان می آیم.

– مثل غریبه ها با من حرف نزن که حوشم نمی آید. آمدم کمکت کنم. بگو چه کار کنم.

با هم پیش دستیها را بردند و میوه و شیرینی و بقیه تنقلات را هم روی میز گذاشتند. او برگشت که چایی ببرد که زنگ در به صدا در آمد. سعید رفت تا در را باز کند وقتی برگشت فرزین و سمانه با او بودند.

آن شب همه آنجا جمع بودند و شام را هم دور هم بودند. بعد از شام بود که شاهپور قصد رفتن کرد اما سعید و فرهاد نگذاشتند او برود و تقریباً تا صبح همه نشسته و مشغول گفتگو بودند. او هر موقع سرش را بلند می کرد متوجه بود که شاهپور نگاهش به سمت اوست. خیلی معذب و ناراحت بود. انگار فرهاد متوجه

نگاه خیره او شده بود. گفت:

– من دیگر نمی توانم بنشینم آقا من رفتم بخوابم.

فرزین هم بلند شد و گفت:

– من هم فردا کشیک بیمارستانم باید بروم بخوابم.

همه از خدا خواسته به سوی رخت خوابهایی که عاطفه خانم انداخته بود رفتند.

صبح زود عاطفه خانم و سینا بیدار شدند ولی بقیه تا ساعت دوازده ظهر خوابیدند. تا آنها بیدار شوند ناهار را هم حاضر کرد، بعد رفت سروقت لیلا و سمیرا آنها را بیدار کرد تا سفره را بیندازند و به نوبت همه را بیدار کردند. عاطفه خانم سر سفره به شوخی گفت:

– سالی که نکوست از بهارش پیداست. این طور که معلومه امسال را همه شما در خواب می گذرانید.

شاهپور گفت:

– مادر جان اگر مرا بیدار نمی کردید تا شب هم می خوابیدم از بس که خوابم می آمد.

لیلا برای اینکه شر شاهپور را کم کند گفت:

– مادر جون اگر می شود من بروم لباسهای سینا را حاضر کنم.

بعد رو به فرزین کرد:

– عمو جان امروز نمی روند جایی؟

فرزین گفت:

– نه، امروز قراره که عمه رعنا بیاید البته بعداز ظهر. ما هم اگر مادر جان اجازه بدهند یکی دو ساعت دیگر از خدمتشان مرخص می شویم چون می دانم که اگر به دیدن عمه نرویم دلگیر می شود.
لیلا گفت:

– من هم باید سری هم به عمه بزنم خیلی وقته که عمه را ندیده ام فقط تلفنی با او حرف زده ام.

بعد از ناهار سینا به حیاط رفته بود تا بازی کند، نم نم باران هم می بارید. لیلا رفت که او را بیاورد. شاهپور را دید که زیر درخت مجنون ایستاده و سیگار می کشید. خواست برگردد با خود گفت: تا ندیده بروم داخل دایی فرهاد را می فرستم که سینا را بیاورد. برگشت که برود اما شاهپور صدایش زد:

– لیلا خانم! لیلا خانم! لطفاً چند لحظه...

به ناچار به سمت برگشت، بی ادبی بود اگر کم محلی می کرد. هرچه بود او میهمان خانه اش بود.

آرام آرام به سمت او رفت. شاهپور سیگارش را زیر پا له کرد و یک نفس عمیق کشید و گفت:

– تا مرا دیدید فرار را بر قرار ترجیح دادید!

او با من من گفت:

– نه، من آمدم سینا را ببرم. دیدم مشغول است گفتم چند دقیقه دیگر بیایم سراغش، همین.

شاهپور خندید و آرام گفت:

– لیلا خانم من نه بچه ام و نه شما. چرا از من بدت می آید؟

او کپ کرد. سرش را پایین انداخت. بعد از چند لحظه گفت:

– چرا باید از شما بدم بیاید؟ مگر چه کار کرده ای؟

– من هم می خواهم همین را بدانم. من که کاری نکرده ام. بدی در حق تو نداشته ام ولی تو از اخلاق و رفتارت معلوم است که نظر خوبی نسبت به من نداری. من را که می بینی اخمهایت درهم می رود. آن روز که با پسر عمویت و بقیه مشغول آب بازی بودید همین که رامین خان در را بر رویم گشود، همان لحظه ای که من را پشت در دیدی، خودت نمی دانی که چطور قیافه ات در هم

کشیده شد ولی من دیدم و فهمیدم که راضی نیستی. من آمده ام به خاطر تو، من در مقابل احمه‌های مقاومت خواهم کرد و می‌خواهم به تو ثابت کنم که آدم بدی نیستی. شاید به اندازه بهرام خوب نباشم ولی کمتر از او هم نیستم.

او به تندی گفت:

– لطفاً خودت را با بهرام مقایسه نکن.

– ببین لیلا، من می‌خواهم به طور جدی با تو صحبت کنم. می‌خواهم خیلی چیزها را به تو ثابت کنم و برایت روشن کنم. می‌خواهم...

– لطفاً اینقدر می‌خواهم می‌خواهم نکن در ضمن هیچ وقت خودت را با بهرام من مقایسه نکن تو در حد مقایسه شدن هم با او نیستی.

به سمت ساختمان به راه افتاد و هرچه شاهپور صدایش زد جوابی نداد. سینا را بغل کرد و به داخل برد.

لباس سینا را عوض کرد. فرزین رو به او گفت:

– لیلا جان ما می‌خواهیم که برویم اگر می‌آیی بیا تا الان با هم برویم.

نگاهی مردد به عاطفه خانم انداخت. سعید گفت:

– با سینا برو ما هم چند روز دیگر سری به خانه خان عمو می‌زنیم.

فرزین رو به لیلا گفت:

– چند دست لباس برای سینا بیاور چند روزی پیش ما هستی البته اگر این افتخار را به ما بدهی.

عاطفه خانم گفت:

– برو مادر من هم چند روزی بروم سری به خانه و زندگیم بزنم. بروم پیش سعید و ثریا. بالاخره اینها هم فرزندانم هستند.

فرهاد و فرزین هم همزمان گفتند:

– دختر هم داری مادر جون.

عاطفه خانم خندید و گفت:

— اگر لیلا دست از سرم بردارد به نوبت سری به همه بچه هایم خواهم زد.

لیلا با بغض گفت:

— یعنی من مزاحم هستم مادر جون؟ البته خوب راست می گوئید من و سينا حسابی دست و بال شما را بسته ایم و شما را اسیر خود کرده ایم.

عاطفه خانم صورت او را بوسید و گفت:

— خوشگلم شوخی کردم. من نه از تو و سينا خسته شده ام نه احساس اسارت می کنم. اینجا تو و سينا پیش من امانت هستيد تا به وقتش. بارها گفته ام که تو فرزند خودمی نه عروسم. فهمیدی؟ حالا هم اخمت را باز کن من تاب دیدن اخمت را ندارم.

سينا هم خود را وسط آن دو انداخت و شروع به گریه کرد. عاطفه خانم سينا را بغل کرد و گفت:

— تو چرا گریه می کنی عزیزم! مگر چه شده؟

سينا گفت:

— هیچی.

همه خندیدند و سينا هم وسط گریه شروع به خندیدن کرد. فرزین لیلا و سينا را با خود به خانه پدرش برد. وقتی که رسیدند ملیحه هم آنجا بود ولی رامین نبود. ظاهراً بیمارستان بود. عمو علی و سيما خانم از آمدن آنها خیلی خوشحال شدند. شب بهروز و رامین هم از راه رسیدند. او در حیاط بود و به یاد گذشته ها روی لبه حوض نشسته و به آب درون حوض نگاه می کرد. دستش را درون آب فرو برد. آب سرد بود. دستش را بیرون آورد. دوباره نوک انگشتانش را در آب فرو برد و موج های کوچک درست کرد. درست به یاد بچگی های خود و ملیحه، فرزین، فرزند، رامین و سپهر و پدرام. رامین و سپهر بزرگتر بودند و همیشه مواظب کوچکترها بودند. ملیحه و لیلا همسن و سال بودند. پدرام و فرزند و فرزین تقریباً همسن و سال. بعضی وقتها که پدرام و فرزین شیطنتشان

گل می کرد و سوسک می گرفتند و به لیلا و ملیحه نشان می دادند و جیغ آنها را در می آوردند. رامین مجبور بود آنها را بغل کند و با آرامش با آنها حرف بزند. کلی خوراکی می داد تا این دو وروجک را آرام کند. او یاد روزی افتاد که یک پیراهن صورتی با تورهای سفید خریده بود و با شوق و ذوق روز سوم عید روانه خانه عموعلی شدند. او آن وقت ها می خواست که هرچه زودتر لباسش را به ملیحه نشان بدهد. به آنجا که رسیدند عمه خانم هم آنجا بود. لیلا و ملیحه با بقیه به ساختمان نرفتند و کنار حوض شروع به دویدن کردند. باران ریزی هم شروع به باریدن کرده بود و هوا هنوز سرد بود. سیما خانم یک بار صدایشان زد و گفت: بیایید تو چیزی بخورید تا کمی گرم شوید. ولی آنها مشغول بازی و دویدن بودند. پدرام و فرزین سر و کله شان پیدا شد و یک گوشه ایستاده و به آنها نگاه می کردند. درست مانند دو بچه گربه شیطان و بازیگوش که به دو ماهی گلی خوشگل که داخل یک تنگ بلور جست و خیز می کنند. با آمدن فرزاد جمعشان تکمیل شد. آنها با نقشه کنار حوض آمدند و شروع به حرف زدن کردند.

او با آن لباس زیبا و موهایی که مادرش دو گوش کرده و دو عدد روبان صورتی به آنها بسته بود و یک جفت کفش سفید با گلهای ریز صورتی مثل یک عروسک شده بود و ملیحه با پیراهن سفید و تورهای زرد که کمرش هم فرفری بود نیز ملوس به چشم می آمد. پدرام آنها را صدا زد و گفت: بچه ها بیایید با هم بازی کنیم. لیلا گفت: چه بازی؟ فرزاد جواب داد: چشمانتان را ببندید تا بگویم. هر دو دختر چشمان خود را بسته و یکجا ایستادند. آن سه نفر در کمال شیطنت از آب حوض به آنها آب می پاشیدند. و دوباره جیغ دخترها در آمد که با آمدن بزرگترها پسرها یک کتک مفصل نوش جان کردند.

لیلا با یادآوری آن روز لبخندی به لب آورد و با خود گفت: ای کاش پدرام هنوز در بین ما بود و همیشه مرا مثل زمان کودکی اذیت می کرد.

صدایی او را به خود آورد. لیلا چشمانش را گشود، از خواب و خیال بیرون آمد. نگاهی به اطراف انداخت. رامین دست به کمر و لبخند بر لب نگاهش می کرد. بلند شد. هنوز از بگو مگوی دیروز با رامین معذب بود ولی قصد عقب نشینی نداشت. سلام کرد. رامین جلو آمد درست رو به روی او ایستاد و گفت:

– علیک سلام! خوش آمدی. چه عجب یادی هم از ما کردی! خوب، خوبه که هنوز ما را یعنی آدمهای زنده را فراموش نکردی.

او اخم کرد. خواست جواب بدهد که رامین گفت:

– خیلی وقته که دارم نگاهت می کنم. چشمانت را بسته ای و می خندی. داشتی به ریش چه کسی می خندیدی؟
او لبه تخت نشست و گفت:

– به ریش روزگار. به یاد روزهای قدیم افتادم، آن موقع ها که بچه بودم. تو همیشه حامی من و ملیحه بودی. یادت می آید که یک پیراهن صورتی توردار داشتم؟

رامین هم خیالش پر کشید به گذشته و گفت:

– آری مگر می شود یادم برود! با آن پیراهن مثل شاهزاده خانم ها شده بودی. اما بعدش مثل یک موش باران خورده خیس خیس که آب از سر و رویت می چکید آمدی توی خانه و مثل یک گنجشک بر خود می لرزیدی. لیلا! آن روزها قلبت، روح آرام بود اما بعدها سخت شدی و بعد از آن هم سخت تر آنقدر سخت که کسی یارای مقابله با تو را نداشت و حالا هم همین طوری. چرا این طور شدی لیلا؟

– آقای دکتر هنوز از قضیه دیروز پکری؟ خیال کردی همه مریض هات با یک قرص و شربت و نهایتاً یک عدد آمپول خوب می شوند؟ نه رامین، نه. من در عنفوان جوانی مهر بیوگی را یدک می کشم. از نگاه های پرترحم زنان و نگاههای هیز مردان متنفرم. باید در مقابل این طرز فکرها سنگ بود که بتوانی دوام

بیاوری. کافی است کمی شل بگیرم آن وقت شکستم. درسته که قلبم با مرگ عزیزم شکسته اما هنوز غرورم برجای و ثابت و ماندگار است. چون تو جای من نیستی نمی توانی یک کلمه از حرفهای مرا درک کنی، نمی توانی معنی نگاه ها را مثل من بفهمی. بعضی وقتها به خودم می گویم خدایا! گناه من چیست از وقتی خودم را شناختم نگاه ها به من ترحم آمیز بود. زمانی درد یتیمی و بی کسی و حالا دردی بزرگتر از آن، درد بیوگی. رامین! تو چطور می توانی مرا بفهمی در صورتی که یک مرد هستی و یک دنیا با من فاصله داری. مهندس طاهری که یکی از دوستان صمیمی بهرام بود چند دفعه طوری با من برخورد کرد که من مجبور شدم بدون اینکه سپهر متوجه شود آنچنان حال او را بگیرم که دیگر هوس نگاه کردن به مرا نداشته باشد. زندگی برای من خیلی سخت تر از آن چیزی هست که تو فکر می کنی.

او از شدت احساسات و ناراحتی و هم از سرما بر خود می لرزید. حرفهایش هم چون شوکی قوی بر رامین وارد شد و حق را به او داد. می دانست اگه جو را عوض نکند اشک او را در آورده. دستهایش را به هم مالید و گفت:

– من که یخ زدم. مطمئنم تو هم سردت شده. لیلا! نمی گویم با دیگران متفاوتم اما مطمئنم تو را بیشتر از دیگران می فهمم. حالا هم داری از سرما می لرزی. تا نوک دماغت بیشتر از این سرخ نشده برویم.

با سینی چای که سیما خانم جلو دست آنها گذاشت نیش رامین باز شد و گفت:

– الهیی فدای مادر خوشگلم بشوم که چقدر این چای به موقع بود.

– بخور پسر، نوش جان.

سیما خانم می دانست که دل رامین پیش لیلا گیر است و می دانست ترک دیار پسرش و آواره غربت شدن او به خاطر لیلا بوده. حالا هم وقتی پسرش را شاد و راضی می دید خوشحال بود و از ته دل از خدا می خواست که لیلا این بار

انگشت رضایت روی پسرش بگذارد.

رامین استکان خالی چای را به سینی برگرداند و گفت:

– مادر! عمه رعنا نمی آید؟

– نه پسر، ظاهراً مهمان دارند. البته قول داد فردا برای ناهار بیاید.

ساعتی بعد از صرف شام عمو علی و سیما از جوانها جدا شدند و به قصد خواب به اتاق خود رفتند. جوانها دور هم به مرور خاطرات گذشته پرداختند و تا پاسی از شب بیدار ماندند. لילה لحظه ای که خواست برود بخواهد احساس تشنگی کرد و به آشپزخانه رفت که آب بخورد، رامین گفت:

– بی زحمت برای منم یه لیوان آب بیاور.

هنگامی که خواست برای رامین آب در لیوان بریزد به یاد بهرام افتاد که همیشه دوست داشت او برایش آب ببرد و می گفت: لילה! آب از دست تو خوردن یه نعمت دیگر است، دوست دارم همیشه تو برایم آب بیاوری. این طوری آب برایم گوارتر است.

آنقدر غرق در خیال خود بود که نفهمید چطور لیوان از دستش افتاد و به هزار تکه تقسیم شد. شکستن لیوان در آن موقع شب کمتر از صدای انفجار بمب نبود و همه را هراسان به آشپزخانه کشاند. رامین با رنگ پریده گفت:

– لילה جان دست نزن من جمع می کنم. برو عقب تا دستت را نبریدی.

فرزین گفت:

– خدا را شکر چیزیت نشده.

ملیحه گفت:

– وای چقدر ترسیدم!

سمانه گفت:

– ای بابا شماها چقدر شلوغش کردید اصلاً بروید بیرون خودم جمع می کنم.

یه لیوان شکستن که دیگر این همه دعا و صلوات نمی خواهد. تو را خدا لילה را

ببین. همچین ماتش برده انگار ماه خدا را از آسمان پایین آورده کوبیده زمین و کره زمین بدون ماه شده. رامین جارو و خاک انداز را بده به من جمع می کنم شما بروید بیرون تا عمو و زن عمو بیدار نشدند.

سمانه پدرشوه و مادرشوهش را به زبان لیلا عمو و زن عمو خطاب می کرد. ملیحه لیوانی دیگر برداشت پر از آب کرد و به دست او داد و گفت:

– بخور لیلا جان بدجوری رنگت پریده.

رامین فقط نگران چشم به او داشت.

صبح روز بعد سیما خانم به بهانه ای لیلا را با رامین بیرون فرستاد. وقتی از در خارج شدند رامین گفت:

– ممنونم که به من افتخار همراهی دادی.

او در جواب رامین فقط سکوت کرد و رامین به آرامی دستش را گرفت اما او سعی کرد دستش را از دست رامین بیرون بکشد که رامین محکم تر دست او را گرفت و گفت:

– اخم نکن بابا ناسلامتی دختر عمو پسر عمو هستیم. بهتره برویم کمی به شکمان برسیم.

– امان از دست شکم تو! اگر دیرمان شد چه؟

– نگران نباش جواب با من.

از رستوران که بیرون آمدند رامین او را به زور به یک طلا فروشی برد و برخلاف میل او برایش یک زنجیر ظریف زیبا با پلاک گرفت و گفت:

– من از تو لجبازترم لیلا خانم. این هدیه فقط کادوی عید تو است نه چیز

دیگر به عنوان پسر عمو این حق را به خودم می دهم، فهمیدی؟

وقتی از خرید برگشتند عمه خانم و بچه ها به همراه فرزند و پریسا هم از راه رسیده بودند.

عمه خانم طبق معمول با گلایه کردن به لیلا گفت:

– عمه به فدایت نباید سری به این عمه پیرت بزنی. چشمم به در خشک شد از بس انتظارت را کشیدم.

رامین که می دانست او حوصله غرغر ندارد گفت:

– لیلا! این بسته خرید را بده به مادرم.

لیلا بدون مکث بسته کوچک کبریت را از دست رامین گرفت و وارد آشپزخانه شد و به زن عمویش گفت:

– ببخشید دیر آمدیم هرچه به رامین...

در این حین رامین وارد آشپزخانه شد و نگذاشت او جمله اش را کامل کند، گفت:

– راست می گوید طفلک! مادر شده عین پیرزن ها هر دو قدم که راه می رفت می ایستاد که خسته شدم.

او چشم غره ای به رامین رفت و گفت:

– من پیرزنم؟!

– نه پس من پیرزنم، خوب تو پیر شدی من که پیر نشدم.

سیما خانم خندید و گفت:

– اشکال ندارد مادر من که کاری نداشتم کارها را سمانه و ملیحه انجام دادند. چه اشکال دارد تو هم بعد از مدتها از خانه بیرون رفتی، خوب حالا چرخی هم زده ای و کمی روحیه ات بهتر شده. لباسش را عوض کن برو پیش بقیه.

او رفت به اتاقی که سابقاً اتاق ملیحه بود. لباسش را عوض کرد. خواست بیرون برود که رامین در زد و وارد شد. جلوی در اتاق را گرفت و مانع شد که او خارج شود. گفت:

– اگر این کادو را همین حالا نگیری به جان خودت به جان سینا وقتی که سعید و عاطفه خانم بیایند اینجا جلوی آنها مطرح می کنم که برای تو کادو گرفتم و تو با کمال سنگ دلی آن را از پسر عموی عزیزت قبول نکرده ای.

- چرا نمی فهمی رامین؟ وضعیت مرا درک کن من که لیلای سابق نیستم! بهتر است این بحث را تمام کنی من نمی توانم. من یک مادرم، مادر یک بچه یک سال و نیمه هستم. من نسبت به سینا متعهدم. می دانم منظورت چیست ولی خودت را خسته نکن و معطل من نشو برو به خواست پدر و مادرت احترام بگذار و زن بگیر آن هم یک دختر. نه یک بیوه زن با یک بچه. من از نظر روحی موقعیت مناسبی ندارم.

- این همه من من نکن مطمئن باش اگر تا آخر دنیا هم لازم باشد صبر می کنم. تو که نمی توانی تا آخر عمرت تنها باشی. تو مال خودم هستی فردا که سینا بزرگ شد و رفت پی زندگی خودش تو می مانی و تنهایی. گردنبند را از جیب خود در آورد.

- به راضی (با رضایت) این را گردنت می اندازی و گرنه به خدا با زور جلوی همه گردنت می کنم.

- آخه...

- آخه بی آخه. گفتم که این هیچ مناسبتی نیست فقط من این را برای دختر عموی کله شقم عیدی گرفتم حالا مشکلی داری؟ بعد خودش آن را به گردن او انداخت.

- حالا شدی یک دختر خوب. برویم ناهار میل کنیم که الان دیگر زهرمار هم باشد مزه می دهد.

سر سفره رامین آنچنان به سینا می رسید که انگار بچه خودش بود. سینا هم حسابی خودش را برای او لوس می کرد. بعد از ناهار همه دور هم جمع شده بودند که پریسا گفت:

- قرار است چند روز دیگر همه با هم از تهران بزنیم بیرون.

فرزاد گفت:

- خوب شد که گفתי داشت یادم می رفت رامین دیشب با سعید و شاهپور

قرار گذاشتند که با هم دسته جمعی برویم.

ملیحه گفت:

– بهتر از این نمی شود، اگر بخواهیم تمام تعطیلات را در خانه بمانیم حوصله مان سر می رود.

در حین صحبت کردن بودند که زنگ خانه به صدا در آمد. فرزین در را باز کرد ثریا و سعید و عاطفه خانم بودند. لیلا خدا را شکر کرد که حداقل سروکله شاهپور اینجا پیدا نشد. بعد از احوال پرس و خوش و بشهای معمول سعید رو به او گفت:

– خوب لیلا خانم، ما را نمی بینی خوشحالی؟

او خندید و گفت:

– اختیار داری.

عاطفه خانم گفت:

– مادر یه خبر خوش پیش من داری.

لیلا مشتاق شد و گفت:

– بگوید مادر جان.

– ثریا باردار است.

ثریا با شرم سرش را پایین انداخت. لیلا ذوق زده ثریا را بوسید و گفت:

– خیلی خوشحال شدم.

سمانه که در آشپزخانه بود با صدای خنده او آمد و گفت:

– چی شده لیلا؟!

– من دارم زن عمو می شوم و تو و سمیرا باز هم عمه می شوید.

سمانه رفت ثریا را بوسید و گفت:

– تبریک می گویم.

سعید گفت:

– ای بابا این وسط فقط سر من کلاه رفت! هیچکی به من تبریک نگفت و من را نبوسید. مثل اینکه بابای این بچه من هستم ها.

ثریا گفت:

– ای حسودا!

عمه خانم به آنها تبریم گفت و بعد رو به لیلا کرد و گفت:

– مادر بلند شو برو یک سینی چایی بیاور گلویم خشک شد.

سپهر گفت:

– خوب مادر جان قربانت بروم کمتر آجیل بخور.



لیلا دو روز در خانه عمویش ماند بعد همگی به بازدید عمه خانم رفتند. به اصرار عمه او دو سه روزی هم آنجا ماند که سینا مدام برای رامین بی طاقتی می کرد و هر دفعه که می گفت عمو رامین را می خواهم او کلافه می شد. نمی خواست که بین رامین و سینا دلبستگی پیدا شود. با خود می گفت: من بچه دارم. ولی رامین می تواند با یک دختر خوب ازدواج کند که رنگ خوشی را در زندگی ببیند و زندگی خوشی را تشکیل بدهد. او می تواند که خوشبخت شود.

فصل چهاردهم

روز ششم عید بود که همگی دسته جمعی به منزل سعید و ثریا رفتند. عاطفه خانم با روی باز از همه استقبال کرد و همه را برای شام نگه داشت. آن شب را به خوبی و خوشی و شوخی های سعید و فرزاد گذراندند. خانم ها هر کدام کاری انجام می دادند و نمی گذاشتند که ثریا دست به سیاه سفید بزند. می گفتند که بار شیشه داری. سعید می خندید و می گفت:

– آخی نمی دانستم که ثریا شیشه حمل می کند و الا سفارش آینه هم می دادم. آخه آینه اتاق دیشب شکست.

بعد از شام فرهاد رو به لیلا گفت:

– دایی نمی خواهی سری هم به ما بزنی.

سعید گفت:

– لطفاً میهمان ما را قاپ نزن بعد از عهدی و بوقی افتخار داده و تشریف فرما شده اند. شیرین زبانی نکن.

سینا از بغل رامین جدا نمی شد. فرهاد گفت:

– فردا می آیم دنبالتان تشریف بیاورید.

لیلا گفت:

– باشد ولی سر راه باید سری هم به خانه بزیم که لباس های سینا را عوض

کنم.

فرهاد گفت:

– باشه فردا بعداز ظهر می آیم دو روزی هم آنجا تشریف داشته باشید و ما را مفتخر کنید. بعد قراره روز هشتم برویم بیرون.

او وقتی که پا به خانه فرهاد گذاشت یاد و خاطره شیرین نامزدی با بهرام همه برایش زنده. تمام خاطرات تلخ و شیرین، بگو مگوهایش قبل از نامزدی با بهرام و خاطرات شیرین روزهای نامزدی، روزهایی که بهرام می آمد و برای او لالایی می خواند و برایش قصه های شیرین عشق را تعریف می کرد. موهای او را شانه می زد یا به هم می ریخت. تمام خاطرات برای او زنده شد و اشک از چشمانش جاری شد. سری به اتاقش زد. هنوز دست نخورده بود. او نگاهی به قاب عکس افتاد. عکسی که فرهاد از لیلا و بهرام انداخته بود در حین خوردن هندوانه. آن روز مسابقه گذاشته بودند که چه کسی بیشتر هندوانه می خورد. تند تند شروع به خوردن کردند. در حین خوردن فرهاد عکس گرفت. آب هندوانه پرید توی گلوئی لیلا و شروع به سرفه زدن کرد و دیگر نتوانست بخورد. بهرام با یک قیافه فاتح رو به لیلا گفت: هر کی با بهرام در افتاد و افتاد لیلا بانو. لیلا داشت به عکس نگاه می کرد که اشکش سرازیر شد و متوجه ورود سمیرا نشد.

سمیرا دست و او را گرفت و گفت:

– قربانت بروم لیلا جان تو را به خدا کم خودت را اذیت کن. سعی کن همه آن خاطرات را فقط به عنوان یادبود در ذهنت نگه داری. می دانی که نمی شود با خاطرات زندگی کرد. تو باید فراموش کنی. برای همه ما هم سخت است، به خدا شبی نیست که با گریه متکایم خیس نشود. سمانه هم غصه می خورد ولی چاره ای نیست باید تحمل کرد. این راهی است که پیش روی همه است. یکی زودتر یکی دیرتر آنان که زودتر می روند داغشان بر دلمان می ماند ولی اگر بخواهیم مدام بنشینیم و غصه بخوریم، به جای زندگی کردن مدام آه بکشیم و غصه

بخوریم هم به خودمان آسیب می‌رسانیم و هم به اطرافیانمان و آنها را آزار می‌دهیم. تو هم باید سعی کنی آن دوران و آن لحظات را فراموش کنی، به آینده نگاه کن و به آن فکر کن. به آینده خودت و پسرت. لیلا! جان سینا این همه به خودت ظلم نکن. ما که می‌دانیم بهرام چقدر تو را دوست داشت و می‌دانیم بعد از کلی فراز و نشیب تو هم عاشق او شدی ولی دیگر تماش کن چون دیگر تمام شد.

نگاهی به سمیرا انداخت و گفت:

– می‌دانی که چقدر شبیه به بهرامی؟

– کافیه لیلا! به خودت و سینا رحم کن. بیا لباست را عوض کن برویم پیش فرهاد. الان است که صدای او دربیاید.

سر سفره شام لیلا به فرهاد گفت:

– می‌شود بعد از شام سری به خاله روحی بزنیم؟ چون از اینجا که برویم برایم مشکل است.

– ما که رفته ایم ولی چه اشکالی دارد دوباره می‌رویم.

وقتی که به خانه خاله روحی رفتند خاله مشغول خواندن روزنامه بود که آنها وارد شدند. او خاله را بوسید و گفت:

– خاله جان عیدتان مبارک.

دختر خاله‌ها و افشین خوشحال و شاد و قهقهه‌ها را بوسیده و به او تبریک گفتند و با روی باز از آنها استقبال نمودند. سینا بغل فرهاد بود. خاله روحی به لیلا گفت:

– سری به خاله‌ات نمی‌زنی؟

– خاله جان به خدا درگیرم یا در خانه یا در شرکت هستم.

افشین گفت:

– نه خیر بفرمایید بیشتر مهندسی انجام می‌دهم تو که بیشتر وقتت را در

خانه عمو جان هستی. با رامین خان فالوده و بستنی میل می کنید. مال این است که وقتی برای ما نداری.

لیلا خواست چیزی بگوید که فرهاد گفت:

– کلاغ شدی افشین!

افشین دیگر پی حرف را نگرفت. خاله خبر داد که زهره قرار است که به عقد یکی از پسران دوست پدرش در بیاید و به خارج از کشور بروند. او بدون حسادت لبخند زد و تبریک گفت.



روز هشتم فروردین همه از صبح آماده شاد و قهقهه پیش به سوی یک تفریح در خارج از شهر آماده بودند. همه با هم در یک جا قرار گذاشته و سر ساعت رسیدند. با هم حرکت کردند. مسیر آنها تقریباً نزدیک بود. جایی سرسبز و زیبا با رودخانه ای کوچک که در آن فصل سال طبیعت سرسبز آنجا تماشایی بود. بوی گیاهان تازه رسته و شکوفه های درختان هوش از سر آدم می برد. ماشین ها به ترتیب پارک شدند و وسایل را پایین آوردند و مشغول جا به جا کردن وسایل شدند. سینا و ناهید هر کدام به طرفی رفته و مشغول بازی کردن شدند. ملیحه و لیلا هم مواظب بچه ها بودند و هم مشغول انداختن زیراندازها و قرار دادن وسایل روی آن شدند. سمیرا به لیلا گفت:

– تو مواظب سینا باش کاری به کار وسایل نداشته باش فرهاد هست.

همه آنها حسابی دست و دلشان برای سینا می لرزید و لیلا خود این را خوب می دانست. رامین به سمت ناهید رفت و او را بغل کرده و همراه با سینا مشغول بازی کردن شدند. لیلا گفت:

– دلم می خواهد کنار رود بروم.

فرهاد گفت:

– تازه باران باریده آن منطقه لیز است، حواست باشد.

او خنده‌ید و گفت:

– چشم دایی، خوبم. نگران من نباش.

آرام آرام به سمت رودخانه رفت. نگاه کرد دید در آن طرف کمی دورتر از اینها که نشسته اند پلی زیبا قرار دارد با خود گفت: بعد از ناهار با بقیه برویم کوهنوردی. لایلا احساسات قدیمش سربه طغیان گذاشته و از اسارت افکارش خارج شده و به هیجان آمده بود. آن روز به رودخانه نگاه کرد. آرام دستش را به آب زد. سرد بود زود دستش را با لباسش خشک کرد. صدایی او را به خود آورد. شاهپور بود گفت:

– لایلا خانم! سلام می کنیم جواب نمی دهی، تحویل نمی گیری. مگر من با تو چه کار کرده ام که هر وقت من و تو هم دیگر را می بینیم تو باید اوقات مرا تلخ کنی؟

– خوب مواظب باشد دور و بر من نیایی تا اوقات تلخ نشود.

خواست از کنار شاهپور رد شود که او خواست دستش را بگیرد اما لایلا با ترش رویی نگاهی به او انداخت. او گفت:

– معذرت می خواهم دست خودم نبود.

– لایلا! کلافه ام می کنی هر وقت که می خواهم به تو نزدیک شوم تو از دستم فرار می کنی. خواهش می کنم برای یک لحظه هم که شده به حرفهای من به طور جدی فکر کن تو چرا از من بدت می آید؟

– من از تو و نه از هیچ کس دیگر بدم نمی آید.

رامین داشت با حرص آنها را نگاه می کرد. عاطفه خانم و سعید هم حواسشان به آنها بود. عاطفه خانم می دانست که شاهپور لایلا را از سعید خواستگاری کرده و سعید هم گفته لایلا خودش نه بچه است و نه اختیارش دست من. او عمو و دایی هم دارد. عاطفه خانم نگران لایلا بود البته می دانست که لایلا به او جواب مثبت

نمی دهد فقط می دانست الان دارد اذیت می شود. رامین خواست به طرفشان برود که عمو علی صدایش زد و گفت:

– برگرد تو دخالت نکن بگذار خودش تصمیم بگیرد. من لیلا را خوب می شناسم. کسی نمی تواند نظرش را به او تحمیل کند.

رامین به ظاهر با بچه ها خودش را مشغول کرده بود ولی همه فکر و حواسش پی لیلا بود. سعید همین که دید لیلا این پا و آن پا می کند بلند شد برود ولی ثریا خواهش کرد که بگذارد حرفهایشان را بزنند. سعید گفت:

– لیلا تا زمانی که ازدواج نکرده پیش ما امانت است. می دانم که شاهپور لیلا را می خواهد ولی الان دارد او را آزار می دهد. فعلاً زود است که به لیلا فشار بیاید.

به راه افتاد و با صدای بلند سرفه ای کرد که به آنها بفهماند که دارد می آید. لیلا رو به شاهپور گفت:

– من بعد از بهرام قصد ازدواج ندارم. می خواهم که پسرم را بزرگ کنم. بهتر است شما هم دست از سر من بردارید.

شاهپور سمج گفت:

– آنقدر سر راحت سبز می شوم تا خسته شوی و خودت به من جواب مثبت بدهی.

– در آن صورت بیشتر از تو متنفر می شوم.

سعید به آنها رسید. کنار لیلا ایستاد و گفت:

– شما دو نفر در مورد چه صحبت می کنید.

شاهپور گفت:

– با لیلا خانم درد و دل می کردم؟ ایشان سنگ صبور خوبی هستند.

سعید رو به او گفت:

– سینا صدایت می کند.

آرام با او راه افتاد و شاهپور را تنها گذاشتند. وقتی از شاهپور دور شدند سعید گفت:

- زیاد به حرفهای شاهپور توجه نکن.
- من کاری با او ندارم. داشتم قدم می زدم که سرو کله اش پیدا شد.
- نظرت در مورد او چیست.
- آدم خوبی است فقط موقعیت سنج نیست. بدتر اینکه آدم را کلافه می کند نمی داند چه موقع باید چه کاری را انجام بدهد.
سعید خندید و گفت:

- پس نظرت در مورد او بد نیست؟
- بد؟ چرا بد؟ من که کاری با او ندارم.
- همین طوری، بگذریم. از اینجا لذت می ببری؟
- آره، می دانی که من کشته مرده بهارم مخصوصاً طبیعت به این زیبایی.
به جمع که پیوستند دیگر بحثی نکردند.
عاطفه خانم می دانست که رامین نظر مساعدی نسبت به لیلا دارد. از خدا خوست که طوری شود تا رامین از لیلا خواستگاری کند. دوست نداشت که شاهپور زیاد پایی لیلا شود چون می دانست که لیلا به خاطر ثریا حرمت را نگه می دارد و چیزی به شاهپور نمی گوید.
بعد از ناهار لیلا خواست استراحت کند. رامین در ماشین خود را باز کرد و به او گفت:

- بیا برو روی صندلی برای خودت استراحت بکن. فقط زیاد نخواب. چون حیف است طبیعت به این زیبایی را ول کنی بروی بخوابی.
- باشه فقط یک چرت کوتاه.

او هنوز خوابش نبرده بود که صدای جیغ و داد بقیه او را هوشیار کرد. اول خیال کرد که خواب است ولی با شنیدن جیغ های پی در پی فهمید که نه واقعی

است. سرش را که بلند کرد دید همه دور چیزی جمع شده اند. به سرعت از ماشین بیرون پرید. دلش هری ریخت پایین و قلبش تندتند در سینه می کوبید. توان دویدن نداشت ولی با این حال با آخرین توان خود دوید و به بقیه رسید. دید که رامین سینا را از آب بیرون آورد. همین که سینا را روی دستهای رامین دید از حال رفت. سمیرا و فرزین او را روی زیراندازها بردند. سمیرا آرام صدایش می زد. فرزین کمی آب قند درست کرد و به زور به خورد او داد. همین که به هوش آمد نشست. داد زد و سینا را خواست. فرزین گفت:

– آرام بگیر نگران نباش به خدا به جان خودت طوری نشده.

اما او داد می زد و چنگ به صورت می کشید و سینا را صدا می زد.

رامین آرام کنار او نشست. سینا را بغل گرفته بود گفت:

– طوری نشده چرا داد می زنی؟ مگر خودت کم شیطننت می کردی؟ همیشه می افتادی توی حوض. بیا این هم وروجکت که به مادرش رفته.

سینا سرحال فقط خیس توی بغل رامین بود. او سریع سینا را بغل کرد و بوسید و قربان صدقه اش رفت دوباره زد زیر گریه. فرهاد گفت:

– کافیه دیگه برو لباسش را عوض کن تا سرما نخورده.

رامین می دانست که او توانایی ندارد. سینا را بغل کرد و به سمت ماشین خود برد. بخاری ماشین را روشن کرد.

لیلا و سمانه نیز لباس های سینا را از داخل ماشین فرهاد آوردند. ماشین رامین حسایی گرم شده بود که لباس های سینا را عوض کردند. او در حالی که سرش را خشک می کرد از رامین خواست که توضیح بدهد چه اتفاقی افتاده. رامین گفت:

– با ناهید داشتند بازی می کردند که ظاهراً توپ قل می خورد سمت رودخانه و این آقا کوچولو آرتیست بازی در می آورد و می خواهد توپ را از آب بگیرد که خودش هم مثل توپش قل می خورد توی رودخانه. خدا رحم کرد که پریسا دیده

بود و جیغ کشید و الا خدا می داند که چه می شد.

لیلا پسرش را محکم بغل کرد و بوسید و گفت:

– خدایا ممنونم این امانت است. اگر خدای ناکرده اتفاقی برایش می افتاد جواب بهرام را چه می دادم.

لیلا متوجه شد که لباسهای رامین هم خیس است گفت:

– تو هم حسابی خیس شدی.

سمانه گفت:

– وقتی که پریسا جیغ کشید و ما متوجه شدیم تا ما به خود بجنبیم آقا رامین سریع خود را به آب انداخت و سینا را از آب بیرون کشید.

لیلا نگاهی قدرشناس به رامین انداخت و لبخند زد. بعد گفت:

– حالا چه کار می کنی؟ سرما می خوری.

رامین گفت:

– ناراحت نشو لباس یدک دارم. من هر وقت این جور جاها می آییم یک دست لباس اضافی با خودم می آورم.

سمانه گفت:

– چقدر خوب! معلوم می شود مرد منظمی هستید. ما می رویم بیرون شما لباس عوض کنید.

رامین گفت:

– فعلاً سینا را همین جا نگه دارید. بگذارید موهایش کاملاً خشک شود. من می روم داخل ماشین فرهاد.

دستی به موهای سینا کشید:

– ای شیطان خدا به همه ما رحم کرد.

پس از گذشت چند ساعت همه حاضر شدند که پیاده بروند. مینا خانم مادر شاهپور گفت:

– من که همین جا می مانم.

بزرگترها ماندند. عموعلی گفت:

– ما همین جا چرخی می زنیم این پیاده روی و کوهنوردی مال شما جوانهاست.

لیلا گفت:

– من هم نمی آیم.

رامین گفت:

– چرا؟

– دیگر سینا را تنها نمی گذارم. همین چند دقیقه که تنهائش گذاشتم کافی است هنوز تنم دارد می لرزد.

سیما خانم گفت:

– مادر جون حالا که خوابه احتمالاً یکی دو ساعت دیگر هم می خوابه اگر بیدار هم شد مطمئن باش که چشم از او بر نمی داریم.

عاطفه خانم هم گفت:

– خیالت راحت باشد دخترم برو به امان خدا.

رامین گفت:

– خیالت راحت مادرم و عاطفه خانم مواظبش هستند.

ملیحه هم ناهید را پیش مادرش گذاشت و همه با هم همراه شدند. از پل که گذشتند رامین گفت:

– مثل پرنده ای هستی که هر لحظه می خواهی ببری ولی نمی گذارم. این دفعه دیگر نمی گذارم. طوری تو را صید می کنم که خودت بعداً آفرین بگویی.

لیلا با بغض گفت:

– یک بار دلم برای همیشه صید شد حالا هم در گرو کسی دیگر است که نه می خواهد بپرد نه قصد شوخی کردن با کسی را دارد.

رامین خندید و گفت:

— راهش را پیدا می کنم لیلا خانم.

شاهپور خودش را به آنها رساند و گفت:

— شما دختر عمو و پسر عمو چه می گوئید؟

رامین گفت:

— خروس بی محل! باز سروکله اش پیدا شد.

لیلا حواسش به جلو بود مقداری از راه سنگ ریزه زیاد داشت. رامین قدم به قدم با او راه می رفت. سعید که متوجه شده بود به فرهاد اشاره ای کرد و گفت:

— به گمانم خبرهایی هست آرام پشت سرت را نگاه کن.

فرهاد گفت:

— متوجه هستم.

سمیرا گفت:

— بهترین کسی که لیلا را درک می کند رامین است. خدا کند که لیلا با زبان

تندی که تازگیها پیدا کرده حوصله رامین را سر نبرد.

شاهپور داشت از خاطرات خود تعریف می کرد و می گفت که جنوب چقدر گرم بوده و... لیلا حوصله حرفهای او را نداشت و کمی هم نگران سینا بود. خواست کمی خود را عقب بکشد و هم پای فرزین و سمانه بیاید که یک دفعه و یک لحظه غفلت فقط یک لحظه سنگ ریزه ها از زیر پایش قل خوردند و لیلا در حین سقوط بود که شاهپور سریع و با یک جهش تند بازوی او را گرفت و او را سرپا نگه داشت. او خود را کنترل کرد. رامین متوجه شد به او گفت:

— چه شد؟

درکنارش ایستاد. لیلا جواب داد:

— پایم سر خورد، داشتم سقوط می کردم.

شاهپور گفت:

– مهم نبود، حالا که حالش خوب است برویم.

رامین دیگر نگذاشت بینشان فاصله بیفتد و قدم به قدم با خود به جلو برد.

ثریا خسته شده بود به سعید گفت:

– دیگر نمی توانم.

فرزاد گفت:

– خواهر زن جان اگر خسته ای به خودت فشار نیاور استراحت کن.

سعید گفت:

– شما ادامه بدهید ما همین جا استراحت می کنیم و آرام و آرام برمی گردیم.

بقیه به راه خود ادامه دادند.

رامین رو به لیلا گفت:

– خسته که نشدی.

– نه من تا بالای کوه هم می روم.

رامین خندید و گفت:

– بله متوجه شده ام که چند دفعه به عنوان فاتح و کوهنورد اسمت در روزنامه ها درج شده بود.

– مسخره می کنی؟

سمانه جواب داد:

– ای بابا! به راهنان ادامه بدهید انرژی خود را الکی هدر ندهید.

بهرز دست همسرش ملیحه را گرفته بود و با خود می کشید. فرزین گفت:

– بیچاره به بهروز! هم خودش را باید تحمل کند هم خواهر تنبل ما را.

همه خندیدند و ملیحه گفت:

– ای حسود بدجنس!

رامین با سپهر مشغول حرف زدن بود که شاهپور از غفلت او استفاده کرده و به لیلا گفت:

– اگر اجازه بدهی می خواهیم چند روز دیگر به خانه شما سری بزنیم البته گمان کنم بعد از تعطیلات عید باشد.

جواب داد:

– به چه مناسبتی؟

– هم دیدار از اقوام است هم خواستگاری.

لیلا خندید و گفت:

– مناسفانه ما دختر نداریم اشتباه تصمیم گرفته اید.

– من هم قدم خودت و سینا را بر روی چشم می گذارم. او را مثل پسر خودم

می دانم چه فرقی می کند او هم بچه است راحت مرا می پذیرد.

لیلا کلافه گفت:

– من که قبلاً گفته بودم قصد ازدواج ندارم.

– سماجت نکن دختر! خودت هم خوب می دانی که من دوستت دارم.

– تو خیلی راحت می توانی با یک دختر خوب ازدواج کنی و صاحب خانه و

زندگی شوی و یک خانواده خوب تشکیل بدهی.

– من با زنان و دختران زیادی برخورد داشته ام فقط تو در قلب من راه داری

و فقط تو صاحب قلب و خانه و زندگی من هستی. می فهمی؟

لیلا نگاهی به او انداخت و گفت:

– من قصد ازدواج ندارم. بهتر است مرا فراموش کنید.

– لیلا جان! من دوستت دارم. هر کاری که لازم باشه می کنم تا دلت را به

دست بیاورم.

فرزین گفت:

– آقا همین جا می نشینم چشم انداز خوبی دارد با یک تیر دو نشان، هم از

دیدن طبیعت می بریم هم استراحت می کنیم.

هر کس جایی برای خود پیدا کرد و نشست. شاهپور آرام به لیلا گفت:

— بنشین.

خودش هم نزدیک او نشست. مقداری خوراکی آورده بودند که مشغول خوردن آن شدند و از هر دری سخنی می گفتند. شاهپور آرام به او گفت:

— انشاء... همین روزها تکلیفمان روشن می شود.

لیلا تا خواست جوابی بدهد شاهپور سریع رویش را به آن سمت چرخاند و گفت:

— سیزده بدر را کجا به در کنیم؟

فرزین گفت:

— ما که هر سال به باغ می رویم.

شاهپور گفت:

— آنجا که خوب است ولی دیگر تکراری است. بیایید جای دیگری را انتخاب کنیم مثلاً جاده چالوس.

با شنیدن نام جاده چالوس او حالش دگرگون شد. سریع گفت:

— نه من نیستم آنجا نه.

همه با حیرت نگاهی به او انداخته و دیدند که او دارد به سمت دیگر می رود.

رامین گفت:

— من او را می آورم.

با سرعت به سمت او رفت و خود را به او رساند. او نگاهی درمانده به رامین انداخت و گفت:

— من نمی آیم. من از آن جاده متنفرم. همه عزیزانم را در آن جاده لعنتی از

دست دادم. پدر مادر برادر شوهر. نه که از جان خود بیم داشته باشم ها. خون من که از خون بهرام رنگین تر نیست ولی من نمی آیم چون سینا امانت است دست من.

— حالا کی خواست برود شمال؟ اصلاً چرا باید برویم؟ تو که می دانی برنامه ما

چیست. ما هر سال می رویم باغ. پدر هرگز نمی آید شمال. وقتی که او نیاید ما که نمی رویم. حالا این پسر که خود نخود هر آشی می کند یه چیزی گفت ما که قبول نکرده ایم. درسته که این اتفاقات پیش آمده ولی تو که نباید این چنین خود را بازی. هر چه که تقدیر باشد همان می شود. مگر توهم در ماشین عمو نبودی خوب تقدیر تو این بود که زنده بمانی پس جاده شمال قرار نیست که جان همه را بگیرد. حالا هم به اعصاب مسلط باش. این همه هم خودت را آزار نده. بلند شو برویم پیش بقیه.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

— راستی این پسر در گوشت چی می گفت؟

او سرش را پایین انداخت و سکوت کرد اما سکوتش رامین را کلافه کرد و گفت:

— به من بگو بدانم که جریان چیست.

البته خودش می دانست فقط می خواست از او بپرسد. او نگاهی به رامین انداخت بعد رویش را برگرداند و گفت:

— از من خواستگاری کرد البته گفت قراره بعد از تعطیلات عید بیایند.

— چه غلطها! چقدر پررو! همین طوری خودش می آید و حرفش را می زند. آن وقت خانم چه جوابی دادند. اصلاً مگر تو بزرگتر نداری؟ مگر ما مرده ایم که همین طوری به تو می گوید! تو چه گفتی؟

لیلا وقتی که دید رامین عصبانی شده و رگ گردنش برجسته شده به یاد گذشته افتاد. روزی که به او گفت بهرام را دوست دارد رامین دوباره این چنین عصبانی شده بود. با خودش گفت: واقعا که زندگی تکرار است انگار همه چیز دوباره تکرار می شود فقط با ذره ای تفاوت. بدش نیامد کمی رامین را اذیت کند. گفت:

— مگر همه شما دم نمی زنید که تنهایی مال خدا است تو باید سر و سامان

بگیری باید کسی باشد که تو و این بچه به او تکیه کنید. خوب حالا او خواستگاری کرده. من هم جوابی نداده ام فقط از او مهلت خواسته ام گفتم بگذار فکرهايم را بکنم. آدم بدی که نیست سنش هم مناسب است. خانه و زندگی هم که دارد. خانواده دوست است و خانواده اش را هم می شناسم. فقط باید سبک سنگین کنم.

رامین از شدت عصبانیت گفت:

– چه غلط ها! سر خود شده ای؟ مگر تو بزرگتر نداری که سبک سنگین کنی؟

نگاهی به رامین انداخت و گفت:

– من یک زن بیوه ام با یک بچه یک سال و نیمه، می فهمی.

رامین دستش را بلند کرد و محکم به صورت او سیلی زد. لیلانا خودآگاه دو قدم به عقب رفت. آنقدر شدت ضربه دست رامین محکم بود که او صورتش سوخت. با سرانگشتانش جای ضربه دست رامین را مالش داد و چشمانش پر اشک شد. کمی به رامین نگاه کرد و خواست برگردد که رامین سریع جلویش سد شد و گفت:

– صبر کن. گوش بگیر و بشنو که چه می گویم. تو بزرگتر داری. سر خود ننشین با این و آن حرف بزن. ننشین پای درد و دل خاله خان باجی ها. حالیت شد؟

لیلا با بغض گفت:

– بله حالیم شد. اگر او خواستگاری کرده و پای حرفش نشستم خوب تو هم خواستگاری کردی پای حرف تو هم نشستم. مگر با تو بیرون نیامدم؟ مگر برایم زنجیر و پلاک طلا نخریدی ها؟

– برای اینکه من پسر عمومیت هستم. تو مرا به خوبی می شناسی همان طور که من تو را می شناسم. من و تو به هم اعتماد داریم. تو از بچگی توی بغل خود

من بزرگ شدی ولی این غربتی که معلوم نیست اصل و نسبش کیست و از کجا آمده چه حقی دارد که بنشینند و با تو حرف بزنند. اگر یک بار دیگر ببینم که با تو راه می آید یا با تو حرف می زند دهانش را پر خون می کنم. فهمیدی؟

او ترجیح داد جواب ندهد. احساس خستگی می کرد و جای سیلی رامین روی صورتش می سوخت. رامین نیز کلافه و عصبی با فاصله از او نشست و زیر لب زمزمه کرد:

به امید آنکه دل، صدایش به گوشت برسد
ناله ها کردم در این کوه که فرهاد نکرد

و لیلا این را شنید. نیم ساعتی گذشت که سروکله فرهاد پیدا شد آمد کنار لیلا و گفت:

– دایی! چرا نیامدی پیش بقیه؟

رو به رامین کرد:

– تو که گفتی الان برش می گردانم!

رامین گفت:

– از خواهرزاده ات بپرس که با بعضی ها جیک تو جیک شده اند و حرفهای تازه از او می شنوم که اگر کردم می زدی خونم در نمی آمد.

فرهاد متعجب نگاهی به لیلا انداخت و گفت:

– چی شده دایی؟

رامین گفت:

– آقا تازه می پرسه چی شده بگو چه خبر شده انشاء... همین روزها شاهپور خان تشریف فرما می شوند که دامادتان شوند. داماد محترم و خوبی گیر آورده اید آقا فرهاد.

فرهاد نگاهی به او انداخت. او هم داشت فرهاد را نگاه می کرد. فرهاد گفت:

—رامین! خواهش می کنم بس کن. خودم قضیه را می دانم.

رامین یک دفعه عصبی گفت:

—می دانی؟!

فرهاد گفت:

— خوب معلومه خیال کردی مثل کبک سرم را زیر برف کرده ام؟ من دورادور هوای لیلا و سینا را دارم. حالا که بهرام فوت کرده لیلا دوباره تنها شده چند دفعه خواستم بگویم برگردد پیش خودم زندگی کن ترسیدم که لیلا قبول نکند. بالاخره آنجا خانه لیلا است حق دارد خودش هر تصمیمی که خواست بگیرد. شاهپور قبل از عید جریان را به من گفت من هم جوابش را دادم به او گفتم که لیلا قصد ازدواج ندارد و اگر هم خواست ازدواج کند توی فامیل خودمان مرد مجرد داریم در ضمن عمویش و عمه اش هم بزرگتر هستند فکر نکنم که قبول کنند. حالا که لیلا یک بچه هم دارد لیلا را دست هر کسی نمی دهند باید کسی باشد که فردا نگوید من خودت را می خواهم نه بچه ات را. او هم جواب داد که امضا می دهم من لیلا را می خواهم او را دوست دارم. یک دفعه او را از دست دادم این دفعه نمی گذارم مثل دفعه قبل بشود حالا به هر قیمتی.

فرهاد رو به لیلا کرد:

— لیلا جان تو خودت عاقلی فهمیده ای تصمیم با خودت است. ولی من جوابم را به شاهپور و حالا هم به تو دادم. دیگر مابقی با خودت است. البته من به عموعلی هم جریان را گفته ام. حالا است که هوا تاریک شود بهتر است زودتر برویم پایین که به تاریکی بر نخوریم.

رامین هم به راه افتاد لیلا همان طور ایستاده بود و به حرفهای فرهاد فکر می کرد. فهمید که نه فرهاد نه عموعلی با شاهپور موافق نیستند البته خودش هم نظر مساعدی نسبت به او نداشت. رامین صدایش کرد و گفت:

— بیا دیگر نکنه منتظری که آقا دنبالت بیاید.

لیلا عصبی گفت:

– نه خير من منتظر او نیستم هرگز هم نبوده ام که حالا باشم.
به آنها که رسیدند شاهپور قدم به قدم در کنار لیلا بود. مثلاً حواسش بود که او نیفتد. مدام می گفت از این طرف، آرام، شیبش تند است، آرام نیفتی. لیلا کلافه بود اما حوصله یک به دو کردن با او نداشت. از دست خودش کلافه بود او که شاهپور را نمی خواست چرا این شوخی احمقانه را با رامین کرد که منجر به بگومگوی بین آنها شود. از پل که گذشت خود را به فرهاد رساند و گفت:

– می خواهم برگردم خانه خودمان.

فرهاد گفت:

– چرا؟ خوب بمان تا بعد از تعطیلات.
– خواهش می کنم البته فعلاً نمی خواهم کسی بداند.
– منظورت عاطفه خانم و بقیه هستند.
– بله.
– خوب اگر این طور ست باید خودم بیایم پیش تو یا قبول نکنم.
– دایی! خواهش می کنم می خواهم تنها باشم.
– نمی دانی اگر عموعلی یا سعید بفهمند چه می شود نه نمی شود تشریف می آورید خانه ما.

لیلا هیچ نگفت. سینا تازه از خواب بیدار شده بود. سینا را بغل کرد و بوسید.
سینا دست در گردن او انداخت و گفت:

– کجا بودی مامانی؟

لیلا او را بوسید و سرگرمش کرد. سینا گفت:

– مامان گرسنه ام.

سیما خانم کمی غذا گرم کرد و به لیلا داد. ناهید و سینا مشغول خوردن شدند. رامین با بدخلقی گفت:

— بهتره تا هوا تاریک نشده راه بیفتیم.

عموعلی به لیلا گفت:

— بیاید خانه ما.

لیلا در جواب او گفت:

— ممنونم شما لطف دارید عمو جان باشد برای بعد، قرار است برویم خانه دایی فرهاد.

مادر شاهپور گفت:

— لیلا دخترم خوشحال می شویم که چند روزی هم سری به ما بزنی بگذار تلخ بگذرد ولی ما را سرافراز کن.

— متشکرم سر فرصت انشاء... حتماً مزاحم می شویم.

لیلا زیر چشمی نگاهی به رامین انداخت، حسابی عصبانی بود. مجال زیاده گویی به مادر شاهپور را نداد و گفت:

— بهتره سوار شوید زودتر حرکت کنیم.

به خانه که رسیدند فرهاد به سمیرا گفت:

— مواظب لیلا باش. کمی حالش خوب نیست. وضع روحیش به هم ریخته.

لیلا آن شب مدام به حرفهای رامین و شاهپور فکر می کرد. به سیلی محکمی که از رامین خورده بود و به حرفهای فرهاد. چرا همه خیال می کردند که لیلا باید ازدواج کند با خود گفت: من بهرام را دوست دارم بعد از او هم خیال ازدواج ندارم. همه خیال می کنند که من بدون حضور یک مرد اموراتم نمی گذارد ولی اشتباه می کنند. من و سینا و مادر جون هیچ مشکلی نداریم و به راحتی می توانیم زندگی کنیم. بهرام آنقدر برای ما پس انداز کرده که تا آخر عمر بخوریم باز هم می ماند.

شب از نیمه گذشته بود که او احساس می کرد سینا ناله می کند. خیلی آرام به سمت او چرخید دستش را گرفت یک مرتبه درجا نشست. دستی به صورت و

بدن سینا کشید. تمام بدنش مثل کوره می سوخت. چراغ را روشن کرد. سینا مانند یک گلوله آتش شده بود، داغ داغ. سریع خود را پشت در اتاق فرهاد رساند و به در زد. سمیرا در را باز کرد. لیلا هراسان گفت:

– سینا!

سمیرا نگران گفت:

– چی شده؟

با صدای آنها فرهاد هم بیدار شد و گفت:

– چی شده؟

لیلا گفت:

– دایی! به دادم برس، سینا دارد مثل گلوله آتش می سوزد، تبش خیلی شدید است. چه کار کنم؟

سمیرا خود را روی سر سینا رساند. فرهاد و لیلا هم آمدند. او گریه می کرد. سمیرا گفت:

– باید ببریمش بیمارستان.

فرهاد گفت:

– توی تعطیلات و شب هم باشد. الان که دکتر نیست لیلا! پاشویه اش بکن فعلاً ببینیم چه می شود.

سمیرا گفت:

– زنگ بزن رامین یا فرزین یکی از آنها بیایند.

لیلا گفت:

– نه، مزاحم آنها نمی شوم.

دلش نمی خواست که رامین بیاید. فرهاد گفت:

– زنگ می زنم. بعد اگر لازم شد با یکی از آنها می بریمش بیمارستان.

فرهاد که زنگ زد رامین گوشی را برداشت. بیدار بود. از شدت ناراحتی خواب

به چشمش نمی آمد. به خاطر سیلی محکمی که به لیلا زده بود دچار عذاب و جدان شده بود. واقعاً دلش نمی خواست که دوباره او را از دست بدهد. تا فرهاد به او گفت که سینا مریض است سریع خود را رساند. مقداری هم وسیله با خود آورده بود. همین که کنار سینا نشست گفت:

– به احتمال زیاد به خاطر اینکه افتاده توی رودخانه سرما خورده. مرتب پاشویه اش بکنید.

سمیرا دل نگران گفت:

– آقا رامین! اگر سینا خوب نشود چه؟ کاش او را به بیمارستان ببریم.

– اگر لازم بود می بریمش، نگران نباش طوری نیست.

رامین مقداری قرص پودر کرد و توی آب ریخت. آرام آرام با قاشق به خورد سینا داد. لیلا گوشه ای نشسته و گریه می کرد. رامین نگاهی به او انداخت و گفت:

– به جای گریه کردن بلند شو به سمیرا خانم کمک کن. گریه کردن که هنر نیست.

سمیرا گفت:

– اشکال ندارد من راحتم.

رامین نگاهی به فرهاد انداخت و به او اشاره کرد که با سمیرا بیرون برود. فرهاد رفت بیرون و چند دقیقه بعد سمیرا را صدا زد. سمیرا را که رفت رامین رو به لیلا گفت:

– مگر با تو نیستم بیا سینا را پاشویه کن.

او دماغش را بالا کشید و آمد کنار سینا او را پاشویه کرد. رامین گفت:

– حسابی عادت به تنبلی کرده ای مدام یکی باید دور و برت باشد کارهای تو را انجام بدهد. لیلا! تو که این طوری نبودی. اجازه نمی دادی که کسی در کارهایت دخالت کند. حالا همه اش منتظری یکی هولت بدهد.

او نگاهی به رامین انداخت و گفت:
- از چه ناراحتی؟ حرف دلت را بزن.
- من از چیزی ناراحت نیستم برو آن آب را عوض کن کمی آب خنک با خود
بیاور.

رامین فرهاد را صدا زد و گفت:
- یا باید ببریمش بیمارستان یا باید...
لیلا هراسان وارد اتاق شد. رامین گفت:
- آمپول را حاضر کن.
لیلا یخ کرد و گفت:
- آمپول؟! ولی سینا...
رامین میان حرفش پرید و گفت:
- برو بیرون.

او آرام کنار تخت سینا ایستاد. رامین خود آمپول را تزریق کرد و بعد سرمی
به او تزریق شد. او آرام به قطرات سرم که به سینا تزریق می شد نگاه می کرد و
اشک می ریخت تا صبح که هوا داشت روشن می شد. سینا آرام چشمانش را باز
کرد. نگاهی به اطراف انداخت و چشمش به مادرش افتاد. او را صدا زد. لیلا
صورتش را بوسید و گفت:

- حالت خوب می شود عزیزم الهی مامان فدایت شود.
رامین حرارت بدن او را کنترل کرد و گفت:
- دیگر تب ندارد می توانیم او را به خانه ببریم.
به خانه که برگشتند فرهاد گفت:

- من کار دارم باید بروم.
لیلا به سمیرا گفت:
- حسابی خسته شدی برو بخواب.

رامین کنار او نشست و گفت:

– ببخشید که سرت داد زدم.

لیلا هیچ جوابی نداد. رامین گفت:

– پس معلومه از من دلخوری.

لیلا به جای جواب گفت:

– برو اتاق بالایی بخواب. دیشب حسابی به تو زحمت دادیم امیدوارم دیگر موردی برای زحمت دادن به تو پیش نیاید.

سینا خواب بود. رامین رو به روی او نشست و گفت:

– اولاً بابت سیلی دیروز معذرت می خواهم چون اصلاً دست خودم نبود. تو حرفه‌ایی زدی که حسابی مرا به هم ریخت. هر کس دیگری هم جای من بود بدتر از آن می کرد که من کردم. اما منظورم از حرفهای دیشب به خودم نبود من هر کاری دیگر هم که تو و سینا داشته باشید کوتاهی نمی کنم، می خواستم بگویم که با گریه هیچ کاری درست نمی شود. تو باید دیشب خودت تقلا می کردی نه سمیرا. او عمه سینا است ولی تو مادرش هستی. لیلا تو قبلاً خیلی فعال بودی. ولی حالا نه مثل آدمهای مسخ شده بی دست و پا شده ای. دوباره تکرار می کنم که منظورم به خودم نبود من دردسرهای تو و سینا را به جان می خرم لیلا خانم!... سینا شکر خدا حالش خوب است من می روم که بخواهم تو هم چرتی بزنی و گرنه مریض می شوی.

وقتی رفت دم در سرش را به طرف او برگرداند و گفت:

– دوستت دارم.

او شنید ولی خود را به نشنیدن زد.

رامین تا به حال هیچ وقت چنین چیزی به او نگفته بود و برای اولین بار بود که مستقیم به او می گفت دوستش دارد. رامین رفت که بخوابد. لیلا کنار سینا دراز کشید و به حرفهای همه فکر می کرد که چشمانش گرم شد و خوابید.

سر ظهر فرهاد کنار او نشسته بود و او را صدا می زد. لیلا آرام چشمانش را گشود. نگاهی به فرهاد انداخت و سلام کرد. یک مرتبه به یاد سینا افتاد. تند سر جایش نشست و گفت:

– سینا!

فرهاد گفت:

– آرام باش رفته پیش عمه اش، دارد غذا می خورد. حالش هم خوبه. بیا نهار حاضر است. رامین که خوابه بیا ما نهار بخوریم. او هم هر وقت که بیدار شد نهار می خورد. بعد از ظهر شاهپور زنگ زد و به فرهاد گفت:

– اگر جایی نمی روید ما می خواهیم مزاحم شویم. آخه ما هنوز عید دیدنی خانه شما نیامده ایم.

رامین کلافه رو به فرهاد گفت:

– من می روم کار دارم.

نگاهی به لیلا انداخت. سینا را بوسید و رفت. شب آنها هنوز آنجا بودند. مادر شاهپور مدام او را عروس خوشگلم صدا می زد. سمیرا خدا را شکر کرد که رامین رفت. می دانست که ناراحت می شود. او هم چیزی نمی گفت فقط به خاطر اینکه آنها میهمان هستند. بعد از شام لیلا سینا را بغل کرد و کنار فرهاد نشست. مادر شاهپور گفت:

– خوشگلم! من و شاهپور می خواهیم اگر موافق باشی یک سری حرفها را بزنیم و بقیه اصلیات را بگذاریم برای بعداً که همه بزرگترها هم باشند. بالاخره می دانی که این جور چیزها رسم و رسوم خاص خود را دارد.

لیلا سرش پایین بود و خون خورش را می خورد. سمیرا با یک سینی چایی وارد شد و گفت:

– ببخشید دیشب سینا مریض بود. لیلا جان تا صبح بیمارستان بود البته زحمت ما را آقا رامین پسر عموی لیلا کشید. همیشه زحمت ما گردن ایشان

است. لیلا هم الان خسته است.

سمیرا با این حرفها می خواست که مادر شاهپور ادامه حرفش را درز بگیرد و این حرفها را به عمد زد، برای اینکه نه دوست داشت که شاهپور جای برادرش را بگیرد نه دوست داشت که آنها حالا حرف خواستگاری را بزنند. و عمداً اسم رامین را آورد که به آنها یادآوری کند که پسرعموی لیلا هم خواستگارش است. فرهاد نگاهی از سر شوق به سمیرا انداخت و گفت:

– به هر حال خوشحالم که کردید که تشریف آوردید.

شاهپور میدان را خالی نکرد، گفت:

– ولی این لیلا خانم است که باید تصمیم آخر را بگیرد.

فصل پانزدهم

دو روز به سیزده بدر مانده عمو علی خودش به دنبال لیلا آمد و گفت:

– عزیزم حاضر می شوی که برویم خانه ما؟

لیلا گفت:

– اول باید سری به خانه بزنم برای سینه لباس بیاورم. برای ناهار که به خانه
عمویش رفتند رامین و فرزین هر دو بیمارستان بودند. طبق معمول ملیحه هم
آمده بود ولی بهروز نبود. سیما خانم قربان صدقه سینه رفت و رو به لیلا گفت:
– لیلا جان ببخشید مادر من خبر نداشتم یعنی رامین خدا خیرش بدهد هیچ
به ما نگفت که سینه مریض بوده و او را بیمارستان بردید. تا دیروز که سمیرا به
سمانه گفته بود. به خدا همه ما ناراحت شدیم ولی باز هم خدا را شکر که به خیر
گذشت.

– ممنونم زن عمو جان! راضی به زحمت نبودم خودم از رامین خواهش کردم
که نگوید. همین که نصفه شبی رامین را به آنجا کشاندم کافی بود برای
شرمندگی ما. سینه سرما خورده و تبش خیلی بالا بود. رامین خودش توی
بیمارستان مراقبش بود.

ملیحه گفت:

– آخه داداشم طفلک خیلی مهربانه، بچه ها را هم خیلی دوست دارد.

سمانه و ملیحه و لیلا توی آشپزخانه مشغول صحبت بودند که فرزین آمد. سلام کرد و با لیلا احوالپرسی نمود و سینا را بغل گرفت و گفت:

– خدا به ما رحم کند!

ملیحه گفت:

– چرا داداش؟

– به دو دلیل، یکی اینکه خدا می داند که دارید پشت سر ما مردهای بیچاره چه می گوئید و الان دارید کله پاچه چه کسی را بار می گذارید. دوم اینکه امشب شام را شما سه نفر تدارک دیده اید. خوبه حداقل رامین بیمارستان ماند اگر ما طوری شویم به داد ما برسد. او از این شام نخورده و حداقل یه کاری برای ما می کند.

سمانه گفت:

– ای مرد بی چشم و روا! مگر دست پخت ما را قبلاً نخورده ای؟ باشه امشب یه شامی نشانت بدهم که خودت حظ کنی.

فرزین سینا را زمین گذاشت و گفت:

– عجب! خوبه حالا خودش همیشه از دست پخت سمانه طفلک تعریف می کند.

فرزین که پشت در گوش ایستاده بود گفت:

– چه کنم خواهر مجبورم و الا باید شب ها سربى شام و گرسنه بخوابم. آدم زن ذلیل به برادرت فرزین می گویند. من خودم خیلی دلم به حال خودم می سوزد.

لیلا خندید و گفت:

– خیلی بدجنسی فرزین! برو، برو لباست را عوض کن شام حاضر است. بعد از شام دور هم نشستند صحبت می کردند که سیما خانم رو به فرزین گفت:

- پس رامین کی می آید؟

فرزین گفت:

- می آید مادر کم ناز این پسر را بکش من حسودیم می شود. نگران او نباش مریض بدحال داشت. رامین اگر زن داشت حالا بچه اش دکتر شده بود شما هنوز بچه ام بچه ام می کنید!

همه به حرکات فرزین خندیدند که صدای در آمد. بعد رامین وارد شد و به همه سلام کرد. سینا و ناهید پریدند بغلش. فرزین گفت:

- خدا شانس بدهد پس ما که آمدیم چطور کسی نپرید بغل ما. ملیحه گفت:

- ای حسود! مگر سینا نیامد؟ خوب ناهید آن موقع خواب بود.

لیلا زیاد به رامین نگاه نمی کرد. سعی می کرد در تیررس نگاه او هم نباشد. خودش را با یکی از کتابهای فرزین سرگرم کرده بود. همه رفتند که بخوابند اما او خوابش نمی آمد. سینا به اصرار به بغل سمانه رفته می خواست پیش آنها باشد. او هم کتاب می خواند. شب از نیمه گذشته بود که رامین به پذیرایی آمد و چشمش به او افتاد که غرق مطالعه بود. به سمت او رفت و کنارش نشست. او چنان غرق در مطالعه بود که اصلاً متوجه حضور رامین نبود. بعد از چند دقیقه رامین صدایش زد. جواب داد:

- بله.

رامین با خنده ای آرام گفت:

- بالاخره بله را از دهانت گرفتم.

لیلا که تازه متوجه رامین شده بود گفت:

- ترسیدم!

- از چی؟ این همه آدم دور و برت ریخته آن وقت می ترسی؟

- چایی می خوری؟

– نه ممنونم.

– پس لطفاً فقط برای من چایی دم کن.

لیلا نگاهش کرد و گفت:

– من؟

– نه پس من. بله خوب تو برو چایی برایم درست کن نکنه بلد نیستی؟

با حرص گفت:

– بلدم.

بلند شد رفت به طرف آشپزخانه، زیر کتری را روشن کرد. رامین هم رفت

توی آشپزخانه و روی یکی از صندلیها نشست و به او نگاه می کرد. او گفت:

– چیه؟ مگر تا حالا منو ندیدی؟

– نه، شنیده ام که آن شب مادر شاهپور باز هم جریان خواستگاری را پیش

کشیده.

– رامین! خواهش می کنم تمامش کن من حوصله ندارم.

دو استکان چایی ریخت و گفت:

– کجا میل می فرمایید حضرت آقا.

– همین جا خانم. چرا این همه بداخلاق؟

چایی را بر روی میز گذاشت و یکی را جلوی دست رامین. رامین گفت:

– بنشین کارت دارم.

– حوصله ندارم.

– لیلا! مجبورم نکن عصبانی بشوم. آن روز که سیلی خوردی خودت اعصابم

را به هم ریختی، آن شب که سرت داد کشیدم خودت مجبورم کردی. بنشین

کارت دارم.

او نشست و گفت:

– بفرمایید.

رامین با خیال راحت چایی خود را نوشید و به او هم گفت چاییت سرد می شود بخور. او هم کمی از چاییش را خورد و گفت:

– رامین!

– بله خانم!

– برو سر اصل مطلب، داری کلافه ام می کنی.

– من؟ من چه کارت کرده ام.

– حرف بزنی دیوانه شدم. بگو بدانم چه می خواهی بگویی این همه صغرا کبری چیدی.

– همین! همه اش یک ربع ساعت معطل حرف زدن من شده ای کلافه شدی من بیچاره چه بگویم که رفتی پی دلت. احساسم را سرکوب کردم که صدایی بالا نیاید و صدایش را خفه کردم. می دانی چه زجری کشیدم وقتی که گفתי دوستش دارم؟ سالهای سال توی رویاهایم تو زن زندگیم و تاج سرم بودی. توی خیالم هر کجا که می رفتم تو با من بودی. همیشه مطمئن بودم که دوستت دارم و وقتی که از تو خواستگاری بکنم جواب نه نخواهم شنید، نه که به خودم مغرور باشم ها. نه، ولی فکر می کردم که تو دوستم داری اما حجب و حیا نمی گذارد که نشان بدهی. من هم جلوی خودم را می گرفتم، چیزی بروز نمی دادم که تو ناراحت و معذب نشوی. توی خیالم لباس سفید عروسیت را با هم انتخاب می کردیم. خرید عروسی را با هم می رفتیم و به عشق تو درس می خواندم که دکتر بشوم که تو را خوشحال کنم. در رویاهایم چه شبهایی که با هم تا صبح می نشستیم و درد و دل می کردیم. چه آرزوهایی که برای خوشبخت کردن تو داشتم. وقتی که گفתי او را می خواهم، وقتی که گفתי دوستش دارم دنیا دور سرم چرخید و دنیایم را ویران کردی. همه چیز جلوی چشمانم سیاه شد. تا لحظه خواستگاری مثلاً رسمی شما داشتم دیوانه می شدم. همه اش خدا خدا می کردم که پشیمان شوی یا بهرام بد از آب دربیاید تا بتوانیم عیبی روی خودش یا

خانواده اش بگذاریم ولی نشد. وقتی که عقد کردی به زور نفس می کشیدم. به زور خودم را کنترل می کردم که گریه نکنم. چه شبهایی که تا صبح در خلوتم گریه کردم. ولی وقتی که می دیدم می خندی و خوشحالی خیالم راحت شد که خوشبخت هستی. در این سه سال غربت همه اش کار کردم و کارم گریه و غم بود. همه اش نگران تو بودم که مبادا خوشبخت نباشی. بعضی وقتها که خیلی دلتنگ ایران بودم دلم می خواست آنقدر از تو متنفر می شدم که نفرینت کنم ولی دلم نمی آمد چیزی به تو بگویم. یادته که یک دفعه زنگ زدم تو اینجا بودی گوشی را برداشتی؟ وقتی که گفתי الو بفرمایید برای یک لحظه خیال کردم که ملیحه است اما زود فهمیدم که نه کسی دیگر است. یک مرتبه گفتم لیلا! این لیلا است؟ خواستم داد بزنم بگویم چه کسی به تو اجازه داد که گوشی آنجا را جواب بدهی. با خودم در کش مکش بودم که دوباره گفתי الو و مطمئن شدم که خودت هستی. لیلا! نمی دانی که چه بغضی گلویم را گرفت تا خواستم با تو بی انصاف دو کلام حرف بزنم سریع همه را خبر کردی و همه آمدند با من صحبت کردند به جز خود بی رحم و مروت. همیشه می گفتم خوش به حال بهرام. مگر من چه از او کم داشتم که لیلا او را به من ترجیح داد. بعد به خودم می گفتم خوب دل است دیگر لیلا او را دوست داشت مثل خودت که لیلا را دوست داری. حالا که می دانی لیلا بچه دار هم شده او را دوست می داری که نمی توانی کسی را برای خودت جایگزین او بکنی. نمی دانستم که غم دنیا بر دلت رخنه کرده، نمی دانستم مثل من حالا دیگر غم بر دل داری و مثل سابق خنده بر لبهایت نیست. وقتی که برگشتم گفتم هرچه باداباد به مادرم می گویم برای من زنی انتخاب کند. بالاخره به او عادت می کنم. صبح می روم و شب می آیم تا زیاد غصه نخورم. حالا هم که تو دوباره داری همان داغ را بر دلم می گذاری. لیلا خانم! با پیدا شدن سروکله شاهپور خان. آن وقت خانم با سکوت یک ربعه من کلافه می شوند. پس من چه بگویم که این همه از دست تو کشیدم!

لیلا ناراحت گفت:

– اولاً من هیچ جوابی به شاهپور نداده‌ام. من اصلاً او را داخل آدم حساب نمی‌کنم. او خودش برای خودش می‌برد و می‌دوزد ولی تن من که نمی‌رود. حالا هم خوابم می‌آید.

بلند شد و گفت:

– شب به خیر!

رامین متحیر به او گفت:

– پس جواب من چه می‌شود؟

او لبخند زد و گفت:

– شب به خیر من خوابم می‌آید.

رامین با رفتن او دست از پا درازتر به اتاقش برگشت. مدام به لیلا و خودش فکر می‌کرد. نزدیک صبح بود که چشمانش گرم شد و خوابید. اما لیلا تا خود صبح بیدار بود و به حرفهای رامین فکر می‌کرد. آفتاب بالا آمده بود که خوابید. سینا بیدار شده بود و بهانه او را می‌گرفت. روی سر مادرش نشست و صدایش می‌زد. رامین از در اتاق رد شد و صدای سینا را شنید. رفت به طرف اتاق. کنار سینا نشست و با سینا صحبت می‌کرد وقتی که دید او واقعاً خواب است نگاهی مشتاق به او انداخت و سینا را بغل کرد و گفت:

– بیا تا یک صبحانه خوشمزه به تو بدهم که زودتر بزرگ شوی.

سینا گفت:

– پس ماما لیلا چه می‌شود؟

– خسته بود عزیزم خوابیده. بیا من و تو یک صبحانه خوشمزه بخوریم.

چند ساعت گذشته بود که سینا به سراغ مادرش رفت و او را بیدار کرد. او بالاخره بیدار شد. خجالت کشید از اینکه تا این وقت روز خوابیده. بیرون رفت و به سمانه گفت:

– چرا بیدارم نکردی؟

سمانه گفت:

– خواب بودی. مثل آدمی که کوه کنده آنچنان خسته خواب بودی که هر چه سینا صدايت کرد بیدار نشدی. آقا رامین هم آمد سینا را آورد و خودش به او صبحانه داد. حالا صبحانه می خوری یا ناهار؟

لیلا خندید و گفت:

– فکر کنم دیگر از وقت صبحانه گذشته باشد.

– من می روم تو ی حیاط فرزین و بقیه تو ی حیاط هستند دارند باغچه را تغییر می دهند.

لیلا کمی نان و پنیر آورد و مشغول خوردن شد. بعد از ظهر عموعلی گفت:
– اگر دلتان می خواهد امروز به باغ بروید و هر کس هم که خواست فردا صبح با هم می رویم.

فرزین گفت:

– خوب همه الان می رویم امشب را با خیال راحت آنجا هستیم.

خودش به فرهاد زنگ زد. فرهاد گفت:

– ما فردا صبح می آییم.

سپهر هم مادرش را به خانه دایی علی آورد. فرزین و سپهر و رامین و ملیحه همراه با لیلا و بهروز به باغ رفتند و فرزند هم ماند تا فردا با مادرش و دایی و زن دایی بیاید.

رامین در راه با لیلا حرف نزد. سینا مدام و رجه و و رجه می کرد و از سر و کول رامین بالا می رفت تا اینکه لیلا به او تشر زد که آرام باشد. سینا هم بغ کرده و نشست کنار دست او. به باغ که رسیدند رامین رو به او گفت:

– گندت بزنند با این اخلاقت! تو مگر عقل نداری که با بچه ات خوب حرف بزنی؟ نمی شود کمی زبانت شیرین باشد تا بچه ات را این طور ناراحت نکنی؟

– بچه خودم است تو چه کار داری؟

– چون بچه خودت است خیال کردی باید سرش داد بزنی؟ دختره دیوانه!

سینا را بغل گرفت و رفت به سمت باغ. نیم ساعت بعد لیلا رفت که سینا را بیاورد. سمانه گفت:

– لیلا جان چرا این همه رامین را عذاب می دهی؟ چرا او را راحت نمی کنی؟ خوب یک جواب می خواهد گناه که نکرده و الا بعد از بهرام بیچاره تنها کسی که بتوان با خیال راحت با او زندگی کرد و ما هم خیالمان از بابت تو و سینا راحت باشد همین رامین است.

آن شب نه رامین و نه لیلا با هم یک کلام حرف نزدند. رامین از شدت عصبانیت رفت توی حیاط و همانجا چند ساعتی ماند. لیلا هم پشت پنجره به او زل زده بود و فکر می کرد. فردا صبح بقیه هم از راه رسیدند. سعید و ثریا و عاطفه خانم هم آمدند عاطفه خانم گفت:

– هر کاری که کردیم نتوانستیم دور از تو و سینا برویم باغ خودمان این بود که آمدیم اینجا.

جمع آنها مثل همیشه جمع بود. می گفتند و می خندیدند. در باغ آتش درست کردند و بساط کباب را به راه انداختند.

باغ با شکوفه های تازه که جوانه کوچک داشت همه را به نشاط آورده بود. فرهاد و رامین و سمیرا به سوارکاری رفتند. رامین عمداً به لیلا نگفت که او هم بیاید. دلش می خواست که لیلا مثل سابق خودش پیشنهاد بدهد و بعد خودش تند و تیز ببرد روی یکی از اسبها و بقیه را به سوارکاری تشویق کند. اما او در خودش بود. بعد از ظهر همه در دشت سرسبز پشت باغ مشغول قدم زدن شدند. سپهر سینا را بغل گرفته بود و همراه لیلا مشغول صحبت بودند. سپهر به او گفت:

– مهندس طاهری قصد پیش فروش کردن مجموعه های تفریحی شمال را

دارد.

اما به لیلای پیشنهاد داد که این کار را نکند:

– سهام دار اصلی شرکت تو هستی تا تو امضا نکنی او نمی تواند که این کار را بکند.

سپهر گفت:

– قصد دارد که جدا شود. می گوید شرکت جدیدی دایر می کند. به یکی از دوستانش گفته بود که دوست ندارد برای یک زن کار کند. آن هم زنی که هیچ سر رشته ای از این کار ندارد. خنده دارتر این است که بهرام قبل از مرگش یکی از مجموعه های شمال را کلاً به نام تو زده. تمام کارهایش را وکیلش درست کرده و به نام تو زده. حالا تو صاحب یکی از مجموعه های زیبایی هستی که در نوشهر وجود دارد. من حالا دارم با یکی از زنان نامی و پولدار این سرزمین قدم می زنم و صحبت می کنم این باعث افتخار من است.

عمه رعنا لیلای را صدا زد و گفت:

– بیاید و سبزه گره بزنید.

لیلا خندید و گفت:

– عمه جان لزومی ندارد من اصلاً اعتقاد به این کار ندارم.

سیما خانم گفت:

– حالا تو گره بزن خوب چه اشکالی دارد.

لیلا خنده اش گرفت نشست و سبزه گره زد و به سپهر گفت:

– چرا بهرام به من نگفته بود که این کارها را انجام داده.

– بیچاره دست خودش نبود، اجل مهلتش نداد. این اواخر داشت این کارها را

می کرد و بقیه اش را به وکیلش سپرده بود برای انجام سریع آن چون خودش درگیر بود و بعد از آن واقعه هم من پی کارها را گرفتم تا به انجام برسد و خوشبختانه رسید.

لیلا با بغض گفت:

– همیشه به فکر همه چیز و همه کس بود. من مجموعه می خواهم چه کار؟
خانه و ماشین و پول می خواهم چه کار؟ خودش را می خواستم، می خواستم در
کنارم باشد که با خیال راحت به او تکیه کنم.
سپهر کنار او نشست و گفت:

– نگران نباش، ما مراقب تو و سینا هستیم. فقط تو به من اعتماد کن. این
چیزهایی که بهرام به نام تو زده خیلی با ارزش است. ممکن است کسانی
بخواهند با دوز و کلک از چنگت در بیاورند ولی اینها حق تو و سینا هستند. فردا
روزی که سینا بزرگ شد باید یک پشتوانه مطمئن در زندگی داشته باشد.
خیالت راحت که نمی گذارم کسی سر سوزنی دستش به اموال شماها برسد.
لیلا می دانست که سپهر بدون هیچ چشم داشتی مواظب او و پسرش است
همیشه با او خیالش راحت بود. بعد از خوردن عصرانه فرزند گفت:

– بهتر است که برویم.

رامین گفت:

– چه عجله ای داری؟ فردا می رویم.
بالاخره به تهران برگشتند. لیلا به خانه سعید رفت که شبی را در آنجا باشد..
ثریا در آشپزخانه رو به لیلا گفت:

– می خواهی چه جوابی به برادرم بدهی.
– هیچ تصمیمی نگرفته ام من یک پسر دارم. شاهپور خان می تواند هر زنی
را خوشبخت کند او می تواند یک دختر خوب را انتخاب کند و با او ازدواج کند
نه من را آن هم با یک بچه.
– ولی او تو را می خواهد. من می دانم که تو او را نمی خواهی.
– خوب چرا می پرسی؟
– من هم تو را دوست دارم و هم شاهپور را ولی می دانم که تو با او خوشبخت

نمی شوی چون الان چند ساله که تو را می شناسم. تو و شاهپور با هم خوشبخت نمی شوید. او تو را دوست دارد اما تو نه. تو با کسی چون بهرام عاشقانه زندگی کرده ای من خیلی وقته که این خانواده را می شناسم. بهرام آدم صبوری بود و مهربان و خانواده دوست من خیلی کم دیدم که بهرام عصبانی شود. اگر یک وقت هم عصبانی می شد بدون دلیل نبود. همیشه درست فکر می کرد و شرایط را می سنجید. بعد دست به هر کاری می زد. اما شاهپور تقریباً خلاف این است. من هیچ وقت بدی از تو ندیده ام. برای همین است که دارم حقیقت را به تو می گویم.

– ممنونم ثریا جان تو مثل خواهر من هستی ولی من قصد ندارم که با شاهپور یا کسی دیگر ازدواج کنم. من سینا را دارم. می خواهم او را به عرصه برسانم، آن طور که اگر پدرش بود. به بهترین شکل او را تربیت کنم شایسته و با وقار. می خواهم در آینده به او افتخار کنم.

فردای آن روز لیلا به سپهر زنگ زد که برود دنبالش تا با او به دفتر برود. او به کارهای مربوط به خود رسیدگی کرد و با یکی دو تا از مهندسین صحبت نمود و یک طرح برای یکی از مجموعه های تفریحی شمال داشت که باید در جلسه مطرح می شد.

چند روزی گذشت که خانواده شاهپور با اینکه می دانستند جواب لیلا منفی است باز هم به خواستگاری آمدند. سعید و عموعلی و فرزین نیز حضور داشتند. اما رامین و فرهاد نیامدند. فرهاد به او پیغام داده بود که مخالف است و بهتره که جواب او هم منفی باشد.

فردای آن روز او در شرکت با سپهر نشست و درباره یکی از زمینهای خریداری شده صحبت می کردند که منشی شرکت گفت:

– یک میهمان ویژه دارید که می گویند از نزدیکان شما هستند.
سپهر گفت:

– خوب راهنماییشان کنید.

منشی گفت:

– می خواهند البته فقط با لیلا خانم صحبت کنند.

سپهر نگاهی متعجب به او انداخت و گفت:

– برو ببین کیه.

وقتی بیرون شاهپور را دید که به طرفش آمد. بدون هیچ حرفی خواست دست او را بگیرد که مانع شد. شاهپور خود را نباخت گفت:

– اگر من اینجا هستم آمدم که فقط بدانم دلیل تنفر تو نسبت به من چیست.

او عصبی گفت:

– خواهش می کنم بفرمایید بیرون اینجا جلوی دیگران خوبیت ندارد.

شاهپور سماجت کرد. او مجبور شد عکس العملی نشان بدهد. با لحن بدی

گفت:

– تا حالا بدم نمی آمد من که گفتم قصد ازدواج ندارم. اما آقا چرا نمی

فهمید؟ مطمئن باشید اگر یک زمان بخواهم ازدواج کنم آن شخص مورد نظر

شما نیستید پس دست از سر من بردارید. شما با این کارهایتان کاری کردید که

من از شما متنفر شوم. بروید و دست از سرم بردارید.

خانم منشی با دهانی باز به این جر و بحث ها نگاه می کرد که با اوج گرفتن

صدایش شاهپور گفت:

– اگر بخواهی با هر کسی غیر از من ازدواج کنی من مانعت می شوم.

سپهر از اتاق بیرون آمد. جلوی شاهپور ایستاد و گفت:

– ناسلامتی رفت و آمد خانوادگی بین ماست حداقل حرمت نگه دار و این

حرفها را بگذار برای بیرون از اینجا.

یک مرتبه شاهپور گفت:

– نکنه این بچه با حرفهایش خامت کرده و می خواهی با این بچه مهندس

ازدواج کنی که مدام دور و برت است و کارهای شرکت را انجام می دهد.
او عصبی گفت:

– به تو هیچ ربطی ندارد. تو کی هستی که به خودت اجازه می دهی این طور حرف بزنی؟
سپهر گفت:

– گیریم این طور باشد حرفی داری؟ اصلاً من از لیلا خوشم می آید به تو چه مربوط است. فراموش نکن من پسر عمه لیلا هستم و اگر در این شرکت ماندگارم جز شرکای شرکت. پسر عمه اش هستم و آنقدر به همدیگر اعتماد داریم که اختیاردار کارهایش باشم. اصلاً متریکه فضول تو را چه به این حرفها؟ برو بیرون از این شرکت تا ندادم مثل سگ بندازنت بیرون. دیگر هم این دور و برها پیدایت نشود.

سپهر رو به لیلا کرد و گفت:

– لیلا! تو برو تو اتاق ببینم این مرتیکه چه می گوید که نه آبرو سرش می شود و نه حیا. خوب نمی خواهد با تو ازدواج کند مگر زور است؟
شاهپور عصبانی داد زد:

– آره، زور است. دوستش دارم و می خواهمش. قبل از ازدواجش با بهرام هم می خواستمش اما او اصلاً من را نمی دید. هرچه خودم به در و دیوار می کوبیدم هرچه صدایش می زدم من را نمی دید فقط بهرام را می دید.

سپهر دید که او با دهانی باز هنوز آنجا ایستاده و به حرفهای شاهپور گوش می کند. عصبانی داد زد:

– مگر نگفتم که برو داخل اتاق.

او با پاهایی لرزان و اعصابی متشنج به داخل اتاق رفت و سپهر با عصبانیت شاهپور را به طرف در هل داد و گفت:

– بار آخرت باشد که جلوی لیلا ظاهر می شوی و الا من می دانم و تو. دیگر

نشنوم از این حرفها بزنی او هنوز عاشق شوهرش است و حالش هم خوب نیست.
برو گم شو بیرون.

سپهر کمی در سالن انتظار ماند و وقتی بر اعصاب خود کنترل پیدا کرد به
اتاق برگشت و وقتی او را سر در گریبان دید گفت:

– بلند شو برویم الان سینا حتماً بهانه تو را می گیرد.

کیف او را به دست گرفت و گفت:

– با تو هستم بلند شو دیگر.

او هیچ اراده ای از خود نداشت. با پاهایی لرزان به دنبال سپهر راه افتاد. دلش
آشوب بود و سرش گیج می رفت. بالاخره از این همه تشنج دوام نیاورد و از حال
رفت و وقتی چشمهایش را گشود سپهر و رامین روی سرش بودند و با دیدن
سرم دستش فهمید که بیمارستان است.

پرستاری که آنجا بود سرم را از دستش جدا کرد و رو به رامین گفت:

– آقای دکتر امر دیگری با من ندارید؟

رامین تشکر کرد و پرستار از اتاق خارج شد.

رامین کنار تخت او نشست و گفت:

– می خواهی صحبت کنی؟

لیلا لبخند تلخی تحویل رامین داد و گفت:

– درباره چه بگویم؟ از کدام بدبختی خودم بگویم؟

– لیلا! چرا خودت را باخته ای؟ اصلاً تو چه مشکلی داری؟

– مشکل از این بالاتر که بیوه باشی و توی جامعه نتوانی با یک نفر حرف

بزنی؟ اگر با کسی حرف می زنی فوراً هزار جور حرف و حدیث برایت در می
آورند. در بهترین زمان جوانی و زندگیت شوهرت را از دست بدهی و پسرت
نداند که معنی پدر چیست و مردهای فامیلت از روی ترحم به پسرت محبت
کنند و دستی بر سرش بکشند.

لیلا رویش را برگرداند، نمی خواست رامین اشک او را ببیند.
 رامین هم بغض کرد ولی خود را کنترل نمود و گفت:
 - من دوست ندارم اشک مریض خود را ببینم. بلند شو تا من هم لباسم را
 عوض کنم برسانمت خانه. الان سینا طفلک چشم به راه تو دارد. تو هم که
 ماشاء... هی راه به راه از حال می روی. کمی قوی باش دخترا!
 او به جای جواب از رامین پرسید:
 - پس سپهر کجاست؟ همین الان که اینجا بود.
 - کار داشت برگشت شرکت.
 او به کمک رامین از بیمارستان خارج شد اما رامین به جای منزل او را
 مستقیم به یکی از پارکهای اطراف برد و گفت:
 - بیا پایین.
 - من اصلاً حوصله پارک ندارم. دلم شور سینا را می زند.
 - نگران سینا نباش. مواظبش هستند. بیا پایین هوای بهاری اینجا تو را از
 کسالت می رهااند.
 او بالاخره تسلیم اصرارهای رامین شد و روی یکی از نیکمتهای پارک
 نشستند. رامین گفت:
 - شنیدم امروز شاهپور شرکت بوده؟
 - پسر عمه گرامیت خبر داد؟
 - اولاً پسر عمه خودت هم هست دوماً من از او خواستم چون علت بی حالیت
 را پرسیدم او هم جریان را برایم تعریف کرد.
 - من قبلاً جواب به او داده بودم ولی او حرف حالیش نمی شود. امروز سپهر
 جلوی در آمد او هم به سپهر چیزهایی گفت که سرم سوت کشید.
 - می دانم که سپهر چه جوابی به او داده راستی لیلا! نظرت درباره سپهر
 چیست؟

- پسر خوبی است. خیلی مهربان است مطمئنم هر کی که زنش شود خوشبخت می شود.

رامین نگاهی جدی به او انداخت و گفت:

- واقعاً نظرت درباره سپهر این است؟

- خوب بله، آدم خوبی است. از هر فرصتی به بهترین شکل استفاده می کند. حساب همه چیز را هم دارد.

رامین جدی تر نگاهش کرد و گفت:

- پس پسندیدی خوب مبارک است.

- چه چیزی مبارک است و چه را پسندیده ام؟

- سپهر را.

او متحیر نگاهش کرد و بعد از چند دقیقه محکم داد زد:

- معلوم است که درباره چه چیزی حرف می زنی؟ من اصلاً در تمام عمرم چه قبل از ازدواج با بهرام و چه حالا که با او می آیم و می روم و همیشه با هم هستیم درباره همه چیز با هم صحبت می کنیم هیچ وقت به مغزم هم خطور نکرد که یک لحظه حتی برای یک لحظه درباره خودم و سپهر فکر کنم و او را بسنجم و ببینم که می توان با او زندگی کرد یا نه. من اصلاً سپهر را همچون یک برادر بزرگتر و دلسوز می بینم نه یک پسر عمه، می فهمی؟ رامین! خیلی بی انصافی! پس بگو چرا من را امروز به پارک آوردی. من چقدر خوش خیال و احمقم!

بلند شد و خواست به راه بیفتد که رامین سریع مانع شد و گفت:

- بنشین دیوانه لجوج! تو چرا این همه جنگ جو شده ای؟ چرا تاب و تحمل هیچ حرفی را نداری؟ لیلا! به من بگو بدانم چرا اخلاقت این طور شده. خوب من فکر کردم شاید نظرت درباره سپهر مثبت باشد. البته او خودش درباره تو هیچ نگفته خواستم درباره او از تو بپرسم. خوب این هم به نفع من شد و دیگر هیچ

رقیبی ندارم. باید خیلی خوش حال باشم و سعی خود را بکنم.
لیلا نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت:
- واقعاً که! دیگر حوصله ام را سر بردی رامین. من می خواهم برگردم خانه.
- چشم خانمی شما امر بفرمایید.
و او با خود فکر کرد که چقدر رفتارهای رامین به بهرام شبیه است.
عاطفه خانم شام درست کرده بود و سپهر و رامین را برای شام نگه داشت.
او هنگام چیدن میز شام گفت:
- من میل ندارم. به اندازه کافی سرم نوش جان کردم.
او با عذرخواهی کوتاهی به اتاقش می رفت اما رامین پشت سرش آمد و گفت:
- اگر خیال کرده ای که با گفتن من میل ندارم و شام نمی خورم من و سپهر
هم در رودبایستی گیر می افتیم و غذا نمی خوریم تا غذا برای فردایت بماند
سخت در اشتباهی. بلند شو گرسنه هستیم. تا نیایی من هم نمی خورم و گناه
گردنت می افتد.
لیلا می دانست رامین لجوج تر از خودش است ناگزیر از اتاق خارج شد و
بالاخره به اجبار چند قاشق شام خورد. به آشپزخانه رفت که ظرفها را بشوید. اما
سپهر به او پیوست و گفت:
- من می شویم.
لیلا بدون اینکه نگاهش بکند گفت:
- ممنونم خودم می شویم.
سپهر کنار او ایستاد و گفت:
- لج نکن دختر تو حالت خوب نیست. ببخشید که من برگشتم یاد افتاد برگه
بانکی را که تو باید امضا می کردی. من باید فردا آن برگه را تحویل بانک بدهم
تا بتوانیم وام بگیریم.
لیلا خسته گفت:

– به خاطر اینکه امروز همه دردسرهايم گردنت بود و در شرکت هم در کنارم بودی و تنهايم نگذاشتی ممنونم.

– کم با من تعارف کن برو بنشین رنگ به رو نداری.

او احساس ضعف می کرد بلافاصله روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشست بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش به سپهر گفت:

– چرا امروز این همه جوشی شدی و اعصاب خودت را درگیر کردی؟
سپهر نگاهی متعجب به او انداخت و گفت:

– خوبی تو؟! خوب معلومه تو همیشه برای من مثل یک خواهر بودی و هستی امروز این کمترین کاری بود که یک برادری نسبت به خواهر خود انجام می داد در ضمن غیرتم اجازه نمی داد که بگذارم آن مرتیکه لندهور نسبت به تو بی احترامی بکند. خیلی خودم را کنترل کردم گردنش را نشکنم بالاخره ما به خاطر تو و فرزند چشمانمان توی چشم این خانواده است. از طرفی ثریا و از طرفی دیگر پریسا زن برادر خودم.

لیلا با خیالی راحت نگاهی به سپهر انداخت و گفت:

– به هر حال متشکرم. امیدوارم که کمتر باعث دردسرت شوم. سپهر! تو خیلی برای من عزیزی و واقعاً جای خالی برادرم را برای من پر کردی.

سپهر در حال ظرف شستن تا نیمه خم شد و گفت:

– قابلی ندارد آبجی! ما پیشکش شما.

لیلا خندید و گفت:

– انشاء... که همیشه سلامت باشی.

فصل شانزدهم

اردیبهشت ماه همیشه زیباترین ماه سال بوده. اردیبهشت آن سال هم خیلی زیبا و دیدنی بود. طبیعت چنان برای زمینیان عشوه گری و طنازی می کرد که دل همه را ربوده بود. سپهر با دیدن طبیعت سرسبز و زیبا هوای باغ به سرش زد و از همه خواست دسته جمعی به باغ بروند اما لیلا مثل همیشه قبول نکرد. بعد از مرگ بهرام دیگر نتوانسته بود قدم به آن باغ بگذارد. با اصرار آنها را راضی کرد بدون او بروند و در آخر سعید شرط گذاشت که سینا را هم با خود ببرند و او به ناچار پذیرفت و آنها قول دادند مثل چشمهایشان از سینا نگه داری کنند. او با رفتن آنها تصمیم گرفت خانه تنها نماند و به خانه عمویش برود اما تا از در بیرون آمد شاهپور جلویش سبز شد و دوباره حرفهایش را تکرار کرد و رو به لیلا گفت:

– دوست دارم که با هم ازدواج بکنیم و با هم یک زندگی خوب و ساده را شروع کنیم. من مثل بهرام نه شرکت دارم که به نامت بزنم. نه خرید و فروش زمین می کنم که پولش را برایت حساب بانکی باز کنم. ولی به اندازه ای مال و زندگی دارم که بتوانم تو را خوشبخت بکنم. از پسرت هم به خوبی مراقبت می کنم و انگار که پسر خودم است. نظرت چیست؟

لیلا با ملایمت رو به او گفت:

– شاهپور خان من و شما با هم نمی توانیم زندگی کنیم. من اگر می خواستم با تو ازدواج کنم تو قبل از عقد من و بهرام هم از من خواستگاری کردی همان موقع جوابت را می دادم ولی دیدی که جواب من منفی بود پس باید می فهمیدی که من نمی توانم با تو زیر یک سقف زندگی کنم. لطفاً خودت را علاف من نکن برو به زندگیت برس. بهتر است بگردی کسی بهتر از من را پیدا کنی. با خداحافظی کوتاهی از او جدا شد. خوشبختانه او دنبال سرش نیامد.



سپهر لیلا و سینا را به خانه خودشان برد و گفت:
– تو مثل اینکه خانه یک عمه هم داری ها. فقط می آیی خانه عمویت ما هم سهمی داریم.

لیلا یکی دو روزی در خانه عمه رعنا ماند. پریسا به او گفت:
– شاهپور دارد می رود البته این بار نه به جنوب می خواهد از ایران خارج شود همه کارهایش را هم ردیف کرده. او خیالش از بابت شاهپور راحت شد. عمه با لیلا صحبت می کرد که باید ازدواج کند و نمی تواند که تا آخر عمر یکه و یالغوز بماند. او خندید و گفت:
– یکه و یالغوز چرا؟ من سینا را دارم. یک پسر دارم که به زودی مرد می شود.

– برای همین می گویم پسر که بزرگ شود پدر می خواهد یک مرد فقط او را می فهمد نه تو، بزرگ که شد می رود سر خانه و زندگی خودش و دوباره تنهایی تو شروع می شود. این قانون زندگی است تو می مانی و تنهایی آن وقت تکلیفت چه می شود؟

لیلا می دانست که عمه و بقیه درست می گویند اما دلش رضا نمی داد کسی دیگر را جایگزین بهرام کند.



تابستان با همه گرما و خستگی اش بار خود را بست و رفت و با رفتن شاهپور لیلا به آرامش رسید و رامین خیالش راحت شد چون دیگر می توانست سر صبر با لیلا حرف بزند. روز تولد سینا فرا رسید. شادی و غم در دل لیلا رخنه کرده بود آن شب شام همه در خانه اش دعوت بودند. خبر باردار بودن سمیرا و سمانه همه را خوش حال کرد. قبل از شام که این خبر پخش شد لیلا خوشحال هردوی آنها را بوسید و بعد فرهاد را هم بوسید و به فرزین تبریک گفت. رامین گفت:

– چقدر خوب! من عمو شدم.

ملیحه گفت:

– جانمی! من هم بالاخره عمه شدم.

لیلا گفت:

– من هم زن دایی شدم.

ولی غم بزرگی در دلش بود و آن هم نبودن دایی بود که او هم دایی شود. سپهر قیافه درهم رفته او را دید و فهمید. با صدای بلند رو به فرزاد گفت:

– ای بابا شما چقدر تنبل هستید خوب شما هم دست به کار شوید تا من هم جلوی بقیه حرفی برای گفتن داشته باشم.

همه خندیدند و پریسا خجالت کشید و رفت توی آشپزخانه. فرزاد گفت:

– ای به چشم خان داداش!

سپهر گفت:

– چشمت بی بلا داداشی!

لیلا گفت:

– تو چرا سر به سر اینها می گذاری؟

عمه گفت:

— راست می گوید. اصلاً خودت چرا زن نمی گیری؟

سپهر گفت:

— ای بابا! اصلاً نخواستیم که ما را عمو صدا کنند از خیرش گذشتیم.

بعد از شام همه کادو به سینا دادند و تبریک گفتند. فرزند و فرهاد عکس می گرفتند و خوشحال بودند. سعید لبخندی زد و گفت:

— حالا مادر سینا کادویش را باید بدهد.

لیلا بلند شد رفت توی اتاق و بعد از چند دقیقه برگشت و یک پاکت بزرگ در دستش بود و چند قلم اسباب بازی به پسرش داد و گفت:

— بهرام یک خانه و یک زمین به نام من کرده به علاوه یک مجموعه تفریحی در شمال. با کمک سپهر همه را به نام سینا زده ام من که احتیاج به آنها ندارم می خواهم که همه بدانند. همه را به نام سینا زده ام و سندها را هم می دهم دست مادر جون. و من با این کار خیالم راحت می شود.

رامین رو به او گفت:

— کار خوبی کردی لیلا.

می دانست که منظور رامین چیست و حالا پشت بندش می خواهد چه بگوید اما اجازه حرف زدن به رامین نداد. آن شب با همه تلخی ها و شادیهایش گذشت. روزهای آخر پاییز بود که ثریا با درد شدید زایمان از خواب پرید. چند ساعت بعد او صاحب پسری تپل و مپل شد که سعید نام او را با اجازه مادرش و مشورت با لیلا بهرام گذاشت. سعید می خواست که نام برادرش برای همیشه بماند و با این کار بهرام را زنده کند.



اواسط بهمن بود یک روز که لیلا از خواب بیدار شد دید برف می آید. برفی با دانه های درشت و تمام صحن حیاط سفید پوش شده بود. به قول بهرام آن

صحنه مانند یک تابلوی نقاشی زمستانی بود.

لیلا لباس پوشید و رفت توی حیاط. حوض پر از برف بود. روی شاخ و برگ درختان و گل ها برف زیبایی نشسته بود طوری که اگر یک سر حیاط می ایستادی و به بقیه حیاط نگاه می کردی حیاط مانند دشتی از برف بود که باعث لذت هر بیننده می شد. بهرام همیشه می گفت: وقتی که برف می آمد من می رفتم پشت بام و از آنجا تا جایی که چشمم می دید به رو به رو نگاه می کردم و لذت می بردم و همه جا مانند یک عروس سفید پوش زیبا بود. لیلا به یاد روزهای برفی افتاد که او و بهرام با هم گذرانده بودند. صدای سینا او را به خود آورد که به حیاط آمده بود و کنار او ایستاده بود. بلافاصله پسرش را به داخل برد که بدون کاپشن سرما نخورد.

صبحانه به او داد و لباس تنش کرد و با خود به حیاط برد و با هم می دویدند. برفها را گلوله می کردند و برای هم دیگر پرتاب می کردند. حیاط آنها در آن لحظه پر از خنده و پر شادی بود.

یک آدم برفی بزرگ وسط حیاط درست کردند و آن را با شاخ و برگ درختان و یکی دو تا ذغال و یک هویج و یک کلاه و شال کهنه تزیین کردند. تا ظهر بازی آن دو طول کشید و بارش برف همچنان ادامه داشت. وقتی بارش شدید شد هر دو به خانه برگشتند و کنار گرمای مطبوع بخاری خود را گرم نمودند.

سر ظهر بود که سپهر آمد تا درباره یک قرار داد با لیلا مشورت کند و لیلا حاضر شده بود که برود سر خاک بهرام. سپهر او را رساند. هنگامی که به آنجا رسیدند او از سپهر خواهش کرد که برود اما او گفت:
- مگر می شود که اینجا تک و تنها تو را رها کنم؟ کمی بمان بعد خودم برت می گردانم.

سپهر درون ماشین ماند چون می دانست که او می خواهد با بهرام تنها حرف

بزند و این حرف زدن چهار ساعت طول کشید و سپهر حریف او نشد. بالاخره وقتی که دید او از شدت سرما سیاه و کبود شده و لبهایش می لرزد به زور او را وادار کرد که سوار ماشین شود و به خانه برگشتند.

عاطفه خانم مقداری جوشانده و مایعات گرم به او داد. او خورد اما حالش مساعد نبود. سپهر ماند. نمی توانست که او را با آن حال بگذارد و برود. مدام خودش را سرزنش می کرد که اصلاً چرا به حرف او گوش داده و او را برده. عاطفه خانم گفت:

– خودت را آزار نده لیلا را که می شناسی اگر تو هم او را نمی بردی او خودش می رفت حتی اگر شده پیاده. پس خودخوری نکن مادر.

سپهر مقداری کار داشت. به عاطفه خانم گفت:

– اگر کاری داشتید خبرم کنید.

روز بعد هوا تازه روشن شده بود که عاطفه خانم به رامین زنگ زد و خبر داد که لیلا حالش خوب نیست. فرهاد هم آمد و او را به بیمارستان بردند. رامین بلافاصله او را بستری کرد و او را تحت نظر قرار داد.

لیلا سرفه های شدیدی داشت و تبش هم بالا بود. رامین گفت:

– سینه پهلوی کرده.

درست پنج روز طول کشید تا او به حالت عادی برگشت و در این مدت رامین همیشه کشیک بیمارستان را می گرفت تا در کنار او باشد و از او مراقبت کند.

رامین عصبانی رو به سپهر گفت:

– مگر بچه بودی که او را چند ساعت زیر برف گذاشتی؟

سپهر شرمنده گفت:

– به خدا هر کاری کردم نیامد دلم برایش سوخت. نبود بیینی که چگونه ضجه می زد. هرکاری می کردم رضایت نمی داد تا بالاخره او را به زور از آنجا دور کردم.

– ببینم که چه بلایی سرش آمده البته من خودم لیلا را می شناسم می دانم که هیچ حرفی را قبول ندارد.

نیمه های اسفند ماه بود که لیلا با تلاش فراوان رامین بهتر شد. یک روز که رامین آمد کنار تخت او نشست و گفت:

– امروز مرخص می شوی، می برمت خانه ولی به جان خودت اگر بخواهی که دوباره از این بچه بازی ها در بیاوری این دفعه توی بیمارستان تو را به تخت می بندم.

لیلا لاغر و رنگ پریده و خسته رو به رامین گفت:

– می شود کمکم کنی تا بنشینم؟ خسته شدم از بس دراز کشیدم.

رامین کمکش کرد. سرفه های او خیلی کم شده بود گفت:

– خیلی عذابت دادم رامین منو ببخش.

رامین خندید و گفت:

– یک شرط دارد تا ببخشم. می دانی چیست؟

– دیشب بهرام را به خواب دیدم گفت از رامین ممنون باش که مواظب تو و پسرمان است.

لیلا اشک در چشمانش حلقه زد. رامین هم بغض کرد و گفت:

– من وظیفه ام را انجام دادم. تو همان غزال وحشی خودم هستی. نمی دانی

چشمان تو چه پدری از من درآورده! با اینکه رنگ به رو نداری و خسته و نزاری اما چشمانت همان برق خود را دارد.

او سرش را بلند کرد و گفت:

– رامین تو خیلی خوب و مهربانی!

– تو همیشه در قلب منی و همیشه عشق من خواهی ماند.

بعد به او کمک کرد تا آماده شود. او را به خانه خودشان برد. وقتی او را به

مادرش سپرد گفت:

- زحمت این دختر لجباز یک دنده با شما. یک شیلنگ دستت می گیری اگر خواست از جایش تکان بخورد تا می توانی او را می زنی.

رو به لیلا کرد:

- من می روم که سینا را بیاورم عاطفه خانم می خواهد سری به سمیرا و فرهاد بزند. چند روزی اینجا می مانی. می خواهم معجونی درست بکنم و به خوردت بدهم که تو را رام کنم.

دو ساعتی طول کشید که سینا را آورد. سمانه شکمش قلمبه شده بود. سینا دست می زد و می خندید و می گفت:

- عمه مثل توپ شده!

فرزین او را بوسید و گفت:

- ای بچه شیطان وروجک!

او را قلقلک می داد. از همان شب همه به دیدن لیلا آمدند و خوشحال بودند که حالش به تدریج بهتر می شود. رامین دلسوزانه از او مراقبت می کرد. دیگر حرفی از خواستگاری نزد فقط او و سینا را نگه داشته و مادرش هم خوشحال بود از اینکه می دید رامین آرام و صبور است.

یک شب که فرهاد و سمیرا آمدند. سمیرا خبر داد که شاهپور قرار است که برگردد. رامین نگران شد. اما لیلا بی تفاوت بود. چند شب گذشت خانواده عمه رعنا سری به لیلا زدند. لیلا رنگ و رویش بهتر شده بود و دیگر سرفه نمی زد اشتهايش هم خوب شده بود. فرزاد گفت:

- شاهپور خان که بیاید این دفعه امانش نمی دهیم. باید یک مجلس عروسی راه بیندازیم حوصله مان سر رفت خیلی وقت است که شادی به خود ندیده ایم. رامین گفت:

- اگر عروسی می خواهی پسر عمه جان چند شب دیگر عروسی یکی از دوستانم است شما هم تشریف بیاورید.

عمه حرف میان حرف آورد و گفت:

– دم بخت که زیاد داریم رامین، سپهر، لیلا جان.

پریسا گفت:

– داداشم هم دیگر باید ازدواج بکند.

چهارشنبه سوری آن سال همه به باغ عمو علی رفتند. تنقلات زیادی همراه خود برده بودند و همه به دویدن و مسابقه دادن مشغول شدند. چند تا از خانمها مشغول درست کردن آش برای عصرانه بودند. فرهاد و رامین تا آنجا که می شد لیلا را تنها نمی گذاشتند چون می ترسیدند که دوباره او از لحاظ روحی به هم بریزد.

سپهر و شاهپور با هم برخورد آنچنانی نداشتند فقط بنا به ضرورت گاهی با هم صحبتی می کردند. مسابقه طناب کشی راه انداختند و آش که حاضر شد همه کاسه آش به دست با هم مشغول صحبت و شوخی بودند. رامین سینا را بغل گرفته و گرم صحبت بود. لیلا با خیال راحت کنار دست زن عمویش نشسته بود. همه بعد از خوردن آش روی سکوی بیرون با لباس های گرم نشستند و مشغول خوردن چایی شدند. لیلا سینا را برده بود که لباسش را عوض کند وقتی که آمد سپهر سینا را از او گرفت. او خواست بنشیند تنها جایی که برای نشستن بود نزدیکی شاهپور بود. رامین صدایش زد و گفت:

– برو پیش مامان بنشین.

مینا خانم مادر پریسا گفت:

– بیا عزیزم بیا کنار من بنشین.

رامین با اشاره چشم و ابرو به او فهماند که نه. لیلا از رامین اطاعت کرد چون می ترسید که عصبانی شود. رفت کنار زن عمویش نشست و او هم برای لیلا یک استکان چایی ریخت. چون دید که رامین عصبی و کلافه است و اخمهایش درهم گره خورده، گفت:

– مادر تو و لیلا جان چاییتان را که خوردید سینا را ببرید تا چرخی در باغ بزند دارد بهانه می گیرد. بعد مقداری وسیله گذاشته ام کنار ببین که لیلا کدام را می گوید قبلاً نشانش داده ام. آنها را بگذارید توی ماشین خودمان می خواهیم ببرم تهران.

رامین سینا را از سپهر گرفت و رو به او گفت:

– بلند شو.

او که بلند شد رامین گفت:

– چرا اینقدر عصبی هستی؟

– معذرت می خواهم. این لندهور بدجوری مرا به هم می ریزد. خوب چه

اسبابی را باید جا به جا کنیم؟

– اسبابی در کار نیست مادرت چون دید که الان یقه شاهپور را می چسبی

الکی گفت اسباب و گر نه اسبابی در کار نیست.

– عجب از دست شما زن‌ها!

– چرا اینقدر زود عصبانی می شوی؟ گوش کن رامین من نه اصلاً شاهپور به

چشمم می آید نه کاری به کارش دارم و نه فکری نسبت به او در ذهنم هست.

رامین با خیال راحت گفت:

– اولاً تو غلط می کنی که فکری نسبت به او در فکر مغز فندوقیت باشد که

اگر هم باشد من آن فکر و مغز را ویران می کنم، فهمیدی؟

– تند نرو کوتاه بیا. برای خودت هم دشمن نتراش. من کاری به کار او ندارم

بگذار خودش و مادرش مدام حرف بزنند. بالاخره خسته می شوند.

– همه این اعصاب خردیهای من و کلافه شدنهای من تقصیر توست.

– حالا دنبال مقصر بگرد، به من چه ربطی دارد؟

– کاش می شد آن زبانت را جراحی کنم تا دیگر زبان درازی نکنی.

در حال قدم زدن در باغ بودند که فرهاد آمد و گفت:

- بچه ها آتش روشن کرده اند بیاید.
 وقتی که لیلا و رامین رسیدند دیدند که یک آتش بزرگ وسط حیاط باغ درست کرده اند. فرزین رو به سمانه گفت:
 - یک وقت بچه نشی به سرت بزند که هوس کنی از روی آتش پیری ها.
 به سمیرا گفت:
 - خواهر زن جان با شما هم هستم. فرهاد! مواظب زنت باش.
 همه از روی آتش پریدند رامین سینا را بغل گرفته و از روی آتش می پرید
 سینا هم ذوق زده جیغ می کشید و می خندید.
 لیلا در کنار سمانه ایستاده بود و حرف می زد که عاطفه خانم رامین را صدا زد و جلوی همه گفت:
 - رامین جان نمی خواهی دست لیلا را بگیری و از روی آتش پیری.
 رامین شاد و سرمست به سوی او آمد.
 او با دهانی باز و متعجب به عاطفه خانم و سعید نگاه می کرد. سعید سری تکان داد که به او فهماند راه بیفتد. رامین سینا را به فرهاد داد و دست او را گرفت. او بی هیچ مقاومتی همراه رامین رفت و از روی آتش پریدند. رامین شاد و پیروز و خندان رو به سوی بقیه کرد و گفت:
 - فردا شب همه شام میهمان من.
 دوباره با لیلا از روی آتش پرید. لیلا آرام گفت:
 - ول خرجی نکن آقای دکتر! پولهایت تمام می شود. خیالت راحت چیزی تغییر نکرده.
 رامین به نیم رخ او نگاه انداخت و گفت:
 - بالاخره رامت می کنم تو که می دانی مهارت دارم من اسبهای سرکش را رام می کنم تو که از آنها سرکش تر نیستی. صبر من خیلی زیاد است لیلا جان.



تعطیلات عید هم به خوبی و خوشی به پایان رسید و همه چیز آرام و عادی بود. روز سیزده بدر را با موفقیت همه به یکی از مناطق سرسبز تهران رفتند. بعد از ناهار رامین لیلا را صدا زد. چند قدمی که از بقیه دور شدند رامین گفت:

– من دیگر دارم خسته می شوم و می خواهم یک زندگی آرام و خوب تشکیل بدهم. تو مانع می شوی.

– من از خدایم که تو خوشبخت بشوی چون لیاقتش را داری.

– پس همین هفته از بعد از یک مراسم خواستگاری و خرید عقد عروسی را انجام می دهیم و یک مراسم عروسی مجلل برپا می کنیم و بعد می رویم سر خانه و زندگی خودمان.

– می بری و می دوزی؟! پس من چی؟ رامین من قصد...

رامین میان حرفش دوید و گفت:

– به خدا اگر بخواهی همان حرفهای همیشگی را تکرار کنی در اولین فرصت برمی گردم به همان خراب شده ای که سه سال از عمرم را در آنجا گذارندم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی کنم. این آخرین حرفم است. فردا از خانه بیرون نمی روی می آیم و جوابم را هرچه که باشد می گیرم دیگر باید تکلیف من روشن شود، خسته شدم از این همه بلا تکلیفی. امیدوارم اینقدر انصاف داشته باشی که مرا درک کنی.

لیلا تمام شب را با خود فکر کرد. می دانست که همه خانواده بهرام نسبت به رامین نظر مساعدی دارند و این اواخر فهمیده بود که به رامین دل بسته و این برایش غیر قابل تصور بود. یک جورایی می خواست به خود بفهماند که این طور نیست چون حس می کرد با این کار به بهرام خیانت می کند و فکر می کرد اگر به رامین جواب مثبت بدهد به تعهدش نسبت به بهرام بی اعتنائی کرده. هر

کاری که می کرد دلش رضایت نمی داد که با رامین ازدواج کند. خوب می دانست رامین از هر جهتی مناسب است و تکیه گاهی مطمئن برای او و سینا و مهم تر اینکه رامین واقعاً سینا را دوست داشت و عاشق خودش بود اما دودلی نمی گذاشت جواب مثبت به رامین بدهد. یک دل منعمش می کرد و یک دل تشویقش می کرد. خودش می دانست که بعد از عاطفه خانم همه دیگر سر خانه و زندگی خودشان هستند و نمی توانند که مدام به او برسند. می دانست که باید فکری برای آینده اش بکند. اما پایند تعهدش نسبت به بهرام بود و هنوز او را عاشقانه دوست داشت.

تا خود صبح بیدار بود، آفتاب که بالا آمد از تختش بیرون آمد. آبی به صورتش زد و صبحانه را آماده کرد و خودش رفت. رفت که به قول خودش سری به بهرام بزند. تا اذان ظهر با او درد دل کرد و از او خواست که تکلیفش را روشن کند. ساعت دو ظهر بود که به خانه برگشت و رامین را در انتظار خود دید. مستقیم رفت توی اتاقش و رامین هم پشت سرش گفت:

– یعنی جواب دادن به من مانند رفتن به مسلخ است که این بلا سرت آمده؟! جلوی آیینه نگاهی به خودت بینداز. ببین چه به روز خود آوردی. بلند شد و او را به زور جلوی آیینه برد.

– نگاه کن این تو هستی؟ انگار از خود جهنم برگشته ای. ببین این حال و روزت است. اگر می دانی که من مایه عذابت هستم نکن با من ازدواج نکن. آنقدر بمان تا موهایت رنگ دندانهایت شوند. نمی خواهد که جواب بدهی از در که آمدی جوابم را گرفتم. خداحافظ دخترعمو!

رامین رفت. او صدایش را شنید که با عاطفه خانم خداحافظی می کرد. سینا را بوسید و گفت:

– عاطفه خانم تا آنجایی که می توانی مواظب این کله شق و سینا باش باید همیشه مدیون شما باشد. شما در حق لیلا مادری می کنید.

بعد او صدای بسته شدن در حیات را شنید. سه روز گذشت این سه شبانه روز او مدام کارش گریه بود. نه خواب داشت نه خوراک. به عاطفه خانم گفته بود که کاری به او نداشته باشد و او را قسم داده بود که به دایی فرهاد و سعید خبر ندهد. روز سوم عاطفه خانم دیگر طاقت نیاورد به سپهر زنگ زد و جریان را تلفنی گفت و از او خواست که سری به آنها بزند. سپهر سریع خود را رساند و بعد از حرف زدن با عاطفه خانم به اتاق او رفت. کنار او نشست و او همان طور داشت گریه می کرد. چشمش به سپهر که افتاد گریه اش شدت گرفت. سپهر گفت:

– آخه عزیز من خواهر من تو چرا با خودت لج می کنی؟ چرا همیشه دوست داری سخت ترین عذاب ها را برای خودت انتخاب کنی؟ خوب مگر رامین از تو خواستگاری نکرد چرا جوابش را ندادی؟
در میان بغض و گریه گفت:

– نمی توانم دودل هستم. همیشه فکر می کنم که بهرام از دستم ناراحت می شود.

– عجب حرف بچه گانه ای می زنی لیلا؟ واقعاً آنقدر که رامین دوستت دارد تو یک سر سوزن به او علاقه داری؟

لیلا سکوت کرد و سپهر بلند شد و گفت:

– دیگر جای سکوت کردن نیست رامین دو سه ساعت دیگر برای همیشه می رود. تا دیر نشده به من بگو شاید بشود کاری کرد.

– نمی دانم سپهر! واقعاً نمی دانم چکار کنم.

– خوب اگر دوستش داری بگو.

او خجالت کشید و سرش را تکان داد و گفت:

– دوستش دارم.

سپهر خندید و گفت:

– مبارک است دختر دایی کله شق من! زود حاضر شو می رویم فرودگاه نباید بگذاریم که برود.

زود حاضر شد رو به سپهر گفت:

– من حاضرم فقط بگذار سینا را هم حاضر کنم.

– سینا خوب است فقط خودت کمی موهایت را مرتب کن که مثل جنگل شده. این طوری رامین را فراری می دهی البته تو هر جوری که هستی باز هم از همه زیباتری، خواهی!

سپهر با آخرین سرعت رو به فرودگاه راند. به او گفت:

– خوشحالم که بالاخره سر عقل آمدی.

وقتی که به فرودگاه رسیدند تقریباً خلوت بود. لیلا به همه جا چشم چرخاند و گفت:

– حتماً هواپیمایش رفته.

سپهر رفت به اطلاعات پرواز. از خانمی که آنجا بود پرسید:

– پرواز آلمان انجام شده؟

– نه ولی تا نیم ساعت دیگر پرواز می کند.

سپهر از آن خانم خواست که راهنمایش کند که چطور می تواند با یکی از مسافران دیداری داشته باشد. آن خانم جواب داد:

– نمی شود آنها الان در حال رفتن به سالن اصلی هستند.

لیلا آرام و قرار نداشت چنگ به بازوی سپهر انداخت. سپهر گفت:

– نگران نباش نمی گذارم که برود.

و دوباره از آن خانم خواهش کرد که حتماً باید شخصی به اسم رامین امیری را ببیند و این دیدار ضروری است. بالاخره آنها رامین را به اطلاعات پیچ کردند و بعد از چند دفعه خواندن نام رامین لیلا ناامید شده بود که یک دفعه سر و کله اش پیدا شد و از پله ها پایین آمد. سپهر و لیلا به سمتش دویدند. او وقتی که به

رامین رسید جدی شد و گفت:

– عجب نمی دانستم که پسر عمویم اینقدر بی معرفت است که می خواهد بدون خداحافظی برای همیشه برود!

رامین گیج شده بود. جواب داد:

– آن روز هم از تو هم از سینا و عاطفه خانم خداحافظی کردم. حالا که زحمت کشیدی و به بدرقه ام آمدی ممنونم. کاری نداری الان هواپیما می پرد باید برگردم به سالن.

لیلا همان طور جدی گفت:

– نه فقط آمدم برای خداحافظی.

رامین عصبی گفت:

– خوب خداحافظ.

با شتاب برگشت که برود. چند قدمی که دور شد سپهر گفت:

– لیلا! چه کار می کنی؟ الان می رود.

او خندید و گفت:

– نگران نباش باید تلافی این چند روزه را که برایش گریه کردم را در بیاورم.

بعد رامین را صدا زد و گفت:

– بمان.

سپهر همانجا روی یک صندلی نشست و گفت:

– دختره دیوانه!

او با لبخندی مرموز گفت:

– رامین! اگر خواهش کنم می مانی؟

– برای چه؟

– خوب معلومه برای زندگی.

رامین گیج شده بود. از صورت او نمی توانست چیزی بفهمد، گفت:

- زندگی با هم؟

- اگر قول بدهی پسر من را مثل بچه خودت قبول کنی آن وقت جوابم مثبت است.

رامین هیجان زده فاصله اش را کم کرد و گفت:

- من از روز اول گفتم چاکر خودت و پسر من هستم.

سپهر به سوی آنها آمد. نگاهی به هردوی آنها انداخت و گفت:

- خوب مجنون این هم لیلیت صحیح و سالم دستت سپردم فقط می دانی که باید حواست باشد این کمی سرکش است. امیدوارم خوشبخت شوید.

سوییچ ماشین را به رامین داد و گفت:

- این هم اسب سفیدت دست این را بگیر و ببر همین امروز عقدش کن. بعید نیست که فردا بزند زیر حرفش.

رامین خندید و گفت:

- پس خودت چی؟

- کار دارم خودم می آیم. شما خوش باشید.

با آنها خداحافظی کرد و لحظه آخر گفت:

- دوتا دیوانه افتادند به هم خدا به داد همه برسد.

بعد از اینکه رامین چمدانش را دوباره تحویل گرفت با هم از فرودگاه خارج شدند و گفت:

- امشب می آیم خواستگاری فردا هم بقیه کارها و...

لیلا خندید و گفت:

- چیه؟ سپهر تو را ترساند!

- کار از محکم کاری عیب نمی کند.

- به این زودی خواستی بروی؟

- اگر می شد زودتر هم می رفتم بلیت زودتر از امروز گیرم نیامد. آن روز که

از خانه شما آمدم سریع رفتم دفتر هواپیمایی که برای امروز بلیت داشتند. آنقدر عجله برای رفتن داشتم و اعصابم خراب بود که حتی با بیمارستان هم تصفیه نکردم و بدون خداحافظی با همکارانم راهی فرودگاه شدم. به خانه که رسیدند عاطفه خانم هردوی آنها را بوسید و برایشان اسپند دود کرد. رامین تشکر کرد و گفت:

– مادر جون این امانت دست شما تا وقتی که بیایم ببرمش. با اجازه شما امشب برای خواستگاری و تعیین مراسم خدمت می رسیم. هر کسی را که صلاح می دانید خبر کنید.

عاطفه خانم با مهربانی گفت:

– تنها کسی که می توانست جای بهرام را به بهترین شکل بگیرد تویی مادر جون! امیدوارم هرچه خاک اونه بقای عمرت باشد. خدا خودش شاهده که چقدر خوشحالم حالا که لیلا را به دست اهلش سپردم دیگر من هم خیالم راحت می شود. برو پسر من به سلامت، خدا یارت باشد. رو به لیلا گفت:

– دستی به سر و روی خانه بکش دخترم امشب شب خوبی است.

سمیرا و سمانه هم آمدند کمک. لیلا خانه را آب و جاور کرد.

آن شب همه بودند عمه رعنا، فرزند، سپهر و پریسا، فرهاد و سعید و ثریا. عمو جان و فرزین و زن عمو جان آمدند گفتند و خندیدند و حرفهایشان را زدند. چون رامین عجله داشت گفت:

– اگر اجازه بدهید همین آخر هفته عقد کنیم.

فرهاد خندید و گفت:

– چقدر عجله!

رامین گفت:

– عجله بودن خودت هم یادم هست، قبل از اینکه بروم چطور هول کرده

بودی حالا سر به سر من می گذاری!

چون سمیرا و سمانه باردار بودند یک روز ثریا با آنها خرید رفت و شبش به شوخی گفت:

– مگر شماها بچه هستید خوب خودتان بروید خرید.

و فردای آن روز دوتایی دست به دست هم خریدهایشان را انجام دادند و آخر هفته یک مراسم عقد کنان با شکوه به خواست رامین برگزار شد. لیلا گفت:

– من حرفی ندارم. بالاخره یک بار ازدواج کرده ام و یک بچه دارم. اگر یک عقد خودمانی بگیری من راحت ترم.

اما رامین لجوجانه گفت:

– من نه در فکر این هستم که تو یک بچه داری و قبلاً ازدواج کرده ای نه در فکر خرج و مخارج های جانبی هستم. من دوست دارم که تو را شاد و خوشحال ببینم و دوست دارم احساس آرامش داشته باشی.



خطبه عقد که خوانده شد همه دوست و آشنا کل کشان به سوی عروس و داماد رفته و با آنها روبوسی کرده و تبریک گفتند. رامین با آرامش خیال سینا را بغل گرفت و او را بوسید و نفس راحتی کشید.

مراسم عقد با شکوه اجرا شد و به همه خوش گذشت هر چند که لیلا در تمام لحظات بهرام جلوی چشمش بود اما دیگر غمگین نبود و وقتی لبخند بهرام را می دید با رضایت کاملاً در کنار رامین می نشست.

از آن شب لیلا زندگی جدیدی را آغاز کرد.

شاید رامین مثل بهرام نبود اما کمتر از او هم نبود و این بار دیگر زندگی روی خوش به آنها نشان داد و این حق مسلم آن دو بود که بعد از این همه سختی و مصیبت و غم به این آرامش برسند و زندگی شاد و خوبی را در کنار هم تجربه

کنند و زندگی آنها آبی تر از آسمان بود.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۴۰

روز : چهارشنبه

۱۱ / اردیبهشت ماه / ۱۳۹۸

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی